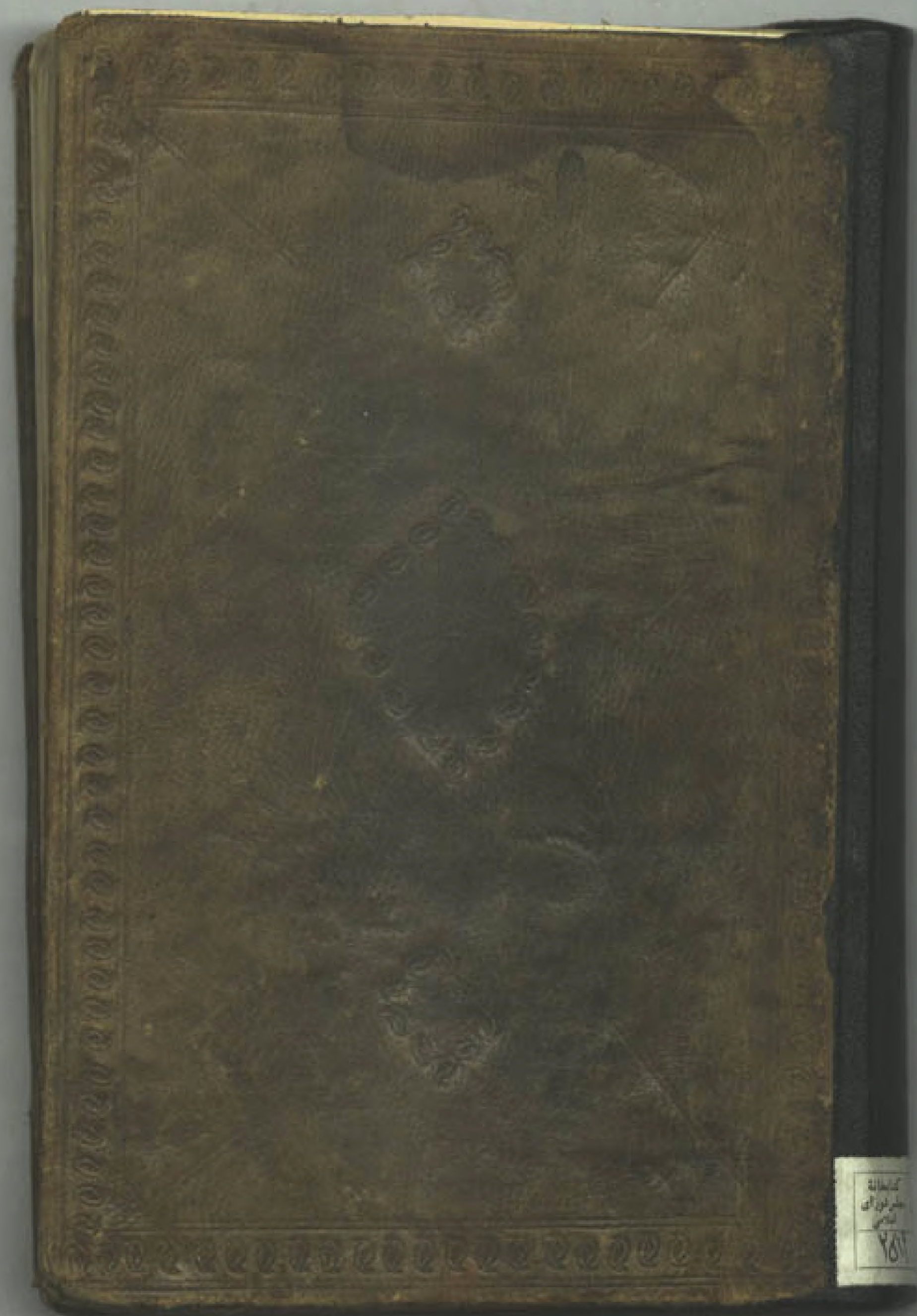
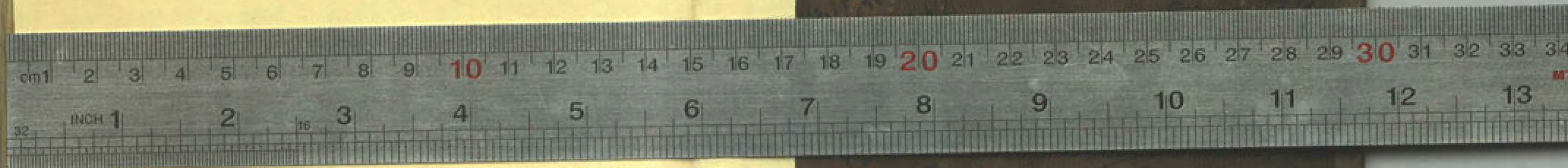
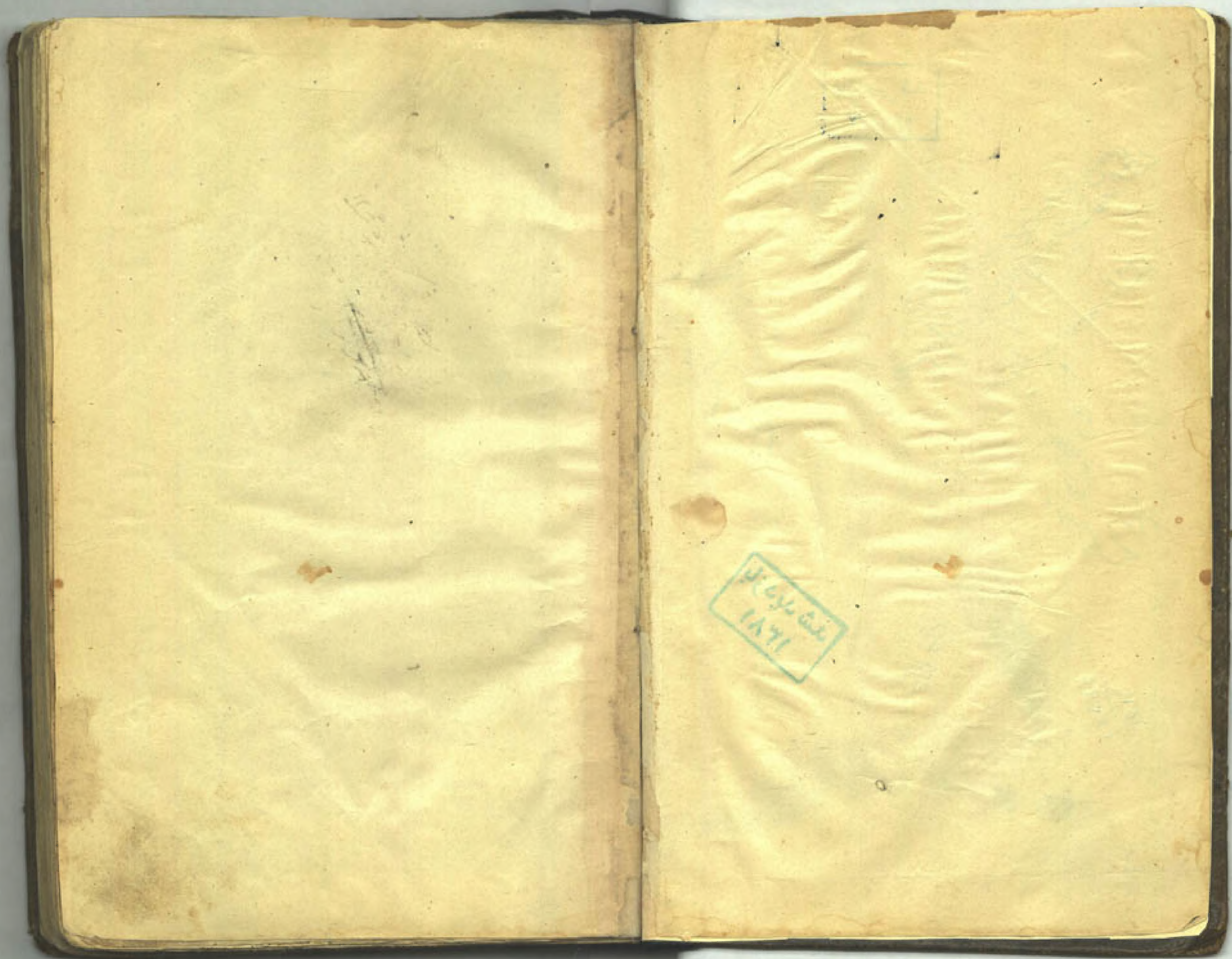






چون ورق [illegible] من وسیاه را — از نسیم شوق [illegible] شرح پاره را

ور عطا اگر چه نیست امیدم بخویشتن — دست همت در دامن امید ما

[illegible] که کعبه کویت براه ما — گستاخ باز کرد قبول تو راه ما

[illegible] دست دعا دراز — بر آستان [illegible] کشا [illegible]

[illegible] — [illegible] شاه ما

[illegible] شور تو [illegible] — [illegible] همت [illegible] ما

[illegible] — [illegible] پنجه ذکرت [illegible] ما

[illegible] — [illegible] پستان [illegible] ما

[illegible] — [illegible] کشور [illegible] پناه ما

[illegible] — چون [illegible] گشته [illegible]

[illegible] کعبه کوی تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

درماندم کاید از و گر تو در شورش عجب بود | زبان موج اگر افتد برون از کام دریا
مگر در وسعت آباد خیالات سر کند ورنه | نگنجد شور مجنون در آغوش صحرا
شود شاید مگر تا بسا دل واعظ | بدست آتش شوقی بده این چنگ خارا

[illegible] ب روی تو شد [illegible] استغنا | پشت بر کوه شفق خواهیت کرد [illegible]
تا نسیم خلق جان بخشش تو بر عالم وزید | خاست از دهان عنبر [illegible]
از پی نظاره آیین شرع انور [illegible] | برهم افتاد [illegible] زبان [illegible]
سایه از خاکبوس [illegible] محروم شد | از خجالت گشته پنهان [illegible]
[illegible] سوی پریشان حالی واعظ [illegible] | [illegible]

از زبان کلک نقاشان [illegible] | بی زبان نرم [illegible]
[illegible] اندیشه‌های عالی کی شود | کی فزاید قدر خدا از رفعت [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] | جز [illegible]
[illegible] احسان [illegible] روزگار | نیست جای چشم [illegible]
[illegible] | جلوه دیگر کند در کوه [illegible]
[illegible] | از زبان [illegible]
[illegible] | [illegible] جوش [illegible]

سرفرازی در جهان خواهی بجو چندین چو سینه | راست شو اند شدن حال زیر بارها
نقطه سان هر کس که واعظ فرو کرد در آن | عالی گرد سرش گردند چون پرگارها

در رو خشت دو کون بجو آن یگانه را | بر روی دل مبند در فکر خانه را
چشم از جهان بپوش و گر پرس از یقین | چین جبین [illegible] بلند زمانه را
خواهی که سرفراز شوی خاکپا باش | راهی بجز آستان بخود صد خانه را
چو پسته [illegible] در جهان | [illegible] تیر و نشانه دست دانه را
ای [illegible] پاره [illegible] نگاه داد | تسبیح کرده اند برای تو دانه را
[illegible] | گفتم [illegible] این غزل واعظ را

[illegible] وصف خوبی رویت زبان | گرفت [illegible] تو سخن از زبان ها
پادشاهی بر عالم باد [illegible] | غیر از غم تو [illegible] نباشد از آن ها
[illegible] گردون شود | تیغ سپر [illegible] فلک [illegible] جان ها
[illegible] لب [illegible] خاموشی | دشمن چگونه ساخت سخن از زبان ها
[illegible] گنج از [illegible] | گردیده ای نشانی [illegible] پنهان
[illegible] | [illegible] زندگی [illegible] بلا [illegible]
[illegible] | هر گز نکرده [illegible] دشمن [illegible]

به پیری آنچنان گردیده‌ام از ناتوانی‌ها
که نتوانم گشودن چشم حسرت بر جوانی‌ها

که از آتش هجران او جایی که زور آرد
توان بر طالع خود تکیه کرد از ناتوانی‌ها

ز بار غم چه پروا لیک بار آید چو در گفتن
از آن ترسم که از جا در نیایم از گرانی‌ها

اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد
چو ماه نو ز پیری می‌برم سوی جوانی‌ها

دل از غم در انفریاد خموشی می‌کنم خالی
بر یاری که می‌دانم زبان سپر با نهانی‌ها

دگر امروز از فیض نگاه گرم مهرویان
زبان واعظ ما می‌کند آتش فشانی‌ها

بالید از تو زخم دل پر ملال ما
از آفتاب بدر شد آخر هلال ما

ما ریشه در زمین قناعت دوانده‌ایم
چون شمع آب می‌خورد از خود نهال ما

بر چهره شکسته ما رنگ تهمت است
مالیده خون بما اثر انفعال ما

تخمی در زمین دیاری فشانده‌ایم
کار بهار نیز نگردید بحال ما

[illegible] بنا ده در رو چه کس نهاده‌ایم
خاموشی است همچو قلم قیل و قال ما

از بس که واعظ غلط نخسته ناله کرد
افتاد از زبان قلم هرزه نال ما

دل چه سان پنهان کند در سینه آه خویش را
[illegible]

بسکه شب [illegible]
ساختم آیینه [illegible]

در بزرگی باید افکندن سپر تاج غرور
میوه در بالیدن انداز کلاه خویش را

تهمت رحمی بجو و بگذار و خون من بریز
می‌توان با خون من شستن گناه خویش را

جاده شد آخر گرد جلوه شوقم رسید
زین سبب کم می‌کنم هر لحظه راه خویش را

بسکه شب دادم ز غم خاکستر دل را بباد
از نفس آیینه کردم صبحگاه خویش را

بسکه باشد دل صلاح اندیش من اظهار دوست
می‌کشم از دست دل الحق ما راه خویش را

رو سیه گردد ز خورشید و کند واعظ سفید
ز آفتاب لطف حق روی سیاه خویش را

نظر فان چو [illegible] چشم [illegible] می‌کند دریا
ز سیلاب سرشکم دل هوا می‌کند دریا

[illegible]
چو باید کشتی آغوش خود وا می‌کند دریا

[illegible] ست اگر دارد گوهری [illegible]
به موجی [illegible] پر وا می‌کند دریا

نظرف تنگ جو پروردن گوهر نمی‌آید
[illegible] ظرف دریا می‌کند دریا

اگر خالیست رستم مایه فیضی بدل دارم
اگر که چشم ترم افتد به صحرا می‌کند دریا

[illegible] دیوانه [illegible] آید
[illegible] غوغا می‌کند دریا

بدامان بزرگان دست زن گر رتبه می‌خواهی
بهای قطره را بسیار کم بالا می‌کند دریا

دل چون قطره‌ام در سینه والا گوهری دارد
اگر گویم نشانش هر بصحرا می‌کند دریا

تا [illegible] نیست کسر شان بزرگان
[illegible] پستی راه از گرداب پیدا می‌کند دریا

[illegible]
که با چشم گهر خود را تماشا می‌کند دریا

پرم از شور و برلب موج اظهارم نمی‌آید | بگو واعظ چه بحثی است با ما میکند دریا

صبح میباز دشب من چشم گوهر پاش را | بار خاطر نیست هرگز روز من خفاش را

نا قبولی آنقدر دارم که بر تصویر من | خط بطلانیست هر موی قلم نقاش را

چشم دشمن بر روشن از نور سیاه من شود | ظلمت شب سرمه باشد دیده خفاش را

گر بخشم آن شد خو این نمک افشاند و رفت | مدعا این بود و آتش سود اش را

واعظ ما چشم تا وا کرد از غیر تو بست
اینچنین باید بنازم دیده چشم پاش را

گل چو او خواهد شود بسکه خیال خام را | سر و حرف قند زند چشش من انعام را

می کند کیفیت آن چهره دلگیر جام را | پخته سازد آتش لعل تو حرف خام را

چنگ آن موهم را از جان شیرین خوشتر است | کرد با طل شهد آن لب تلخی دشنام را

مدعا از دل برون کن تا برآید مدعا | شد نگین ما نام تا افکند از خود نام را

میشود در قتلم آن بیرحم بی آرام تر | میبرد هر چند از دل بیشتر آرام را

بسکه وا رد بان آن بیرحم دایم زهر چشم | خبر از ین نسبت ندانم تلخی بادام را

اگر نه از گل محبت سرشته اند مرا | چرا بجبهه خط چین نوشته اند مرا

چنانکه خانه خود غافلم که پنداری | هنوز در گل هستی نگشته [illegible]

زبار چیدن دامان فیض دانستم | که از غبار تعلق سرشته اند مرا

مراکشاکش خلق از تو نگسلد هرگز | به پیچ و تاب خیال تو رشته اند مرا

بکام مردم عالم چسان شوم شیرین | بتلخی سخن حق سرشته اند مرا

چگونه خون نچکدم از کباب دل واعظ
بتان با آتش دوری برشته اند مرا

غیر افغان بر نخیزد نغمه ز آواز ما | جز خراش سینه ابریشم ندارد ساز ما

زنده فکر است تا از سخن لب بسته ایم | میشود آوازه مرگ دلست آواز ما

دل طپیدن میزند بر ما شگون بسملی | تا نگر افتد بفکر ما شکار انداز ما

بسکه محجوبست آن دلبر ز [illegible] | گفت و گوی عارضش از پرده آواز ما

[illegible] عذر نگذاشت واعظ گریه خون در دل که تا
ناخنی رنگین کند از صید ما شهباز ما

از بسکه دست گشته تن مبتلا مرا | سازد هوای چشم زدن توتیا مرا

تا رو نهد بپای تو قالب تهی کند | رنگست بر سعادت آن نقش پا مرا

تا دل بیاد آن گل رخسار بسته ام | دل وا نمیکند چمن دلگشا مرا

روشن شود چنانکه ز خاکستر آینه | گرد است فیض سوختگان با صفا مرا

از بس ستاره کاسه ما زار عالمم | ترسم بجرم نیز نگیرد خدا مرا

[illegible] دیده اول گر آتشم | فریاد کرد واعظ و گفتا مرا

ز پاس آشنایی بهره‌ور شو خلق عالم را
نمک خوردن چو زخم از نم جدا سازد دو همدم را

بگرمیهای ظاهر چشم دلسوزی مدار از کس
برای اهل ماتم دل نسوزد شمع ماتم را

نباشد نقص دولت یاری افتادگان کردن
بدوش خود کشد خورشید تابان گر بشبنم را

بلان رغبت که خون هم خورند این ناکسان دائم
چه بودی گر دو روزی نیز خوردندی غم هم را

خلاصی نیست از طول امل در زندگی ممکن
مگر سنگ لحد کوبد سر این مار ارقم را

هنر در عهد ما از دین گذشتن شد ز دنیا
کنند این سرزنش پیوسته ابراهیم ادهم را

تمام عمر خواهند با هم لیک تا گشتن
همه قابیل و هابیل آشنا [illegible] اولاد آدم را

ز بس نامهربانی رسم شد باور نمیکردم
[illegible] گر پهلوی هم باد و ام توام را

چه سان لب وا شود واعظ که در بازار عهد ما
روایی نیست از جنس سخن نقش درم را

اینقدر طول امل و امیدی در دل چرا
مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا

عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست
از خیالی اینقدر آلودگی ای دل چرا

از محیط آرزو گذر نفس تا میوزد
در چنین باد مرادی اینقدر کاهل چرا

صید مطلب تا کنی بگریز از خود همچو تیر
چون کمان حلقه بر خود اینقدر مایل چرا

قد خمیده و دل همان بر زندگانی بسته است
همچو ناخن مانده در عقدهٔ مشکل چرا

دانهٔ جان را ز کاه جسم سازند جدا
اینقدر لرزش ز باد مرگ ای حاصل چرا

چشم تا وا میکنی از خواب غفلت بر سرت
چون [illegible] واعظ دوری از سرما

ز شوق گفتگو گوشی نیست هوشی از شنیدنها
ز جوش مدعا چیزی که پیدا نیست گفتنها

بهر سو ناوک او رو کند دارد دیده او از پی
نگاه حسرتم چون رشته از دنبال سوزنها

خیال قد رعنای تو گویا جا در دو او
که میگردد بگرد خاطرم از خویش رفتنها

کدامین آفتاب امروز می‌آید برون یارب
که گلهای چمن وا ماند رنگ و بو در دامنها

اگر خواهی برآید مطلب اول ترک مطلب کن
که تشنه تشنه‌تر باشد درین راه از رسیدنها

امیدی همان شو گزیر ای خلق [illegible]
گر چه نان ما کی منقرض باشد از بریدنها

نمیگردی ز حق پر تا ز خود خالی نگردی
که پر نور رند تا از خود تهی گشتند روزنها

فشار رشکی احوال [illegible] دیده دل را
شود واعظ شراب ناب انگور از فشردنها

کرد ظاهر از نقاب آن روی گلگون کرده را
سوخت شمعهای صبح خون جگر پرورده را

بی نقاب شرم بی نورست حسن مهوشان
روشنی هرگز نباشد دیدهٔ بی پرده را

بی بصیرت هم ز فیض حسن و خوبی بهره نیست
دیده و عقل ناید گوهر گم کرده را

بسکه باشد مدعا از ره بما نزدیکتر
میتوان پرسید از منزل ره گم کرده را

گر نسیم آورد واعظ بوی زلف پر خمش
رایگان از کف مده این گنج بادآورده را

زمانه باز ندارد روی کسی دل ما را / کسی نبسته زبان خروش دریا را

ز ما بدلبر ما بسکه راه نزدیکیست / توان ببال شرر بست نامهٔ ما را

دو بار دیده ام امروز قد و بالایش / بپیرهن نرسیتی من نشاند دو بالا را

چنین که پای فشردست یاد تمکینش / که میتواند برون ز جا دل ما را

میان خلق نگاه وجد و حال روی مه / کسی بکام ندیدست جوش صهبا را

چو نخل شمع خزان کرده برگ ما سر زد / ز نوبهار جوانی خبر نشد ما را

در دیده تاب نیست که طفل اشک را / یاد تو کرده شوخ مگر طفل اشک را

غافل نمیشود نفسی از مکیدنش / پستان ما درست جگر طفل اشک را

در مهد بیقراری دل نیست طاقتش / گیریم در کنار اگر طفل اشک را

ز درویشان چه قدر است نعمت اهل دولت را / ز پهلوی پری یابد هما اوج سعادت را

کشد دریای رحمت تنگ چون جان ناز غربت را / برون کن از سر خود چون حباب این باد نخوت را

دوست میسازد تواضع دشمن دیرینه را / خاکساری میکند جاروب گرد کینه را

دور باشی گر خدنگ غمزهٔ او دیده ام / میکند خالی ز جوهر خانهٔ آئینه را

تر چو میگردد دل از تیغ تیزش باک نیست / گریه جوشن کرده بر تن خرقهٔ پشمینه را

میکند آئینه رشک تردامنان دل را خراب / نم کم از سیلاب نبود خانهٔ آئینه را

نیستم واعظ نگاه شکند ستار از حریف / وا روا ازرقانی با حق جامهٔ پرچینه را

خانه روشن و الا از زینت از مهمان آتش است / نیست به از عکس پس نقشی خانهٔ آئینه را

ذوق بیرنگی عقل از تن گرفت ما را / زان خارزار دنیا دامن گرفت ما را

از رهگذار سختی بر سر سفید شد مو / در تنگنای این کوه بهمن گرفت ما را

از خار زیست دنیا با قوت رسیدن / مردانه جسته بودیم این تن گرفت ما را

زور رسیدن ما از عهده بر نیاید / از دست خلق آخر مردن گرفت ما را

کاهید پری اوج جوهر هستی ما / این برق آخر از کف خرمن گرفت ما را

دار کف چو عیسی داد نذر راه تجرید / این رشته واعظ از کف سوزن گرفت بالا

دولتی نیست به از تیغ تو بی باک مرا / سرنوشتی نبود چون خم فتراک مرا

آنچنان کشته ام از حسن که بعد از مردن / رستن سبزه برون آورد از خاک مرا

هر نفس آب حیاتی کشم از تیغ کسی / برخ دل در فیضی است ز هر چاک مرا

نه چنان بر سر کوی تو ز خود گم گشتم / که بغربال توان یافت از آن خاک مرا

بسکه کوتاه بود دور ز وصلش واعظ / ترسم از جیب بدامن نرسد چاک مرا

بلا نسیم بود عیشهای نیش بین را / لب بخنده رسد گر بباغ خونین را

ز غفلت تو جهانی گشته بهای سیاستها / غنوده خواب گران نرم سنگ بالین را

ز راست عیش کی آرا چو خاک پا رشوی / که آب صبر بود کوثر صفا بین را

لب چه سود دهد چون تهی ز سر باشی / ز آب جو چه برسد تشنهای چو چین را

خیال لعل لب یار واعظ امشب باز
بدیده وام چو نمک ساخت خواب شیرین را

خواهد گشود عقده دلهای ریش را / در شانه دیده زلف تو احوال خویش را

راضی بکم نگشته‌ای پیش سپید دود / نشناخته است خواجه ز جاده آرش را

بر قامت حیات لباسی چو امنیت / کم داشت تر ز رنگ خضاب ریش را

گوشت ز کار ما نفریاد خود برس / چشمت ضعیف گشت ببین فکر خویش را

تا کی کنی نظر اگر عیشهای دوش / یکبار هم ملاحظه کن دور پیش را

این نفس پر کبر کجا قرب حق کجا / در خانه خدا نبود ره کشیش را

در پیش دوست دم زدن از خویشتن خطاست / کس با نفس ندیده در آینه خویش را

ظالم شود فقیر چو زین زحد بری / گرگست گوسفند چو بیند حشیش را

واعظ مباش غافل و محکم بگیر کار
یعنی که واگذار بحق کار خویش را

هرکه آن گلزار خوبی یادی آرد ز ما / همچو باران بهاری فیض سیاره ز ما

سپهی تا نشد پاشیده پشت از یکدگر / وای اگر شیرینی غم دست بردارد ز ما

ما همه چون مشت خاکیم و نفس چون تندباد / میوه زین و این شوی تا کی گذارد ز ما

آنکه هر بار از آن شوخ گل گل اشک ریزد / گلشن رخسار خود را تازه میدارد ز ما

شیشه دلها شکستن پیشه کار سنگ‌ها / از برای آشتی پیوسته باشد جنگ‌ها

بسکه بنیاد وجود ما ز هم پاشیده است / گرد برخیزد اگر در چهره گردد رنگ‌ها

از غم او ناله ما بسکه میبالد بخود / رفت دور از پرده گر بیرون رود آهنگ‌ها

عالم دنیا پرستان جای سنگ و آهنست / گر برای دیگران پیوسته باشد جنگ‌ها

چشم ما واعظ چنان از حشمت دنیا است پر
کاین بزرگیها نمی‌گنجد بظرف تنگ ما

پیش سازد ز نزاکت گل رخسار ترا / گر غلط خار ببا طالب دیدار ترا

فرصت چشم گشودن نگاهی ندهد / کس چو حیرت نکشد غیرت رخسار ترا

نگذرد از خاک سر راه شوخ که شوان دامان / در کف جلوه گری دامن رفتار ترا

تا ببالی بخود از خوبی خود در کار است / دامن آینه آتش رخسار ترا

واعظ ما نه ز خود واهمه شیرین سخنست
دیده و چاشنی شیرینی گفتار ترا

چو دست ما ز آن نخل گلی دامان وصلت را / بیاد ریزش نخل شد آبشاری که دست ما

ز بس گشته صاحب جوهران را خاک پا جدا — جواهر سرمه شد گیتی سراسر چشم عبرت را

ز کشکول گدایی فارغست آنکس که قانع شد — به کشتی نیست حاجت آب بار ریگ قناعت را

رسد بر اهل دنیا پیشتر آزار دور دنیا — گزیدن نیست از دندان جز انگشت شهادت را

ز شدت سیل بیشتر بشکند جا در دل دریا — گشاید جرم از کثرت بخود آغوش رحمت را

ز بیم گره‌های خود به دل کوه غمی دارم — که نتوان از فراز رشش دید صحرای قیامت را

به دنیا در نهی چشم طمع ز انسان که یکساعت — نخواهی دید دیگر بعد ازین روی فراغت را

بغیر از بی ضعیفان تکیه بر دولت توانگران — که هر دست دعا یک پایه باشد تخت دولت را

بغیر از داغ دل نقدی ندارد کیسهٔ عبرت — چرا با این تهی دستی تهی از دست فرصت را

ز بس هر طرح با پسرو دیدی بر در دونان — ز کفش خویش کردی کشته تر دستار عزت را

ز فیض گوشه‌گیری زبان نمی‌گویم سخن واعظ
که تعلیم ز بس گیر زبانان کنج عزلت را

گداخت آتش عشق تو مغز جان مرا — گشوده رشتهٔ تو طومار استخوان مرا

نه آنچنان ز غمت روزگار من تلخست — که آورد به زبان عیز داستان مرا

ز بسکه یافته‌ام قیمتها ز تنهایی — ندیده است کسی با اثر فغان مرا

چنان ز عجز تو ای بیوفا گریزانم — که در ره تو نگیرد کسی نشان مرا

ز من نماند بغیر از غبار دل واعظ
ز بس گداخت غم جسم ناتوان مرا

به پیری کجا رهد چه رومی افکنی کار جوانی را — چه میدانی که تلخی هست ما و زندگانی را

کسی کز بار پیری حلقه شد قدش چو شمشاد — سراپا چشم کرد و در رستم پیچید جوانی را

دلیلی بهتر از آفت ندارد کی بود در حقیقت — گر از بادی چو آب دارد این [illegible] را

در آفت خانهٔ دنیا تلاش خاک [illegible] — ز بیم جان [illegible] باشد بلای آسمانی را

اگر خواهی نشاط از جا میکش کی [illegible] — که [illegible] پرواز آزادی قفس [illegible] را

[illegible]

از حریم دل برون کن آرزوی بیهوده را

به نرمی می‌توان تسخیر کردن خصم سرکش را
بآب آهن برون می‌آورد از سنگ آتش را

فاتش جهد ما تیره روزان همت دارد
که طول عمر بخشد الفت خاکستر آتش را

ازین غیرت که با روی تو دارد سنبل مشکل
که در آغوش خاکستر توانم دید آتش را

زخم کاری می‌زند بر دل پر درده ما
گریه خونبار می‌ریزد برنگ زرده ما

هر نفس چون شعله‌ها از آرزوی خفته است
عرض حال او دهد بر باد این دل نامرده ما

همچو گل با عاجز بند علایق نیستیم
میکشد زنده زکف شیر زنده اینکرده ما

هر نسیمی کاید از کویش بما دم داد و رفت
سرسری نگذشت هرگز صرصری از گرده ما

راه پستی طی شد و شهر فنا نزدیک گشت
زین سفر واعظ تهی دستی است آورد ما

عرق ناکرده پاک از خجل باشد نگار ما
درین گلشن شکر خاست از شبنم بهار ما

بروی بخت ما گفتار صبح بر نمی‌آید
صدا را سرمه بر کرد از خود کوهسار ما

نمی‌آید زما اظهار هستی پیش کس کردن
بزور آیینه از دست نفس گیرد غبار ما

بنقش نک خوش خط نشستن نخواستم اما
حنائی دست بر بیدار دارد دست نگار ما

برنگ لاله سودای تو ما را گرد صحرائی
خیال چهره‌ات شد نقش جوش بهار ما

پناه از خصم تا بردیم سوی خاک پیدا ما
نگردد ما نکرد کسی غیر از حصار ما

دامن عقبی بدست آور ز مال این جهان
در نکاح دل پری دارد دلالگی این بیوه را

خط سبزش پوش شد از سیب زنخدانش چه غم
برگ میوه شد سپر از لطافت میوه را

با دل روشن تلاش خاکساری میکند
واعظ ما دارد از آب روان این شیوه را

شاد از عشرت ندیدم خاطر ناشاد را
جلوه تا در بر کشید آن قامت شمشاد را

خودستائی تیره روزم کرد گر تابد کسی
پنجه خورشید سازد سیلی استاد را

زنده معشوق می‌باشد از بس عاشقان
نقش شیرین زنده دارد شهرت فرهاد را

نرم خوئی پیشه کن گر چین چو سر پاک کرد
صیقل از همواری خود جوهر فولاد را

غیر غمخواری نیاید هرگز از آزادگان
شانه گرد وا کند گره ز سر شمشاد را

حرف واعظ چون کند در من اثر گر زد سخت
بارها کردم ادبها سیلی استاد را

با عدو بر خویش پیچیدن بود جولان ما
خصم خوش باشد اگر دارد پی میدان ما

با وجود تندی ما در مصاف خصم نیست
بی نگاه تیز چشم جوهر پیکان ما

طاری وحشی بود هر لحظه از زندگی
بر زده نهایش ز برهم سودن مژگان ما

در دست دادیم عقل و هوش و عمر و زندگی
ای غم دنیا چه میخواهی دگر از جان ما

آنچ در دریاست موج و در دل صحرا غبار
بحر و بر لرزد بجوش از شور طوفان ما

ما چو واعظ نیستیم از شکر پستان هنر
هرچه خواهی جز روائی است در دکان ما

شب برکت روز عشرت با یکسان می‌آید حافظ | بدل دارد چراغان از شرر پر سنگ خارا را

گرفتم در نظر هر جا شدم آن قد موزون را | خیابان کرده‌ام از یک سرو هر خود کوه و هامون را

هر آن کو نباشد آفتاب طلعت لیلی | که میسازد نگین حلقهٔ اطفال مجنون را

تماشا رخ رشناسی شیوه از او کان باشد | نظر با اصل خود باشد از آن دو دید مجنون را

لبالب میشوم از حسرت لب پرفشن سودن | چو بر هم میکند ارد شوخ من لبهای میگون را

برد دامان خالی واعظ از گلزار رخساری | که چون خم رشید پر گل کرده دامن کوه و هامون را

بزرگان میکنند از کسی غیر این تحمل را | که آب از خویشتن هرگز نباشد چشمهٔ پل را

چه لازم در جواب دشمنان تصدیع خود دادن | باسکات زبان خصم فرمان ده تغافل را

بوقت خشم هم جز نیکی از نیکان نمی‌آید | که غیر از نکهت گل نیست در دوی آتش گل را

کسی بر بد و باران سنگ غالب میگردد | نیارد بر زمین هرگز کسی پشت تحمل را

چو سیم و زر شود بسیار هم از خود نمی‌گردد | نباشد آتشی جز حیچ گشتن خرمن گل را

باشد یاران تو ان این شعر رفته جو یاران شد | فرو بخر باشک شوان نشاندن آتش دل را

نباشد در میان تا نسبت الفت در یکدیگر | که با گل آشنائی از پر و بال است بلبل را

دارا امید همراهی کسی منزل اگر خواهی | نباشد رهزنی جز کاروان را و توکل را

بجز جانان نیابان الهام را کس می فهمد | نباشد نغمه سنجی محو گل افغان بلبل را

سخن واعظ همین بس باشد از فیض پریشانی | که با زلف بتان آشنا کرده است سنبل را

بخونریزی همانا داده فرمان چشم جادو را | که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را

محبت طره صحرا است کز غیرت در آن وادی | گریبان چاک نتوان دید نقش پای آهو را

خط اعداد ساغر نکهت خود را ز پیمانه | چو موج باده لب بر لب گذارد آن پری رو را

هلاک خال آن پیشانی همچون چین کردم | که دارد داغ از خوبی هزاران چشم و ابرو را

نه تنها غنچه وار از شاخ گل بر دست فکر او | که این غم باد دارد صد هزاران سر زانو را

بعجز ناتوانی دست و پای آن نگارم | که گیرد تیغ بی رحمی ز کف آن ترک بدخو را

بجرات بر دم تیغ نگاهت سیده واعظ
باریج ابر سرده کمینطر آن چشم جادو را

شده با یک دو آیینه دل خوش گل ها | خویش را شکند آنکس که خورد هر دل ها

خود نمایست بسی نشت ز ما خیرالان | سبحه سان سر زند دانه ما از گل ها

سخن از آتش رخسار کسی میسکند زود | نتوان شمع بر افروختن از محفل ها

خون ما سخت بر حجت دم تیغش را | رحم بر خیزد و خالی طلب از قاتل ها

ابر سودای جنون بارش فیضی ننمود | مزرع دانه زنجیر نشد تا گل ها

عمر بگذشت و ز ما هیچ نیامد واعظ
سبز از این آب نشد مزرع بیحاصل ها

کشتی سبکبار [illegible] است

سامان حرف و صوت ندارد بیان ما / فرد است از کتاب خموشی زبان ما

مد نگاه عجز بود رمح جان ستان / کی میبرند صرفه زما دشمنان ما

از ما شکستگان بحذر باش زانکه ما / تیغیم و همچو شیشه شکستن فسان ما

رنگ شکسته عرضه احوال عاشق است / حاجت بگفتگو نبود در میان ما

از اشتیاق آن بر و آغوش [illegible] / بیرون رود ز خانه خود کرگان ما

واعظ طریق مقصد ما را بباطن است / گردیده و خامشی جرس کاروان ما

گر ز نیرکش لاله باشد دامن کوه را / چون صدا حیفست کردن سرکشتن کوه را

سیل کوه از جا اگر بنیاد شهری میکند / میکند از جای سیل گریه‌ام این کوه را

عیب تو خواهی نگوید خصم عیب او مگو / با خموشی میتوان خاموش کردن کوه را

میخورد زخم جفا هر کس که دارد جوهری / تیشه بر دل میزند از بهر معدن کوه را

خود نمایان را غیرت نیست یکدم بی ملال / پر گره باشد جبین از سرکشیدن کوه را

بهارست و ز اشک گل بدامن میکند صحرا / ز جوش لاله با خون گریه بر من میکند صحرا

نمیشد تا براه عاقلی از چوب مجنون / بهر سو آتشی از لاله روشن میکند صحرا

لباس بی لباسی برقد دیوانه می‌دوزد / که از جور رشته و از خار سوزن میکند صحرا

زنگیر و زن کم باشد در سرا روشن شمع و محفل / سراسر این جهان از پرتو روزن میکند صحرا

مخور غم گر سیاه است از لب تیره روزی / چراغ گل زند در ابر روشن میکند صحرا

نه خار است آنکه در پا میخلد هر گام مجنون را / که خار غم برون از دل بسوزن میکند صحرا

ازین بی آبرو مردم رمیدن عذر ما خواهد / کند با ما جیبان هر آنچه با من میکند صحرا

چه مجنون گرد و روز و شب بر گرد دل اعظم / غبارش پاک از خاطر بدامن میکند صحرا

ره عشق است کام از ترک میگردد روا اینجا / گدا یابد ز کف دریوزه باشد پشت پا اینجا

ز اهل فقر رنگی نیست ذوق جاه و دولت را / بجای سایه پر می‌افکند بال هما اینجا

چنان گردنکشی عیب است در اقلیم درویشی / که در تاریکی شب قد کشد نخل دعا اینجا

نماید خاک را مردم بانگشت عصا پیری / که امروز است یا فردا که خواهد بود جا اینجا

ز بس در عشق الفت نیست جز با درد عاشق را / ز نقش بوریا پهلو نگردد آشنا اینجا

حمایل میشود در گردن معشوقه عقبی / همان دستی که واعظ میکشی از مدعا اینجا

خاکساری شد سرمایه آسودن ها / صندل درد سر ماست همین سودن ها

قد ما تشنه کاهیدن خویش است مگو / خاکساری نکند سعی در افزودن ها

نشنیدم دمی از رنگ و بو بهر معاش / نشود همچو نفس فرصت آسودن ها

مردم از حسرت گنجی که ز بس کم نامی / غم دنیا نشود با خبر از بودن ها

چرخ قوال و قد حلقه ماست و نشد / سیخ آن است ز افسوس بهم سودن ها

وعده کردی که بگیری به کتابت جان را | دل کجا نیست چرا پیشکشی پیمان را
همه چون سرو ببالند بخود گر شعرم | خاربست سر کوی تو صف خوبان را
چون سپیداری که در برج کبوتر باشد | داد سودای تو رم از سر ما سامان را
شرح احوال سراسر تو زان ننویسم | گر کفم نامه ز شوق تو کشد دامان را
گنده از تیغی مردانست دم تیغ عدو | زر زرهی نیست به از جوهر خود مردان را

بستیم زلب در برخ آفات زبان را | کردیم امان نامه ازین مهر زبان را
مایل بستم عشق بود ظالم معزول | پر زور شود زه چو کشیدند کمان را
آگاهی عاقل سبب راحت شاه است | فریاد سگ افسانه بود خواب شبان را
از بس بزبان آمد و از دست نهفتم | شد جوهر آیینه سخن لوح زبان را
کردم بدل سخت تو اظهار غم خویش | بر سنگ زدم مشق تو این راز نهان را
گردد ز سخن سختی هر مرد نمایان | تیر است ترازوی کشش زور کمان را
با دیده چشمان نتوان از تو گذشتن | عکس رخت آیینه کند آب روان را

هیچ بگوید واعظ ما سکه زفکرت
مشکل که بیابد بخشش راه زبان را

گشته از سوز شرر زان سان گلشن سنگ را | کاتش افکنده است در دل لاله این سنگ را
میکند سامان اسباب جنون نوبهار | بهر طفلان سیل می آرد بدامن سنگ را
سازش گردون و نادان یکدیگر دوری (نداشت) | زود اندازد چو بردارد فلاخن سنگ را
زود کار آخر بستمگر ستم کش میکند | شیشه میسازد مکافات شکستن سنگ را
سخت جانان از زوال خود رسانند بهره | از شرر دیگر نگردد خانه روشن سنگ را
هست در هر عقده سختی نهان صد مصلحت | هر شرر باشد چراغی زیر دامن سنگ را
اشک گرمم آبیاری کرده کوه و دشت را | گشته زان تخم شرر در سینه چون من سنگ را
ما درشت از بی مری زیر دست خود کنیم | میکشد در بر چو آب آیینه من سنگ را
آفتاب من تجلی گر کند واعظ بکوه | میکند از رنگ خود در فلاخن سنگ را

تو صاف باش و مزن حرف در دنوشی ما | که به زنار علایق پیوند دوشی ما
توان ز جوشش میدان بگرد باد انست | ز خار خار هوس بوده شال پوشی ما
کسی چو نیست خریدار جنس ما جز | شده است آینه دکان خود فروشی ما
ز دو پسکاری دوران هم نمی پاشیم | که جلد نسخه ما گشته پوست پوشی ما
چنان ز شوق دافهمی تو بیتابیم | که رفته رفته سخن میشود خموشی ما

خامه چو میکند عرض شکست حال ما | هر شکنج نامه سطری باشد از احوال ما
گرچه پیشاپیش ما رانیست دو دو مشغلی | نیست دور از وادی مظلومی هر از دنبال ما

پایهٔ این دولت از تخت سلیمان برترست / گر ضعیفی مور نتواند شدن پامال ما

از مرصع پوشی ارباب دولت نیست کم / بر طلای رنگ ما یاقوت اشک آل ما

تا بود در کیسهٔ ما سیم و زر از دیگریست / نیست هیچ از مال غیر از خرج کردن مال ما

حال ما خوانا است واعظ چون محقق از چهره‌ام / مهر خاموشی بنه بکسیه و زبان حال ما

بر دهاز بس نکرد آن شوخ کمان ابرو مرا / موی ابرو گشته موی کاسهٔ زانو مرا

دور باشش غیرتم بنگر که در خاک درش / جای غم هر گز این پهلو بآن پهلو مرا

بسکه از سیلاب غم سنگ وجودم سوده است / میتواند شد فلاخن چشش هر مو مرا

اینقدر فیضی که من از بی‌زبانی برده‌ام / ترسم آخر شکر خاموشی کند پرگو مرا

در طریق معرفت گردم بهر جانب دوید / هرزه رفت آب حیات از تلخی این جو مرا

نیست غیر از وصل آبی آتش جوش مرا / مرهمی جز دوست ننهد زخم آغوش مرا

بر سرم سودای جانان بسکه پا افشرده است / بادهٔ پرزور نتواند برد هوش مرا

شد ز خامی در سر کار هوس عهد شباب / تندی این آتش از کف برده سرجوش مرا

در کشاکش از نهاد سخت خویشم سر بسر / نیست غیر از خویشتن با رنج چوگان وش مرا

بود و نابود مرا از بس بغارت برده دوست / میتوان پرسید از و حرف فراموش مرا

گر کنم تحریر احوال دل ناشاد را / همچو نی در هم بسوزد خامهٔ فولاد را

غیر غمخواری بدشمن نامد از آزادگان / شانه گر داره کند بر سر نهی شمشاد را

شد خوبانرا نباشد جز کدورت حاصلی / نیست در کف غیر خاک از شدی خوبان را

چهره دیدم که صورت بند از تصویر آن / سوی آتش میدهد سازد خامهٔ استاد را

گر دلت سخت است واعظ تن بسوز عشق ده / زیر بال شعله نه این پنجهٔ فولاد را

بسته خربندی بمن گر کینه مرا / زین سبک گوهر خود ناله آئینه مرا

شکستگی است ز بس سر نوشت کشتی من / بجز شکسته خطی نیست در سفینه مرا

ز درد اینکه جدا گشته‌ام ز شمشاد وش / الف الف شده چون شانه لوح سینه مرا

ز شکر پستی از آن دست بر نمیدارم / که پادشاهی فقر است ازین خزینه مرا

زیاد پستهٔ لبهای او پرم ترسم / که تیر او نشنیده کر بسینه مرا

نو بهار گشته هر رگ ابری بهار را / دست نوازشی است بسر روزگار را

از بسکه داده باد صبا برگ گل آب / هر موج گشته شاخ گلی جویبار را

تا جای داده‌اند کنون بهر گل ز دل / از سر نهند اهل عز و اعتبار را

سودای داغ لاله اش از بس بسر زده است / زنجیر کرده اند ز رگ کوهسار را

هر سو گل پیاده و سیلاب آب و رنگ / نبود عجب زیادی در اده و سوار را

بالیده بسکه غنچه ز فیض هوا بخود — در تن نشسته چون تن بنفشه خار را
بسیار چیده‌اند بخود رنگ و بوی گل — گوئی حسیستی که برده نام یار را

نزدیک شد که واشود دلش از نوبهار
واعظ ز دور دید غم روزگار را

در میان خلق عالم گشت تنهایی مرا — بلکه زین وحشت رماند از صحرایی مرا
گر شدم محروم دوش از خدمت مخدوم دار — بود مهمان عزیزی همچو شهایی مرا
بال عنقا نقش طاوسی نمیگیرد بخود — همچو جوی کرده فارغ از خود آرایی مرا
مردم دارا ز قیل و قال فارغ نیستند — پوچ شد مغز هم قبا تا گشت دارایی مرا
آب گوهر تیرگی هرگز نمیگیرد بتن — پاک دارد آب روان از چرک دنیایی مرا
گوهر معیوب را نبود صفا با جوهری — در نظرها چون نگاه افکنده بی‌پیدایی
بسکه از یاران دورنگی همچو خارم میگزد — خوش نمی‌آید ز گلها هم رعنایی مرا

من که بودم همچو واعظ عندلیب هر چمن
قاف هم دارد قبول اکنون بعنقایی مرا

شد دماغ از سنبل او بسکه سودایی مرا — خوشتر آید نکهت گلهای صحرایی مرا
بسکه از سودای زلفش میکنم دیوانگی — گشته بر سر هیچ داغش چراغ تماشایی مرا
چون ندارم چشم فیض از تیره روزان جهان — گشته سیل سرشک شمع راه پیدایی مرا
در جوانی میگرفتم من کشتی ز دست کوه — عاقبت پیری گرفت از دست گیرایی مرا

همیشه با عیشهای رفته خود میکنم — چون عصا بر پای دارد یاد پیرایی مرا
همچو پاکان میتوانم دست بر خاطر نهاد — دست تا گردیده پاک از چرک دنیایی مرا
میشود هر کس قدم در خانه‌ام وزدیده است — زانکه پایی نیست دیگر غیر تنهایی مرا

طعن عریانی مزن واعظ که از سلطان عشق
بی سرو پاییست تشریف سراپایی مرا

بسکه گردیده‌ست همراه باغ و گلگیر ما — کس نگیرد دامنگیر و دیگر زنجیر ما
بر نگشتیم از جهان انسان که رو را گستریم — مرد نقاشی که مستقبل کشد تصویر ما
ما حساب خویشتن با جهان کردیم پاک — زین بیابان خار خشکی نیست دامنگیر ما
قبضه شمشیر اگر نبود مرصع باک نیست — گوهر شمشیر ما بس جوهر شمشیر ما
تا تمامی گم شد از وصف لب او کامیاب — دیگر از شادی نمیگنجد بشکر در شیر ما
بسکه ما را فکر شمشاد قدش پا افکنده است — بر نخیزد بی عصا فریاد از زنجیر ما
بر نمیگیرند ما را بر رکیبهای دشمن تیره — میشمارد کوه را سنگ فسان شمشیر ما

ما مرید جبه و دستار و کفش و فرش نه‌ایم
نیست واعظ خرقه پوشی آل یا کشی پیر ما

تو بهوی شعله‌ای از گوشمال غم رسن ما را — بیرون افتاد چون چکیک از دهان [illegible] ما را
کار دستانی که چسپر و قدر عنایی و باشد — خیابانش نه دیگری بود چاک قفس ما را
چه چیه با گوهر و [illegible] ساز نیم ز رسن [illegible] — ز پای افکند هنگام بر کشتن نفس ما را

تنگ از بس که شد زمانهٔ ما / مردمی خاست از میانهٔ ما

چون نشستیم زیر چرخ که گشت / حلقهٔ مار آشیانهٔ ما

راحت از ما ز بس که بیزار است / سیر شد خواب از فسانهٔ ما

لخت دل نامه و نزد آتش مهر / اشک ما قاصد روانهٔ ما

آتش عشق و دود آه بس است / لاجورد و طلای خانهٔ ما

دارد از اشک شمع‌سان پرچم / علم آه عاشقانهٔ ما

خاکساریم و همچو آب حیات / میخورد خاکسال دانهٔ ما

میکند ترک منبر و مسجد / بشنود واعظ ار ترانهٔ ما

در نظر دایم کران الف دوتا باید مرا / ریزش اشک زمین سایی رسا باید مرا

بسکه هر عضوم ز ضعف تن برای پیروی / چون قفس از هر جهت چندین عصا باید مرا

هر سر مویی ز دوستی است دشمن چشم / دیده‌ای از بهر هر عضوش جدا باید مرا

چشم بستن از دو عالم دیده را تفتیش است / از غبار دیده خود توتیا باید مرا

آنچه من در راه او کردم بیان کرد باد / خلعت از خاک درش سر تا بپا باید مرا

نازک لب سخن شده رنگین نفس مرا / در سینه چون خراش نماید نفس مرا

صید غزال فرصتم از دست رفت حیف / طول امل کشیده چو سگ در پی [illegible] مرا

گم‌گشتگی بمنزل مقصد رهی است راست / شد غول ره بلندی بانگ جرس مرا

خوانا خط غبار معیشت ز پاس مو / باشد کتاب موعظه آیینه بس مرا

واعظ ز پای قوت و از دست کار رفت / از سر همان نرفت هوا و هوس مرا

دلخراشی کرد از بس در شب هجران مرا / پنجه شد از قطره‌های خون گل مرجان مرا

در پی سودای نقش بسکه چشم من دوید / چشمه گردید زیر سوی سر مژگان مرا

با وصالش سختی دوران بمن دشوار نیست / داد جان آتش چنان خوشتر از [illegible]

بسکه کاهیدم ز درد عشق چون تار نگاه / ماندم از رقص غباری گیر دامان [illegible]

[illegible] سامانی چو سامانی من کس نداشت / فکر سامان کرد واعظ بی‌سر و سامان مرا

جوهر از تیغ زبان شد ریخت تا دندان مرا / گفتگو شد همچو سطر بی‌نقط بدخوان مرا

در نصیحت گوییم هر حرف زبانی شد جدا / تا ز پیری گشت دندان در دهن جنبان مرا

راه دندم بعد از این تا آرزوها را [illegible] / بر در دل کرد پیری از عصا دربان مرا

گشته از بس لازم چشم گهرافشان [illegible] / فرق قربان کرد تار اشک از مژگان مرا

دست و پا امروز باید زد که از پیری دگر / دست و پا فردا نخواهد بود در فرمان مرا

پی تحصیل آسایش فکندی در بدر خود را — برای چند الی بسیار دادی درد سر خود را
تراشیده نقش قم پس بنان عصا داد و کف پا را — که با این چوب تعلیمی براه آری مگر خود را
نباشد در ده و در ده ور از آزار ده و سوده — حمیت بس که باز آری سلامت زین سفر خود را
گرسته است بهر انتظارت افسر شاهی — برون آور ازین سودای پر شور ای پسر خود را
شد از موی سفیدت کاسه زان پر شیر تا اکنون — ز زهر تلخی دوران چو آری کار خود را

دران خلوت که آن یکتاست واعظ کس نمی گنجد
و هر گرد است کانجا پا نهی واکن ز سر خود را

خرمی هم نیست باشد درین باغ خراب — خنده گل دارد از ابر اشک در آب
شعله رخسار او را گر ز چه پروانه‌ام — تا کی از خامی بگرد خویش گردی چون کباب
تا نبیند کس مراد چشم بیزارم ز چشم — تا نمی‌بینی بخوابم از نظر افتاده خواب
خشم او را گریه عاشق کجا تسکین دهد — شعله آتش چه پروا دارد از اشک کباب
ذوق عشق بیقراری در طلب داری اگر — سر خطی بر لوح صحرا هست چون موج سراب
یکدل آباد در عالم کسی نگذاشتست — خانها کرده است ویران خانه دنیا خراب

ضعف پیری قوت نالیدن از دستم گرفت
چون بنالم واعظ اکنون بر ایام شباب

چه پیش خلق گشایی دهان ای طالب — که موج ریختن آب رو ست جنبش لب
مجو ز گرمی دونان دوای درد که هست — هزار مرتبه جانکاه‌تر ز گرمی تب

چه چاشنی است که زاید دل از غذای لطیف — سر انگبین که مباهات می‌کند بنسب
شکر که زاده نیست بجای ز رنگ حسنات — چگونه دست توانی کشیدن از منصب

پاک آیینه دل ز زنگ غم واعظ
جلا ده سیم بکاچه سیاهی شب

اوراق روز و شب همه طی شد بقصه تباه — حرفی نخواند چشم بصیرت ازین کتاب
بر عارضت ز موی سفید است سر طرف — سیلاب عمر کف بلب آورده از شتاب
از دست رفت عمر و نشد فکر توشه — در رود که بار خویش نبستی بدین طناب
دیگر درین مقام مجال درنگ نیست — گر نیست حلقه عمر تو شد پای در رکاب
زانگشته پای هست که در خانه جهان — چندان نشسته‌ایم که رفت پا بخواب
نزدیک گشته است ترا روز مرگ از آن — جسم ترا ز رعشه پیریست اضطراب

دور شباب رفت و نشد روی حق بخاک
واعظ نماز کن که فرو رفت آفتاب

عالمی چون شهر کوران از غبار کثرت است — حلقه چشمی که می‌بینم کمند وحدت است
سر بسر گوی نظر بازی و فردای آن قفر — چشم از اندرون و اهل دنیا را بسوی او لعنت
چون گلی برگ تماشاگاه آسایش بیست — ساده کی از نقش خود لوح طلسم راحت است
بر دمیدن بر اطلس بالات روشن شود — روزن این خانه تاریک چشم عبرت است
جنبش دندان چه ز آفت دندان — رعشه پیری بر اندامت نشان رحلت است

در جهاد نفس مردان دست و پا گم میکنند
نان خشکی زخود آگه باش وقت غیرت است

زان خریداری ندارد گوهر والای فقر
کین بود دریای رحمت همچو جان بی قیمت است

ظلمت دل بر تو عالم را شب دیجور کرد
چون ترا آینه روشن گشت صبح دولت است

خار دیوار از درشتی ره ندارد در چمن
نرمی گفتار آب بوستان عزت است

بی غم او گشت شهای مراد در انجمن
گریه می آید ولا از خیر ذوق صحبت است

جز تو واعظ هیچکس در انجمن یکتا نیست
با خیالش هر کجا هیچ و نشینی خلوت است

خوشا سری که پا از عدم برون نگذاشت
قدم چو موج درین بحر نیلگون نگذاشت

ازان حریص که دل همیشه نالانست
که پا ز حلقه وابستگی برون نگذاشت

خرام ناز بسر وی رسید که از تمکین
چو شمع ریشه اش از خویش پا برون نگذاشت

سری کشید بهر کوچه گرچه واعظ ما
ولی قدم ز سر کوی او برون نگذاشت

با نازکی حسن تو کی تاب حجابست
بر روی تو از غیرو ختن چهره نقابست

از آتش آن چهره دل پسنگ که از رد
تا دیده ترا خانه آئینه خرابست

لبریز طراوت شده از بس گل رویت
دیوار چمن تا ثمره خار در آبست

سیلاب شود بسکه ترا دور تو خوبی
زین واقعه دارد خبر آن کس که خرابست

دیدن رخش چاک بدامن زرب نابی
واعظ بده انصاف که در بند نقابست

لوح دنیا از خط مهر و محبت ساده است
ساده تر لوح کسی کو دل بدنیا داده است

داغ یاران محبت دو زبان نفاق یکدلان
جای اسباب که نتوان از جهان آماده است

گر غرض شهرت نباشد راه عزلت سنگ نیست
چون بود گم گشتگی مقصد بیابان جاده است

میشود فرد الیسی افتاد کان زاد دستگیر
چون عصا هر کس درین گلشن بپا افتاده است

نیست شد ارباب دنیا مالک املاک خود
هر که را دیدیم واعظ دل بدنیا داده است

باز لبش تا دکان غمزه بیمار کش است
در لب لعلش تکلم چون نمک در آتش است

نیست ناخوش هر چه پیدا از خوش و ناخوش شود
خوش نبود دل با خوشی تا خوش نمیدان با خوش است

غیر و مسوی تا نیم ز اسباب زمان
گر کسی دارد زبان گرم امروز آتش است

یک نگاه گرم بر دشمن است از صد کمند
یکدل پر آه در پهلو به از صد ترکش است

در پستی غالب چو باشد نیست باک از خشم و جنگ
سرکش از آتش نگردد گم طلا چون سرکش است

نیست ساغر عبث پیدا بی موج شراب
نقل می از شوق یاقوت لبش در آتش است

میشود معلوم واعظ زاهد و رقت نفس
اینکه با ماندگی پیوسته در کشاکش است

سوی یار از همه پرداخته میباید رفت
همه گر رنگ بود با حیا میباید رفت

تا قدم هست ضعیف و محمل نکشد
دو دل خویش یکی ساخته میباید رفت

در ره دوست چو آبی که شود صاف برود
سر بار را همه انداخته می‌باید رفت

کارم از دست شد ای قاصد آه سحری
تا دل او همه جا تاخته می‌باید رفت

بتماشای جمالش همه کس محرم نیست
خویش را از نظر انداخته می‌باید رفت

گشت چون صیقل آئینه قد از فکر دوتا
خانه گردید چو پرداخته می‌باید رفت

بمصافی که عدو تیغ کجی افرازد
علم راستی افراخته می‌باید رفت

پسر از دوره آغوش بود مرد ترا
بر دم تیغ اجل تاخته می‌باید رفت

جانب پستی کن بالای ثمر باغ وجود
چون شکوفه سپر انداخته می‌باید رفت

تن بکاهید چو پرواپسو چکی باید داد
همچو آئینه پرداخته می‌باید رفت

جانب اهل کرم دست تهی لاف پرست
سوی آنان همه را باخته می‌باید رفت

واعظ این بار علایق که تو برداشته‌ای
همه را عاقبت انداخته می‌باید رفت

مایه جمعیت خاطر نه سامان بوده است
این فرح در کف تنگی فراوان بوده است

ما دل ارباب دولت راضی پنداشتیم
چشمها از بهر کی جمعیت پریشان بوده است

قطره باران که برناکشت نم پیروان ...
شیوه احسان همین با تاک و بستان بوده است

منت ممنون نکردن کرده ما را زیر بار
از لئیمان بخل ورزیدن هم از ایشان بوده است

در بلند و پست اوضاع جهان گردیدیم
هر دو چون هیچ هر دو آئینه یکسان بوده است

ما رعیت را ذلیل شاه می‌پنداشتیم
شاه هم در زیر تیغ آه ایشان بوده است

ما همه آزرده یاران رفت و دیگر گذشت
خاک این آواره در اقلیم پریشان بوده است

کس نمیداند که واعظ سر بلندی از چه یافت
چون نظر کردیم خاک پای یاران بوده است

قابلیت گر نه کار گر با نیست
زینت خانه سفره نانیست

آب جاروب خانه عاشق
قطره تر سرشک پیرانیست

نیست باغی بدلگشائی خلق
گل این باغ روی خندانیست

سبزه گلشن محبت را
روی گرم آفتاب تابانیست

خلق را هیچ آفت بیم
میهمانخانه نیست زندانیست

مدعا عرض کشت گریه کجاست
کشته تشنه تخم وقت بارانیست

نیست چون بر رخ تو ارزیری
بر رو جو و تو خط البطلانیست

گوش کس ناله‌ام نمی‌پسندد
ورنه واعظ هزار دستانیست

در اینجا طرب ای خرمی که جا اینجاست
کجا روی چو غم دل پستان ما اینجاست

ببزم یار ز خود هم نمی‌توانم رفت
شکیب خسته دلان در فراق ما اینجاست

چرا ز ما رخ چون گل نقاب نگشائی
ترا گمان که مگر عقل و هوش ما اینجاست

کند شکست ز بس استخوان من ...
سبوی ما ... که چه بلا اینجاست

بکاینات اخ ریش راسی کردیم
بهره ... که ره دو یار ما اینجاست

زمانه با خم ابروی قامت پیران
بسوی خاک اشارت کند که جا اینجاست

حواله اش نه در خود و نی بجای دگر
که خاک واعظ مسکین همین جا اینجاست

پیری رسید و قامت از آن در خمیدنیست
گر پای وقت خار علایق کشیدنیست

مقراض وار شد چو قد از پیریم دوتا
معلوم شد که از همه وقت بریدنیست

نور نگه بدامن مژگان کشید پای
یعنی که وقت پای بدامان کشیدنیست

چین بر رخم چگونه نیفتد که روز و شب
چون عمر باد تند روی در وزیدنیست

دیگر بگو چه تخم عمل میتوان فشاند
اکنون که وقت سبزه ز خاکم دمیدنیست

عیب فن گزیدن خوبان دگر بس است
هنگام پشت دست بدندان گزیدنیست

برچیده عشوه و چو بساط بزرگیست
دیگر چه جای اینهمه بر خویش چیدنیست

دامان دل ز دست هوس میدهی کنون
گر دست خویش وقت گریبان دریدنیست

دستت بزیر سنگ و صد کار مانده است
اکنون که وقت دست ز دنیا کشیدنیست

از کار شد دو بال جوانی و حیرتست
دل در هوای عشق همان در پریدنیست

خوش نو بهار عمر بتعجیل میرود
برخیز چشم من که علاجش دویدنیست

افکنده عقل طوق گریبان کرده ام
زور جنون کجاست که روز دریدنیست

از یار و دوست وقت سلام و وداع شد
قامت مرا برای همین در خمیدنیست

واعظ خوشش موعظه گفتن دگر بس است
من بعد وقت موعظه خود شنیدنیست

گردباد از خودنمائی روز و شب پا در گلست
جاده را از افتادگی پی رو در کنار منزلست

برگ گل از خاکساری گشته خود سر در چمن
در بیابان خار بن از سرکشی پا در گلست

بسکه طومار سخن پیچیده در دل مانده است
نارسا گردیده از دست زبانم در دلست

کافرم گر دو عالم غیر او دارم کسی
در قیامت او دست خونخواهم که اینجا قاتلست

چون کنم یاد وری که در بزمی که اوست
رنگ را از چهره عاشق پریدن مشکلست

دل ز خود بردار واعظ چون قلم از پیری خمید
رخت بیرون بر که دیوار بدن خم مایلست

تا عکس گل روی تو در چشم تر ماست
دامان پر از خون شده و باغ نظر ماست

شبها که بود در نظر آیینه رویت
بیرون شدن جان ز تن آه سحر ماست

فرخنده همای فلک است خوشیم
افشاندن دامن ز جهان بال و پر ماست

پامال شدن میده آخر بر دولت
پا بر سر ما هر که نهد تاج سر ماست

نخل سر افراخته گلشن عشقیم
از غیر تو پیوند بریدن ثمر ماست

سودا اگر با مایه سود و دو جهانیم
بر گرد سراپای تو گشتن سفر ماست

ما را بوفاداری قدر شناسند
در راه تو استادگی آب گهر ماست

در هیچ دلی واعظ ما جای ندارد
مطلع فریاد تهی ز اثر ماست

زبسکه قوت جذب نگاه یاران است
بهر که حرف زنم روی گفتگو با اوست

کشش بود نظری با سگان درگه خویش
نگنجدم دگر از شوق استخوان در پوست

بنای چین نه اول نهاده اند بناز
بسنگ سخت دلی پای طاق آن ابروست

چو کاسه که نویسند بهفت سلام دران
ز زعفران خم نقش کاسه زانوست

غم از درو روی ابنای روزگار
که پنج روز دگر کارها همه یکروست

زنار سبکه گره زابروش جدا نشود
شود خیال که خالش بگوشه ابروست

شهرت چینش زبس بر خویشتن بالیده است
در جهان تنگ حیرانم که چون گنجیده است

کشته نیلی از خط پشت لبان لطیف
رنگ بر روی گلش روزی مگر گردیده است

چشم او هر چند باشد پیش پا افتاده لیک
مصرع بحر طویل زلف او پیچیده است

روزگار از مهر زنجیر دل دیوانه ام
باز آن زلف پریشان از کجا تابیده است

شیشه دل بسکه چون جسم لطیفش نازک است
میتوان دیدن که از ما خاطرش رنجیده است

یکنفس کرد و کدورت زنده در گورش کند
تا طپیدنهای دل بر خویشتن خفیده است

شد بادی ز آستین دست سو طیاندیش
وقت واعظ چو گل بسیار بر خود چیده است

چشم بکشا سرو آزادم ببین احوال چیست
گوش کن بلبل فریادم ببین احوال چیست

باوجود اینکه دارم لشکری چون نی تو
دل طپیدن از دل بر بادم ببین احوال چیست

با وصالت بی جانب از زندگی بودم کنون
میرسد پیدا مردن بفریادم ببین احوال چیست

گاه در صحرا و گاه در کوه میسازم وطن
کار مجنون گاه فرهادم ببین احوال چیست

نیست تن آن تاب کی سازد و جان شاد
گر بمکتوبی بسی کنی یادم ببین احوال چیست

بر ضمیرت عرض کردم حال خود را که بود
خود بیاد خود میفتادم ببین احوال چیست

کس نه اندر زنده ام یا مرده هستم نیستم
خسته ام آزرده ام شادم ببین احوال چیست

بوی زلفت یافت دو دل زده دست سخن گرفت
جای یارت راز کف دادم ببین احوال چیست

هر چه غم شد من ازو بستم بناتوان
میکنند از جای فریادم ببین احوال چیست

هرزه گویان گشته ام واعظ کی ای او قیمت است
لذت خاموشی از یادم ببین احوال چیست

بجا رگلشن ای ... سخن شرم است
سهیل سیب سخن گوی ای ان تن شرم است

زشرم چمن جا زاست آب و رنگ دگر
که با غبان عرق ریز این چمن شرم است

فیلی است رخی که مدار د آب حیا
صفای آینه چشم دروزن شرم است

شود تکلم جانان زشرم با مزه تر
که نمک شکر شیرین سخن شرم است

از آن شود زعرق جامه پوش در حمام
که پای تا سر آن شوخ پیرهن شرم است

نیاز و غمزه و رفتار و شوخی و تمکین
شود گر انجمنی سیر انجمن شرم است

ترا نظر بقد و عارض است و موی و خط
جمال آتش تو اینهاست پیش من شرم است

در پای دولت هر غم چه فایده و بند نیست | هر بخت از فلک جهان چنین بلند نیست
از آتش برابن همه آوازه منعم | در گوش خردمند چو فریاد سپند نیست
مذکفت بر خطا هر لوح هزار سی | در پنجه شرکان تو سر رشته پند نیست
خاموشی هر یک ز عزیزان ته خاک | بر مردم غفلت زده فریاد بلند نیست
تا کی که از کوتهی جذبه معشوق | گردن چو نی بر تو هر جاده کمند نیست

دل از غم بیهوده دنیا چو کندیم
واعظ ز جهان چاره ما کند بلند نیست

خانه بر دوشیم ما کنج وطن کی جای ماست | رزق ما سرگشتگان چون گردباد از پای ماست
باغ زندانست تا چون غنچه در بند هوایم | هر کجا سر وا زدیم از خویشتن صحرای ماست
رنگ خجلت بر رخ ما ز انفعال سالهاست | لاله از کوه چه رحمت و الای ماست
از می نظاره جسم است ما را سر خوشی | سبزه هر جا که سر زد گردن مینای ماست

قطعه یک بستن از حقوق نظم واعظ است
عرضه ای مدعای پیش خلق انشای ماست

طرف از شکستگان جهان کس نبسته است | دشمن چه خوب کرده که ما را شکسته است
جز دل که بسته اند بر دو قوم مرده دل | دیگر بزند کاسه نی دنیا چه بسته است
پیداست ساحل ایک و لی چه سود | کشتی بگل ازین تن خاکی نشسته است
چون بخت عقده گوهر دندان زنکیده گر | معلوم شد که رشته روزی گسسته است

از غارت ترک سبکبار عجب | چیزی بگوش هر که رسد حرف بسته است
خوانند در شریعت اخلاص کی درست | گر توبه نامه تو بخطش شکسته است
صورت پذیر نیست و در و کار مجلس | گیتی مثال آینه زنگ بسته است
آیینه زبان ز نعمت دیدار منعم است | گر دود بخل بر رخ مهمان نشسته است

واعظ نکرده بال فشانی بکام خود
تا مرغ دل ز دام علایق نجسته است

ز شوق منصب مسند نه ذوق جاگیر است | گر پیر چهره پسران هزار کشمیر است
بهند سایه دیوار خویش خرم و شاد | نشسته شاد و جهان غم جهانگیر است
اگر قلمرو هستی شود پر از دشمن | چه غم که حلقه زنجیر قلعه زنجیر است
کشش ز نعمت دیدار سفره گرد آرد | نگاه جنگ هم ابروی او شمشیر است
شود ز خویش دو بیگانه با هم از رزیش | بدایه کودک بیگانه محرم از شیر است
فروتنی بجدا شود ترکند ز دو یک | که زود قطع شود راه چون سر از زیر است
تهیه سفر مرگ در جوانی کن | که راه دور و راحله ره دور شبگیر است

خرام ناز تو معمار شهر ویرانیست | نگاه مستی آیین نامسلمانی است
ز شیوه های تو ای شاه ملک استغنا | کسی که ملتفت ماست چین پیشانی است
عجب نباشد اگر شد ز جنبش دل ما پسیر | که دست زلف تو در کیسه پریشانی است

یکی ز خاک‌نشینان کوی تست فلک | که عطف دامن گردون نسیم نورانیست
کشیده است کمر تیغ کوه تمکینت | که آفتاب ز حیرت چو چشم قربانیست
میان ناز تو و صبر ما کمر جنگست | که باز چشم سخن‌گوی در رجزخوانیست

مدان ز سیل بلا واعظ اضطراب مرا
طپیدن دل من در تلاش ویرانیست

در طریق هند کی از خویش بیاید گذشت | از هوای نفس کافرکیش بیاید گذشت
راه هند مدعا بسیار نزدیکست لیک | مشکل این کز آب روی خویش بیاید گذشت
نیست آسان گر نفس صحبت شاهان شدن | ز اختلاط هر دم درویش بیاید گذشت
دیدن ارباب دنیا آنقدر دشوار نیست | از سر یک خنده‌ای درویش بیاید گذشت

رم کن از الفت که شبهای عجب بار از خوشیست | در میان باغ از خود با او که سرو از خوشیست
عالم دلها شد از طوفان پیدر وی خراب | نان کشش خرج در آنکو و غم که کسار از خوشیست
از تامل کن حصار و رجا پیدار زندگی | بی صلاح دل مگر کاری که غمخوار از خوشیست
فتح ملک این چنین سعی همت میشود | پا فشردن در جهاد نفس سردار از خوشیست
بسکه از هر حلقه در هر سو دکانی چیده است | بهر سودا کوچه آن زلف بازار از خوشیست

گرمی عشق است واعظ میعلاج درد ما
در غم آن یار غمخوار است غم یار خوشیست

هنوز گلشن حسن تو بر سر جوش است | چه شد که سیب زنخدان چو غنچه در پوشست
همان نهال تو پر گرم جلوه ناز است | اگرچه کاکل مشکین چو شمع خاموش است
به دورت از نظر خلق تیرباران است | ازان چو جوهر خط عارضت زره‌پوش است
زبان ببسته نگهبان راز دل باشد | حصار خانه ویران چراغ خاموش است
ز صبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا | سفید گوی آیینه پنبه گوش است
مدار چشم اقامت اگر سلیمانی | زخانه‌ای که شب و روز خانه بر دوش است

بگیر می و گران واعظ احتیاج خوشست
که دیگ سر بخم می ز خویش در جوش است

فکر آن موج میانم بسکه در کاهیدنست | جسم بیمار نفس چون رشته بر پیچیدنست
چشم وحدت بسکه دارد اضطراب صحبتش | شمع را از رشته جان خار در پیراهنست
عشق میبالد بخود از اضطراب عاشقان | آتش و لعلهای پر خون را طپیدن دامنست
آب گیری میکند شمشیر را صاحب هنر | در دل اشبها دعاها کر بیتیغ آهنست

باغ و بستان نیست حاجب سلان مشتاق را
هر کجا نالد بیاد وصل واعظ گلشن است

روزگار جانفرسا و فرش مجلس است | کعبه دل را لباس مرده دین مستعمل است
وام مگر بی نال دنیا را چو جنب جاریه است | طره هر غول این غداره در مشغل است
باز دارد راحت دنیا ترا از بندگی | از خدا غافل شدن تعبیر خواب مجلس است

ذکر خسیسان صنعت کلک باطل میرود | رشتهٔ تسبیح یاران چون نگاه احوال است
بیقراریهای ما زینت فزای چمن است | گردش گشتن کتاب حسن را جدول است

پای بر جو چون نهی واعظ چه پاک از خاک تاک
فارغست از پیچ پیل آن کو برون از این تاک است

آمد چو مرگ هستی پیر و جوان یکیست | در پیش حق پشیزه و زر با خزان یکیست
از هیچکس بجز دو زبانی ندیده ایم | خلق زمانه را همه گو یک زبان یکیست
منعم ز حال مردم بی برگ غافل است | در پیش سرو فصل بهار و خزان یکیست
فرق هنر ز بی هنری قدردان کند | میزان چه غیبت قدر سبک با گران یکیست
کنده و باغ آرد اگر ایستد و رود | مال جهان فانی و آب روان یکیست
یک درد بود در دل مجنون و کوهکن | گر شیشه‌ها جداست ولی داستان یکیست
آن گرد باش او که پروانه گرد شمع | خوبان شهر را همه گو یک زبان یکیست

واعظ چراغ محفل دلها کلام ماست
زان رو که با زبان دل ما شمع سان یکیست

خاطرت چون رم کند از مردم عالم رام تو | تا زمستی کنده دل ناز رنگین نام اوست
تا بفکر خویش افتادیم صید او شدیم | هر که خود چیدن با حلقهٔ از دام اوست
یاد او در خاطر آسوده شود نشست | بیقراریهای عاشق بستر آرام اوست
عذرخواهیهای لطفش از دلم بیرون نرود | ارج دلچسپی است با شیرینی دشنام اوست

بیقراریهای سپند شد و داور با | واعظ آواز طپیدنهای دل ناکام تو

سرسبزی ما ز مهر و رو است | روسرخی عشق ننگ زر و است
چیزی که گرفته خاطر ما | از غمت روزگار درد است
تا هست نفس غبار غم هست | تا میوه رود این نسیم گرد است
گفتن سخن نگفتنی را | آواز شکست قدر مرد است
مهلت ز جهان که نشان از تو | هر کس که ز روزگار مرد است
یکتا گهر محیط هستی است | واعظ انگور حصه فرد است

سرور روشندل از نقص خویشتن شرمنده است | ماه نو از نا تمامی سر بزیر افکنده است
هیچ کافر بستهٔ زنار خودبینی مباد | از خود آزاد است هر کس کو خدا را بنده است
گفت و گوی عشق را نازم که چون ایام یار | هر لباسی را که می پوشی بنو بلند است
استخوان ما نمک پرورده لعل لبی است | خون ما ای دشمن بیباک از آن گیرنده است

نیست در عالم چو واعظ اسیر عشق تو
سرو آزاد ترا هر کس که دیدم بنده است

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته است | بی تو شبهای فراقم همه بر هم بسته است
میدود دل پی طفلی که ز شوخی نخشش | تا رسیده است بخاطر ز زبانم جسته است

اشکست شمع که بران شعله خونابم نیست | میردم دور شوم پای گریزم بسته است
چون در خانه آیینه بود در که خلق | ملتجا یک نظر باز و لیکن بسته است

خود کوه لنگری و دلت سنگ خاره است | لعل تو آتش است و تکلم شراره است
خود قندی و دو لعل تو قند مکرر است | خود عنبری و دو زلف تو عنبر دوباره است
سرو قد تو ساعد دست سپیدگریست | گرد سر تو گشتم آنرا چو یاره است
هر جا ز پا نشست گلستان چه پیشه است | هر کز ز پای خاست قیامت چه کاره است
یک سلطنت عالمی از دست خنجرش | سرنیش خار لخت دلی را قناره است
آنجا که حرف اوست سخنها خموشیست | جایی که یاد اوست سویدا کناره است
آخر بکار رسید همین کار عاشقان | پروانه هم ز سوختنی در شماره است
آنجا که صبر ماست بلا با چه پیشه اند | جایی که درد اوست صبوری چه کاره است

واعظ چو یافت عمر ابد از خیال دوست
از دوریش بغیر مردن چه چاره است

پیری رسید و از همه وقت کناره است | جز جان بنام خویش سپردن چه چاره است
بر لوح بی‌بقایی خود گر نظر کنی | برگشتن نگاه تو عمر دوباره است
تا چشم میزنی همه از هم گسسته است | گویی که تار عمر تو تار نظاره است
چون مو سفید گشت بدندان نبند دل | سر زد چو صبح وقت غروب ستاره است

دیگر نمانده جای تو در دیده ای نگاه | جز جای خود دگر بپریدن چه چاره است
گر مطلب از کناره گزیدن نه شهرت است | بودن میان مردم عالم کناره است
در انجمن ماست زخمی خار گر زند کسی | بیچاره که همچو گلش جامه پاره است

واعظ بفکر دست زبان از سخن ببند
جایی که دل نشسته زبان هیچکاره است

دور از تو همدم غم و اندوه و محنت است | در دیده ام سواد وطن شام غربت است
در روز هم بچشم جدایی ز غم شبست | بر من شب فراق تو روز قیامت است

آنکه خط فزاد از غم رویت چون نیست | وانکه از گریه تشنه آب نمیدانم کیست
مردم بهر محبت همه درویش شدند | تا توانیست که در مملکت عشق تو نیست
دست بر داشتن وقت دعا ایمانست | که شفاعتگری پیش خدا دست تهیست
این لئیمان که بهم چشمی هم جود کنند | چون دو چشمند که بی هم نتوانند گریست

همه گفتند که بر دوری او صبر کنید
آنکه میگفت و نمیکرد که واعظ گفتست

در جنگ خصم باک کرا این از بلاست | چون دانه هر که در ته سنگ آسیاست
آنرا که پادشاهی درویشی از دست | بر فرق او کلاه نمد سایه هماست
جز خویش را کسی بنظر در نیاورد | خود بین کسی که نیست درین عهد چشم ماست

راز نهان تو چه عجب گر شود بلند / در کوهسار درد تو هرکس یکی صداست
تا در دل آن نگار سنگین نشسته است / عالم اگر ز جای بجنبد دلم بجاست
در خانهٔ دل ای غم جانان خوش آمدی / در دیده ای غبار رهش از تو صد صفاست
بیگانگان درد تو همراز هم شدند / هرکس که دید دامنت ترا آشناست

بالد بخویش هر که ز بر و زم که از تن
واعظ ببین دیار محبت چه خوش هواست

در ره حق گام اول ترک هستی واوست / سوی او از خویش بگذشتن براه افتادن است
رتبه افتادگی را دیده وام از سر بلند / پیش من برخاستن از جا بجا افتادن است

بر عدو پشت نکردن سپر است / تیغ خونریز دلیران جگر است
دوست خواهی ز پیش سر بگذار / پای در راه عزیزان ز سر است
نشمرد کس هنر امروز بهیچ / در شمار آنکه کنون هست زر است
خوی خوش با همه کس بیا زد / هیزم آتش گل چوب تر است
سرها در ره یاران عزیز / پای این راه گذشتن ز سر است
هرچه دل خواست از آن حاصل شد / بهر ما نخل تو عاشاخ زر است
بی تعلق رو و آسان ز جهان / سبکی راحلهٔ این سفر است
نام امروز تو عالیست بلند / سکه را حکم ز بالای زر است

سرو بستان محبت آه است / چشمهٔ کوه غمش چشم تر است
تاب نگذاشت اگر در جایی / این چه تاب رخ و تاب کمر است
هنری نیست هنرور گشتن / هنر غصه نکردن هنر است
ببرد گریه کدورت از دل / صافی آینه از چشم تر است
سخن خصم تو نشنیده بشمار / سپر تیغ زبان گوش کر است
چه غم از مرگ چو یاران رفتند / نقش پا قافلهٔ این سفر است
نفس از حرف لبت گشته چنان / کز نی از نالهٔ من نیشکر است
فکر سامان نکنی در ره عشق / که درین مرحله سر در خطر است
پیش این هیچ مدانان خوبی / گوش شنوا ز سخن و گوش کر است
رفعت شاه ز درویشان است / در هما بال فشانی ز در است

گرچه بس قدر سخن هست بلند
خامشی واعظ حرف دگر است

به پیری تا جوانی در طلب نشئت تقصیرست / که ره دور است و ناچار است آواز شبگیرست
دگر کودک نه خود را میرا ز وایهٔ دنیا / که این گهواره خونت میخورد گر شیر شیرست
ذلیل حکم دنیا گشته شرمت نمی آید / که با این لاف مردی پیر زالی کرده تسخیرست
زنا هرچند پهلو میدهد دنیا ازو رم کن / که این صیاد میخواهد که آرد بر سر تیرست
گر از غنچه تا گل بوی عشقی زان نمی آید / برنگ غنچه ای دل جز خرابی نیست تعمیرست

ز خود این پند بگسل گر جنون کاملی داری … که بوی عقل ای دیوانه می‌آید ز زنجیرت

چو می‌آید ز مد بیرون تو با تقدیر حق واعظ … بنه گردن بتقدیرش که بیرون نیست تقدیرت

فکر زلفش در سر دیوانگی شبگیر ماست … حرف گیسویش بجای ناله زنجیر ماست

ما بهر دل بسته دست ارادت کی دهیم … چون عصا هر کس کند قطع علایق پیر ماست

نقد ما رایج ز بیقدریست در بازار دهر … خاکساری در گدا از خویشتن اکسیر ماست

کو کمین از ضعف با اندیشه ای خصم قوی … ناتوانی کار چون افتد دم شمشیر ماست

از خلای معده آید خواب اهل حرص … خواب راحت در جهان مخصوص چشم سیر ماست

صفای چهره گلگون او شراب دلست … خیال لعل لبش آتش کباب دلست

دل از کمند علایق بمیرد بی عشق … گسستن از دو جهان کار پیچ و تاب دلست

ز رنگ نسخه دل زینت دگر گیرد … کمند وحدت ما جدول کتاب دلست

ز فیض غم دل خون گشته‌ام چنان شده است … که قطره قطره آن نیز در حساب دلست

ز رنج فقر مدان ناتوانی ما را … که رنگ کاهی ما نور آفتاب دلست

خانه را آتش از آن چهره دگر در جانست … حوض آیینه ز چشم تر تو گلریز است

گو بیا مدنگاهی است که خوابانده شرم … چه مناسب است که با قامت آن سرو کاست

فیض پیمانگی محفل ما چون گسست … گرچه راغش ز صفای قدم یار است

میکند ناله جانسوز تو آخر کاری … واعظ آسوده نشین مرد تو در میدان نیست

هست خفت گر بیاران گو ادم آب … اهل همت را بسر دست نوازش چون علم آب

سربلندی آرزو داری سخاوت پیشه کن … کین علم را زیر شش باران احسان چه جست

فکر عمری کن اگر کوته نصیب از بی امل … کز برای این امل اینهمه تکاپوها کجاست

زان مژه دیده‌ام ناسور پشت دست … زد از طپش بر هم کافور پشت دست

از نازکی نگار شود روی دست او … گر بنده چند بشش کسی از دور پشت دست

پر خار حسرتیم بجا دست رد منه … سازی خدا نخواسته ناسور پشت دست

در محفلی که شعله حسن تو قد کشد … پیش تو شمع می‌نهد از نور پشت دست

گردیده است غنچه سراپا دهان و لب … زین آرزو که بوسدش از دور پشت دست

گل گل شکفتن از تو تسلیم از بهشت … بر قیح گشودن از تو و از حور پشت دست

واعظ بیاد شهد لبش بسکه میگزد … میگردد شش چو خانه زنبور پشت دست

سجده پیش هر کسی کفر است یکتا ماندن بس است
سر و دل را کلیم و مریم را الکیجان بس است

نیست نقشی خانهٔ آیینه را بهتر ز عکس
خانهٔ اهل صفا را از طلب‌ها مهمان بس است

آرزو داری که اسباب مرصع داشتن
بر جگر زین آرزوها گوهر دندان بس است

چند سر گردان که در خوان دنیا چون مگس
زندگی گر با شدت سوزی ترا یکنان بس است

گر جهان باشد سراسر پر ز نعمت مر ترا
منت ممنون که روید نه نامردان بس است

ملکت دنیا ز شاه و راحت دنیا ز ما
خواجه بستان از تو ما را حاصل بستان بس است

مال و ملک و دولت دنیا همه هیچست هیچ
پوچ کردن عمر بر هیچ ای نادان بس است

در زمین دل میفشان تخم بیدردی عبث
دود و آه این بوستان را سنبل و ریحان بس است

گریه سوزی که از نی ناله در روی غمی
زندگی چون مردگان تا چند بیدردان بس است

از خود این چند علایق کن و همت ببند
توشهٔ این راه واعظ بی‌سامان بس است

دور گلی شیوهٔ اهل زمانه است
در آیین دولی سرکس یگانه است

هم چون ما قفت مهمان همچو زنجیر
نه مهمانخانه آن زنجیر خانه است

بر بیدار بختان حرف دنیا
سراسر خواب غفلت را فسانه است

براه دین برای توسن نفس
رگ غیرت ترا چون تازیانه است

غرور آرد چو نعمت گشت افزون
که سرکش دانه از بالای دانه است

کلام عشق واعظ از زبان نیست
که این حرف آتش دل را زبانه است

گفت از زلف کجش سودایی سر در هواست
شانه در گیسوی او دیوانه زنجیر خاست

فارغ از آزار چرخ از بی‌وجودی گشته‌ام
دانه من چون شرر ایمن ز سنگ آسیاست

ترک خود کن اول آنگه هرچه میخواهی بخواه
دست چون از خویشتن برداشتی وقت دعاست

سعی اگر است ناقص فیض جانان کامل است
دست ما هر چند کوتاه است زلف او رساست

میده بر افشاند کی تسکین شود بیمار خصم
خاک پا رهیار دریغ فارغ چو خاک کربلاست

از تو لاف بی‌نیازی سخت باشد ناپسند
تا دل از صد رنگ خواهش بر کشکول گداست

بسکه یاران بر ره حق بر خلاف مقصدند
یاری این راه وقت بازگشتن رهنماست

بر قماش جامه ناز این دو آرایان گر
بر تن ما نیز عریانی قبای ته نماست

دست او امشب حنا رخصت پابوس او
از حنا کمتر نه‌ای گریه وقت دست و پاست

چون خود بیرون نهی تا وقت عرش حقیقت جاست
از تو چون خالی شد آغوشش تو محراب دعاست

عشق معشوقیت کوی او دل تنگ منست
زینت الوان او از گردش نیرنگ منست

شیشه گر در باده و در آیینه‌ام عکس رو است
آتش القصه دایم در دل سنگ منست

خامه از گریه تجلی آن البر نوشت
نامه را صد ره به پایان برد و باز از سر نوشت

از حساب پیچ و اخت چون مختل سخن آید کند
لب خشک باشد چو کاغذ میتوان تر نوشت

میتوان ای خواجه کسام با دست سخا
نام خود در صفحهٔ عالم بآب زر نوشت

کس نیامد و پستکامی در جهان بی راستی — همچنین این نسخه شد راست بی سطر تو

این خم سبز و دو دینار که چشم تو براست — هر یک بره حادثه چشمی نگرانست

نظاره مافیست چرا ز دیده عبرت — فصل گل باغچه دلان فصل خزانست

تا اول عمر است بیا بار ببندیم — بالیده شو و میوه نخلی که جوانست

در بردن جان مرگ شتابان تو غافل — در ره تو سبکخیز و ترا خواب گرانست

از بس که همه میان گوشه نشینند — جائی که گذر است درین عهد بیابانست

ای دوست بود چاره بدگو نشنیدن — گوشی که بود کر چه پی تیغ زبانست

جائی که کسی دم نزند غیر خموشی — اظهار غم خویش کجا کار زبانست

واعظ چه کنی مطلب خود عرض بر او
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

میدود هر سو سخن صاحب سخن گر ساکنست — دود مجمر هر طرف گردان و مجمر ساکنست

هست هر جائی اگر سر یک پا برجاست عشق — گرچه غلطانست گوهر آب گوهر ساکنست

یار اگر شوخست نه در شیوه تمکین [illegible] — در نظر هر چند [illegible] جوهر پاک را

از گرانخوابان نیاید همرهی با رهروان — رفت آب از جوی و هر آب مردم ساکنست

سرگشتگی نصیب دل خسته من است — این شیشه را که ز سنگ فلاخن است

پروای خصم نیست مصاف آزموده را — در رزم چو یافت زخم بر اندام جوشن است

سرسنگ مصر گوشه نشینی مکن کنون — با ما به تیغ [illegible] لطف دامن است

زابنای جنس خود بحذر باش زانکه آب — با آن سرشت پاک با آینه دشمن است

کی چون مسیح پای نهی بر سپهر تو — تا دل غبار غبار چو پس پرده سوزنست

واعظ تو عندلیب نه ورنه هر طرف — چندانکه چشم عقل کند کار گلشن است

زان لبم چاره یک شکر خنده است — درد دل را علاج گلقند است

خال نیلی بر آن لب شیرین — تخم ریحان و شربت قند است

بر دو دیوانه خوشدلی رسان — غصه‌ها حصه خردمند است

هر طرف گریه چشمه روان — غم عشق تو کوه الوند است

نیست واعظ به از سخن اثری
زاد و طبع به ز فرزند است

کوهکن از طرفی و ز طرفی مجنون نشست — پر ز عشق است اگر کوه و اگر هامون است

کیست کو خانه خراب همه پس دنیا نیست — یکی از خاک نشینان درش قارون است

پیش پاکان همه اقبال جهان ادبار است — نخل را مایه آب از ان واژون است

اهل دل [illegible] از ره باطن دارند — رشته کو همه لفظ معان مضمون است

پیش ابنای زمان عقل و خردی شری است — چه درانام سر افکنده چو شد مجنون است

جان چه سیبت از لوث هوس پاک کند / ماش بختی ایام ترا صابون آب

ظاهر و باطن ما در طبق اخلاص است / هر چه در خانه بود آینه را پیراست

تا بر سر هر کوی کباب رم نیست / جای مجنون سراپا رم ما ما موست

آنقدر تشنه حرف لب یاقوت توام / که زبان چون قلم از کام مرا بیرونست

کیست واعظ که کند دعوی صاحب سخنی
اینقدر بس که گویند که ناموزونست

واعظ مکن نصیحت خود صرف ما عبث / در چشم کور چند کشی توتیا عبث

کم گشتگی است منزل از خود گذشتگان / نقش قدم فتاده به دنبال ما عبث

تا کی به رنگ مردم عالم برآمدن / آیینه شد به هر دو یک آشنا عبث

کردم ز خدمت تو مدارا بزیر بار / تشکیستم استخوان چو نی بوریا عبث

مقصود از سفر گر از عمر بر رفت / تا کی دوی بکوه و کمر چون صدا عبث

با اشک و ناله بر سر بیزد دانه بهر رزق / ای مال طرز اسیر چرا آسیا عبث

این گل که من ز الفت احباب چیده ام
واعظ بجوش نیز شدم آشنا عبث

رنگ سرخ آدمی را میکند زرد احتیاج / روی گرم دوستان را میکند سرد احتیاج

ای به زر رو تا که گرد از رنگ رخ غازه اش / کرده مرد از لباس عز و نام مرد احتیاج

آرد و در باز آمد وقت درد و دان نهان / نخل عز تنها لباس از نام و ز رو احتیاج

پیش صاحب دل که سیداند زیان سود خویش / هست الماس از دهان شیشه در احتیاج

کیسه ناکرده پر دل شد زیاد حق تهی / آنچه با ما می سازی کرد کی کرد احتیاج

لذت شهد قناعت را بکامش تا رساند
واعظا ما را بکند تا غنی کرد احتیاج

عقل اگر داری مکن سر گرم تا تخت و تاج / ز آن سبی گر دو کشان ماند است بر جا تخت و تاج

پادشاه اقلیم فقر و سپاه ما غم است / ای سر و پا بیت تا شود بیدار کار از تخت و تاج

سروری است دولت دنیا سکندر آن خزد / نیست جز موج و حباب پیش ما تخت و تاج

در میان موج و اگر دل الا چشم اعتبار / باکه دل خویش را بیکر دو سود از تخت و تاج

آب در چشمش بیشکر دو دار حسرت اگر / خویش را که در بیشکر دوش بیا تخت و تاج

ما و دل اسکندر را آینه گیتی نما / باد ارزانی بما فقر و بدارا تخت و تاج

نیست بالا خزانی ام و ز نشانی دو دو لتی / بس که دو دیوانگان را کوه و صحرا تخت و تاج

ای سر و پا لی قصه چون واعظی را نسیب
کی تواند یافتن بی سر و پا تخت و تاج

برکوه بخت جانی ما چون صدا هیچ

ما در تلاش خلعت عریانی از خودیم / ای فکر جامه بینه بر دست و پا هیچ

گلدسته بند خاطر ما زلف او بس است / ای رشته حیات تو خود در ابجا هیچ

مرگ گلاب روح کشد از گل بدن / بر خویشتن چو غنچه ز سیم فنا هیچ

منزل طلب کنی بقدر ده عنان خویش — خواهی که سر بجای نبود از قضا بپیچ

واعظ برای رزق مقدر بخویشتن
با اشک و ناله سینه چون آسیا بپیچ

بشکفان چون غنچه چشم از خواب در بستان صبح — جام هشیاری بکش در بزم گلریزان صبح

ورنه خاکستر شب بچو اخگر تا بکی — شعله در کن آتش سوز دل از دامان صبح

هیچو شکر آب شو در شیر نور صبحگاه — تا بکام دل رسی از فیض بی پایان صبح

گل ز فیضش گوهر شبنم بدامن میبرد — دامنی پر کن تو هم از ریزش احسان صبح

خیز ای غافل که تا بر عام عرض مطلب است — چون بر آید پادشاه فیض بر ایوان صبح

چون بهر ذره ای را بر کل خورشید داد — خورده آب از جویبار فیض بی پایان صبح

چشم یعقوب جهان پیر روشن میشود — بشنود چون بوی فیض از یوسف کنعان صبح

از فروغ حسن چشم اگر پوشند انجم دور نیست — چون کف موسی است نور چهره تابان صبح

هر سحر بر روزنا دل مردکان خفته بخت — اشک گلگونی است همراه از دیده گریان صبح

هر کرا سودیست در دل از چنینش روشن است — تا نه تیغ خورشید باشد جبهه تابان صبح

دید ملک عالمی در قبضه تسخیر خویش — پنجه خورشید تا زد دست در دامان صبح

هرکه خواب غفلتش نزدیک شد از مشرقان — دل چو نوشد آب فیض از چشمه حیوان صبح

دیده روشن ضمیران کنفش لب گر نیست — اشک شبنم را ببین از دیده گریان صبح

ای که دایم غنچه چشم از خواب غفلت کشته — بشکفان چون غنچه را چو گل از فیض بی پایان صبح

ای که عیسائی نه دست طالع خود روز و شب — بخت خود بیدار ساز از ناله و افغان صبح

ای که میگویی نه تخمی جز سپند برم — حرف خود را سبز کن از اشک چون باران صبح

واعظ از لب فیض دارد گفتگوی صبحدم
میتوان صد عمر کردن گفت وگو در شان صبح

نیست از بدگو مرانی کم از دشنام تلخ — در چشیدن تلخ باشد روغن بادام تلخ

رهنمای سر زهر کو سر ندارد پیر عقل — نیست زهر عصا چوبی به از بادام تلخ

در مذاق کامجویان از دو عالم شیرین است — بر لب چون شکرش گر بگذرد دشنام تلخ

نیست خالی التفاتش هم بجا از سر نسیم — هر نگاهش چون که تلخی است در بادام تلخ

عیش گیتی در دل غمگین ندارد لذتی — نیست شیرینی نمایان از شکر در کام تلخ

نه من بپیروم آن شوخ را بپیر گستاخ — که هم نمیرود از من پا و چشم گستاخ

نگاه حال دلم با خبر شود شوخی — که نالهام نکند در دلش اثر گستاخ

ز سجده در اوسه فرا تا شده است — نمیزنم رقمش دست خود دیگر گستاخ

از آن چنان که قدم گاه خاک در که اوست — سر شکسته پا نگذارد بچشم تر گستاخ

بخاطری که توانی چون بخویش باز آید — بر خیال تو دل نیست اینقدر گستاخ

ز حسد زلف تو سر تا بروی در تابیست — ز شرم آنکه گذشت از بر کمر گستاخ

شدست از غم او تا فضای چستی پر — ز پیچ تاب نگذارد برون نظر گستاخ

نه آنچنان دل اعظم ولیر ربای و بست ۞ که با غم تو کند دست در گریبان سرخ

پرید رنگ من از رخ چو گشت جانان سرخ ۞ حذر کنند چو پوشید جامه سلطان سرخ

مکن ز رنگ زنان دزد و شب لب انسان سرخ ۞ که مرد لب نکند جز ز خم دندان سرخ

فریب رنگ حنا چون نمان مخور که چو شمع ۞ بخون خنجر کشی نو دو چنگ شیر مردان سرخ

نهال عمر شود از آب تیغ جانان سبز ۞ چو شمع کرد اگر از تو خاک میدان سرخ

خورند کاسه سایل می نشاط کریم ۞ بود ز ساغر گل روی نو بهاران سرخ

شرف ز الفت خورد ان بود بزرگان را ۞ ز جوش لاله شود روی کوهساران سرخ

سبکروان سر خود در جهان نفس بلند ۞ ز خون خنجر کشی و تیغ مهر تابان سرخ

همیشه بهر تحیر رخ رسیم از ان ما را ۞ ز گریه چون قلم سر خفت مژگان

نه لاله است که کاوش که از می عشقت ۞ شدست نرگس شهلا چو چشم مستان

بیاد آن گل رو سر زد از دلم آهی ۞ چو برق صبح هوا گشت در گلستان سرخ

هدف ز سینه من کرده که بجاذبه شوق ۞ کنم ز گریه رفت ز تیر پیکان سرخ

مباد خون اسیری که بگردنت افتد ۞ مکن چو غنچه گل پیرهن و گریبان سرخ

همیشه پیش نظر تا بود لبش ما را ۞ ز لخت دل چو رگ لعل گشته مژگان سرخ

ترا است غنچه دهانی بسی از خوبان ۞ که پشت لب شده سبز از خط و لب انسان

سخن بهانه کنند از برای او تبسم ۞ عبث نگشته بان صحو و لعل جانان سرخ

بهار رفت و ز سودای جامه گلبندی ۞ بخون نشست ز یاد تو روی مژگان سرخ

اگر بخون منش شه رقم رام کند ۞ خلاف تیغ از آن کرده است جانان

شود ز خجلت وصف رخ تو اعظم را
برنگ قشر گل فرد فرد دیوان سرخ

ز بس نگار من از خویش هم حجاب کند ۞ نظر در آینه مشکل که بی نقاب کند

ترا است چهره بکیفیتی که بیم است ۞ که باده رنگ تر آب در شراب کند

چگونه تاب نظر بازی نگاه آرد ۞ رخی که از عرق شرم خود حجاب کند

ز پرداد چشم سیاه او چه عجب ۞ نگاه را به تکلم اگر جواب کند

ندانم دل اگر قدر نعمت درد ت ۞ خدا به آتش جدید دیش عذاب کند

سر از دو رازی مژگانت این گمان دارم ۞ ترا به سایه خود فارغ از نقاب کند

ز بسکه ذوق خودآرایش می بی است ۞ چو سوی آینه بیند من حجاب کند

ز بسکه برده فراق رخت ز من آرام ۞ فسانه ام شود اندر انجواب کند

گذشت عمر و ز هم ریخت قصر تن وا عظم
کدام سیل بهر جا فشد خراب کند

ز درد دوری توان تن ناتوان کشید ۞ کوه چنان همی حنین چون تن توان کشید

سر جا نوشته بود ز مجنون حکایتی ۞ جسم ضعیف من خط بطلان بر آن کشید

بر رفته بود از نکهت رو نگار ما ۞ طاقت چه خوب کرد که پا از میان کشید

در عشق لازم است توانایی اینقدر — گر چشم نیم مست تو نازی توان کشید

در گلشنی که آن گل رخسار وا شود
واعظ توان گلاب ز برگ خزان کشید

آشنایی تو عجب است که بیگانه کند — کیست شمشاد که گیسوی ترا شانه کند

بند غم هر که شد قدر رهایی داند — عاقلم کرده از آن عشق که دیوانه کند

آنچه مژگان ترا زاست که گر خواباند — میتوانند سر زلف بآن شانه کنند

آن میان عاشق بسوده از دو غم نشناسید — کاشنایی تو اش از همه بیگانه کند

روز گرده با سیه اینچو چون شام سیاه — پنجه مهر اگر زلف ترا شانه کند

میتوانند بکاهند سپر رایی گسیرد — عشق اگر رتبت جرأت دیوانه کند

غیر شمشاد که دارد بقدت نسبت ور — که تواند که سر زلف ترا شانه کند

هیچو دندان لب از حسرت زد دست ما را — قدم اشک بهر جا که رسد خانه کند

شانه کشور آسوده گی از واعظ ماست
این کاریست که هر عاقل فرزانه کند

یار در نکته سرایی نه نرگس میماند — حرف در شهد لب او چو مگس میماند

گیر دلش آینه چهره ز نظاره غبار — در رخ او نگه ما بنفس میماند

روی خود دید که خراشیده ام از دست قفس — خانه آینه من نقش قفس میماند

نیست روزی که کدورت بدل ما نرسد — صبح بر آینه ما نفس میماند

نیست غیر از سر زانو شب روشن بالین — سر شوریده واعظ بجرس میماند

میروم فکر جهانم که ز نکار اندازد — نگر این بار ز دو چشم غم یار اندازد

دل که بی عشق شد از رحمت حق دور شود — مروه را موجه دریا بکنار اندازد

متوانم نفسی زنده بجانم سبب او — اگر آن شعله بدو رم چو شرار اندازد

کار خورشید جهانتاب کند با شبنم — بر سر آن سایه که نخل قد یار اندازد

نیست آسایش تن در سفر منزل دل — شوق ما قافله نیست که بار اندازد

خوردگیر سر خود که یاری آید — جنون تهیه خود کن بهاری آید

بهار دلبری از نو بهار من دارد — که پای لاله و گل در نگار می آید

عجب مدار گر گرداب گرد ما شود — کنون که کشتی ما بر کنار می آید

خوانکه کس نگذارد وجود شان هرگز — دگر ز مردم دنیا چه کار می آید

گذشته لعل لب او بخاطرت واعظ
که گوهر سخت آبدار می آید

از سعی تیشه چون دل فرهاد نشکند — آن دل شکسته باد که از داد نشکند

نگم بنیروند دهن خوانی رقیب — پیمای آتش از دم حداد نشکند

پشتم خمیده عشق خداداد او بجاست — از نحش ورق خط استاد نشکند

قسم نگم شود دهن خوانی رقیب

کر سر کند ز پستهٔ لبهای او سخن
سختست اینکه خامه فولاد نشکند

چو حرف دانهٔ خالش قلم بکور میبارد
ورق را کر بیام افشان چشم مور میبارد

باین نسبت که دارد آشنائی با لب لعلش
نمک با زخم من چون مرهم کافور میبارد

اگر از لذت شهد لب خود باخبر گردد
لب خود را بدندان خانهٔ زنبور میبارد

شود از عزل طبع ظالم مغرور ظالمتر
کمان را زه که کرفتن بیشتر پر زور میبارد

سیاهی افکند تا از جوانی داغ تن ما را
جهان از پیری ما مرهم کافور میبارد

مرا واعظ همین از گوشه‌گیری خوش نمی‌آید
که آخر آدمی را در جهان شور میبارد

با دست او چو رنگ حنا دست یار شد
خونم چو رنگ ز غیرت آن نگار شد

آلوده شد بخون رقیبان چه لازم است
پایی که از خرام تو اندر نگار شد

از نقطه روشن است اگر حرف در رقم
از حرف نقطه دهنت آشکار شد

پا بر زمین نمیسپرد از شوق جام را
تا رنگ باده چشم ترا پرده دار شد

آزاد نیست شد بدولت رسید کان
کردید پای بست نکین تا سوار شد

اگر اسیر تو ز ملیسان بکار واماند
زبان حال هم از عرض مدعا ماند

ره مقصود طی کردن ز تقصیر می‌آید
رسیدن منزل دوریست از شبگیر می‌آید

چنان با شورش دیوانگی آنکه خود را
که خونم در شهادت از رگ زنجیر می‌آید

مشو از وعده آن سرو قامت نا امید
که می‌آید قیامت عاقبت گر دیر می‌آید

ز خود این بنده کس کر جنون کامی دارد
که بوی عقل ای دیوانه از زنجیر می‌آید

ز بس دولت ز بادهٔ حسنش
جوان گر پیر و واعظ از خویش پیر می‌آید

این چه نیغان که گهی آه و گه او باشند
از پی وسعت روزی نخود و جو آشند

رفته و ذات بی نقش و نگار بسوزند
کو بی این طفل مزاجان صدف نقاشند

جمله پیدا عیوب هم و کور از هنر هم
همه در شام سیه روئی هم خفاشند

عیب هم را همه جستند و زبان چون مقراضها
روز و شب مردم ملک کرد و در پی خفاشند

سینه‌ها از آتش کینها شده فانوس خیال
رازها زان همه در پرده دلها فاشند

ز همین کلک تو واعظ گهرافشان شده است
راست گویان همه با دیده گوهر پاشند

گلی نوگل نظر اما نمیتوانم کرد
ملی و داغ ترا اما نمیتوانم کرد

کنم ز آتش فریاد کوه را سیلاب
دل خود ترا جبرا اما نمیتوانم کرد

ضرور کشته خود رفتنی مرا ز غمش
ز کوی او سفر اما نمیتوانم کرد

عجب بلای سیاهی است زلف پرشکنش
از این بلا حذر اما نمیتوانم کرد

سراز ... نازک زهیچ علیا زم / سخن ازان کمر اما نمیتوانم کرد

نظر بهر که کنم جلوه‌گاه عارض اوست / بغیر او نظر اما نمیتوانم کرد

نظر بغیر کرفتم کنم نگاه ز شرم / بروی کس دکر اما نمیتوانم کرد

اکر بدامن پاک رخش نگاه کنم / باین دو چشم تر اما نمیتوانم کرد

چه سود خاک شدم کر براه وعدهٔ او / ز دست او بسر اما نمیتوانم کرد

توانم از همه کس بهر خاطر تو کذشت / ز خاطرت کذر اما نمیتوانم کرد

پرم چو غنچه ز اشک و ز تاب آن کل رو / رخی بکریه تر اما نمیتوانم کرد

خیال سرو تو خواهد بلند پروازی / باین شکسته پر اما نمیتوانم کرد

تلاش شور من از بهر چشک طفلانست / تلاش سیم و زر اما نمیتوانم کرد

کرفتم اینکه توانم تلاش روزی کرد / بیاری هنر اما نمیتوانم کرد

ز ناز کفت که بچشم صبر کن ز رخم / بچشم اینقدر اما نمیتوانم کرد

کرفتم اینکه کنم سیر کلشن رویش / غمش ز دل بدر اما نمیتوانم کرد

تو جلوه دلبری و من تمام دل شده‌ام / بدادنش جکر اما نمیتوانم کرد

سر از محیط عدم بر زدم بسان حباب / ز خویشتن سفر اما نمیتوانم کرد

چو سنک ز آتش من کشته خانه‌ها روشن / چراغ خویش بر اما نمیتوانم کرد

سراغ کعبهٔ مقصود کرده‌ام واعظ / سراغ همسفر اما نمیتوانم کرد

عرق بر خویش چون از تاب آن کل بر که پیچید / سرشک از غیرتم در دیده چون آب کهر پیچید

نقاب افکنده برخوان شرح حال من بهاران / که پیغمبر زبان نامه‌ام بر یکدیکر پیچید

ز پیوستگی با روی آسایش دریا / مکر وقتی که چون کرداب خود را در خطر پیچید

شود آنکاه پیدا قدرت درویشی و شاهی / که شه با ناله جانسوز یک درویش در پیچید

تو ای فرمان روای کشور دلها کنون واعظ / دلی شو اندر تاثیر افغان نیم شب پیچید

تن بمحنت ده اکر خواهی که کردی سربلند / کر نیفتادی بآتش اوج کی کیرد سپند

صید کاهست این جهان من صید صیاد اجل / رشتهٔ عمرم کمند و روز و شب چین کمند

آنچنان واعظ بیفتاده است بر خاک رهت / کز لبش فریاد جانسوزی تواند شد بلند

آنانکه از شراب تو مدهوش کشته‌اند / از یاد خویش جمله فراموش کشته‌اند

از تیر حادثات نترسند آنکه چون / کز دلق پاره پاره زره پوش کشته‌اند

از پشت خم برای اجل کیری احبل / چون پای تا بسر آغوش کشته‌اند

مستان حق ز بادهٔ اندیشهٔ جهان / هشیار کشته‌اند که بیهوش کشته‌اند

آنان بیاد دوست توانند دم زدن / کز خاطر زمانه فراموش کشته‌اند

واعظ نشاط بندکی حق ز کس مجو / دلها ببرکت خویش سیه‌پوش کشته‌اند

چو شرح حال شهیدان او رسانه شود / تمام خون شفق سرخی مقاله شود

چنان ز پا فتادم که گردش او برزم / ز دود چرخ اگر خاک من پیاله شود

پی نظاره چو باران بروی هم ریزند / چو خط بدور عارض تو باله شود

شکستگی است نشانی درست کامل را / شراب زرد کند چهره چون دو ساله شود

دهد ز کینه فکر معاش خود آتش / اگر بخاطر و حفظ غمی حواله شود

گفت و گوی آن دهن اندیشه پیدا میکند / گر تو اندکی داوری را او به پیدا میکند

کس نخورد ره بدل اندوه و نیش غمزه اش / ورنه افغانم اثر در سنگ خارا میکند

کار ما را میکند کوتاه آن زلف دراز / در حق ما کوتهی آن چشم شهلا میکند

خود بخود آئینه بچشم دل ز ارم شد / چشم حسن او ز زیر سنگ پیدا میکند

میتوان ز اعتلاب از حرف گلایت لیک / استخوانم در شکستن حسن غوغا میکند

چون بمحفل رخ فروزد رنگ صهبا بشکند / چون گلشن قد فرازد شاخ گلها بشکند

آفتاب از رشک خواهد کاستن چون ماه اگر / همچو بر طرف کلاه آن ماه سیما بشکند

یار بدمستت و می [illegible] / کاسه چرخ [illegible] آخر بر سر ما بشکند

پیش غنچه گوهرا و دم زند گر از صدف / خنده اش دندان دُر در کام دریا بشکند

گر زند آئینه دامن آتش آن چهره را / رنگ در رخسار مهر عالم آرا بشکند

بسکه آگاهست از درد دل آشفتگان / رنگ ها در روی آن آئینه سیما بشکند

بشکفد دلهای یاران چون دود آه ز بزم / باغ گلریزان کند وقتی که سرما بشکند

از شکست دشمن خود دل بر آید مرا / میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند

جهل خردان کی شود حلم بزرگان را تعب / شدی سیلاب را نکین دریا بشکند

چون حباب از بسکه بر گردیده از یاد غرور / کاسه سر تیر چشم آخر بر سر ما بشکند

در حصار [illegible] از حوادث روز روشن [illegible] / کشتی گرداب کی از موج دریا بشکند

گفتمش شکن دل پر درد را اظهار زجور / تیر چشم آن بیدرد آخر حرف ما را بشکند

گرد را بر دامن از گرمی خویشتن چو اخگر شد / نقاب از آتش رخسار او بال سمندر شد

مشبک شد چنان رخسار ه دیدن چشم / گران نور نگاهم تار ها چون دود مجمر شد

گنه کاران شدند از عشق من گرم عرق ریزی / ز حمام رنگ خجلت آفتاب روز محشر شد

ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی / صدف دست تاسف زد بهم تا پر ز گوهر شد

نظر بر تیره روزان چشم روشن میکند ما را / غبار ظلمت شب توتیای چشم اختر شد

تا نسازی با جفا کی مشکلت آسان شود / غنچه تا بر خود نه پیچد کی لبش خندان شود

میکند کوچک بزرگان را تلاش سروری / خویشتن را بحر چون بالا برد باران شود

ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی / راز رسوا گشته نتواند که پنهان شود

بسکه میریزد عرق از شرم عکس خویشتن — دور نبود خانهٔ آیینه‌ها ویران شود

اشک ریزم تا ز خواب ناز چشمی وا کند — ابر گریان باعث خندیدن بستان شود

سیر میگردد ز عمر خویش از بس عالمم — هر که واعظ یک نفس در کلبه‌ام مهمان شود

بهار اندیشه جامم از شوکت نمیگنجد — می دیدار او در ساغر طاقت نمیگنجد

شب وصلش چنان در خویش میبالم ز دیدارش — که نور دیده‌ام در پردهٔ حیرت نمیگنجد

از آن از خود روم هر دم چو می‌آیی بیابانیم — که دیدار خویش را آنچنان تو در عشرت نمیگنجد

نه در روز و نه مهجوری نه غمهای شب دوری — ز بس پر شد دلم در بستر راحت نمیگنجد

نیازی پرچین از عارض خود دیده و افکندی — که گل از شوق در پیراهن نکهت نمیگنجد

گریز از آرزوها نیست ممکن جز به تنهایی — رسید تنها بخیر در گوشهٔ عزلت نمیگنجد

کسی چون باخبر گردد ز احوال دلم واعظ — هجوم درد من در کوچهٔ شهرت نمیگنجد

کارها در آب و خاک فقر وارون میشود — سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میشود

گر چنین از شوق پابوس تو میبالد بخود — زلف آخر مصرع آن قد موزون میشود

گر خیال آن دهان از دل نیاید در نظر — در میان دیده و دل رهبرش خون میشود

هر نظر با دلبری باشد سر کار دلم — بسکه حسن پاک من بی‌حظ افزون میشود

گر تهی دستی شود واعظ مایهٔ دیوانگی است — چیست باعث گر درخشان بید مجنون میشود

هر نظر باشد سر کارم بیار تازه

ز خوی تند همان تندخو بجان آید — که هم ز تندی خود سیل در طغیان آید

همانقدر که ستم میکنی ستم چینی — بقدر زور کمان زور بر کمان آید

ز چنگ خجلت مظلوم چون رهد ظالم — اگر نه پای مکافات در میان آید

ز بس کشیده‌ام از حرف شد تحلقها — ترحم از صریح تند ما که بر زبان آید

چنان کناره نکردیم از جهان واعظ — که حرف عزلت ما نیز در میان آید

جهان خاک کرم خیری ندارد — از آن تخم سخن بهتری ندارد

بحال زیردستان میبردم آگاه — که گفت استاد الف چیزی ندارد

مترس از بخشش ای منعم که گیتی — چو همت ملک زر خیری ندارد

جهان چیزی که دارد مردم اما — دگر از مردمی چیزی ندارد

ز جد خویش میبر و ظالم ستم را — جهان گویا سحرخیزی ندارد

گذشتن نازخود رفتی برد دست — در حق خیز تو وصلی ندارد

ندارد به ز عاشق زیرکی حسن — چه شیرین آنکه پرویزی ندارد

همه در خواب خوش تا روز محشر — شب هستی سحرخیزی ندارد

تقرب نیست پای بند دم در زنده واعظ — جهان خوشتر ز تبریزی ندارد

زبان حال عاشق ترجمان غم‌ساز میگردد
که در دل بیقراری همنشین راز میگردد

کشد از همنشینان ناله‌های دل برسوایی
نفس چون همدم نی میشود آواز میگردد

چنان وابسته یاد جمال اوست افغانم
که همراه نفس از لب بخاطر باز میگردد

که فهم سرمه را با چشم او کی توان دیدن
نگاه شوخ چشم او چرا با ناز میگردد

ز بس خاک دیار عشق دامنگیر میباشد
نمیدانم صدا از بیستون چون باز میگردد

چه سوز است این که پنداری شرار از شعله میریزد
زبان واعظ ما چون سخن پرداز میگردد

بافسونی که رای تحمل آب پیمان میشود
درد چون با صبر همچون گشت درمان میشود

یک سخن در سر هوای بیکسی کار دگر
از نسیم گل پریشان غنچه خندان میشود

میبرد از دل هوس چون عشق میگردد پدید
شمع در روز و دم صبح چون صبح تابان میشود

نیست عالم مشرب تنگیست و بیدرد آینه
ز تو گر نیکی چو گل عالم گلستان میشود

جز بکوری بدگهر را ام نتوان پرداختن
آهن آتش تا نه بیند کی بفرمان میشود

میکند واعظ سفر افزون بهای مرد را
میفزاید قیمت گوهر چو غلطان میشود

کدام روز از آن نگاه ره چو تحفه نثار کنند
ز نظر تیغ و ز عشوه خنجر جبین ابرو سپر میفکنند

بر سیاهی اگر توانی آن چنان چو بجانب ما
که از مروت سخن بگوید بخویش تحفه دگر کنند

شب جدایی آن چو سنگش توان ز آتشین نه شناختن گم
هجوم درد رشش زعقده دل وفا را گر کنند

باز گل و باغ هم بسوی گلشن اگر خرام
کجا ز حیرت ز جا تحیر کشکوفه دگر نمیخیزند

ز هر رگ جان کسی سوز و از عشق نتواند فغان بگیرم
که شمع سر گر نشسته خود جلوه پای سر نمیخیزند

ز درد عشقش نه بیکسی با خود تنگ شکیبایی تا کی یکجا گم
که از سوی بر ایستاده ام اگر نشسته گر نمیخیزند

دگر نه علیه قرار و آرام کسی او بجست و نشتری
بگو بواعظ ز جانب ما که دل ببوی کم نشینند

عجب دانم از زخم بسمل بر آید
خدنگی که از شست قاتل بر آید

نگه جانب غیر هم از دیده تر
چو تیریست کز زخم مشکل بر آید

چنان نیست با یک ره خیالش
که از عهده رفتن آن بر آید

چنان تنگ بند و شبوی میان را
که مطلب از آن شوخ مشکل بر آید

ز اسم نشد آنچنان تنگ محمل
که حرفی از آن مست شامل بر آید

پستم آنقدر رشته بر تن بجورش
که از عهده آتش هم مشکل بر آید

تو از جای خیزی مکن این پیر جان
تو از خانه و واعظ از دل بر آید

می پرستان جرعه‌ها از تاب می افروختند
بهر روز حشر رنگ خجلتی اندوختند

در دل آن خویش کردیم فکر شور آشنا کرد
بسکه میخواران دماغ از آتش می سوختند

ذره‌های آل بکلی هیچ خیال سیم و زر
اهل دنیا بر زمین تیره بختی دوختند

اینقدر کین قوم میدانند رسم خواجگی
صد یک آن بندگی هم کاش می آموختند

اینقدر نشد رشته عمر دراز اینقوم را   گرز دو عالم دیده امیدواری دوختند

راه چیرز و نخوت واعظ زبس گیج نجات
گر درین ظلمت چراغ توبه‌ای افروختند

پیش تو شکوه عزم تظلم نمیکند   کز اضطراب راه زبان گم نمیکند
در روز وصل رنجیم از دیده هر نفس   خونی که هجر در دل مردم نمیکند
ریسم شکفتگی ز جهان بر فتاده است   کس چون حباب سینه تبسم نمیکند
همکاسه با حلاوت عیش زمانه است   هر کس چو باده حق نمک گم نمیکند
باب طعام همیزه بی تکلفی است   اهر کس زنان خشک تنعم نمیکند
آنرا ز روی مرتبه جا صدر مجلس است   کوری کسی تلاش تقدم نمیکند
شاخلیست از درخت حماقت رگ غرور   خود را کسی زیافتگی گم نمیکند
ما را ضعیف نالی دشمن زبون کند   مظلوم آنکسی که تظلم نمیکند
بر وضع خلق مرگل صبح است خنده‌ه   دوران چه خنده‌ها که بمردم نمیکند

واعظ ز دور من خبرت میکند اگر
پیش تو دست و پای سخن گم نمیکند

چشم شوخم در رخ او خیرگی بسیار کرد   خط از آن ز رو خارستی گر دوان گلزار کرد
سو بسو برداشت انگشت از خط مشکین رخش   با دل آنچه نازش کرده بود اقرار کرد
خوش تماشا نیست در گلزار حسن تو خطی   خار هرجا گل کند اینجا ولی گل خار کرد

نیست بر گرد عذارش خط که از طومار حسن   حلقه نام خویشتن را آن گل رخسار کرد

کی دگر دیوانه ما با قبا سر میکند   جامه از ضعف اگر پوشد که باور میکند
یاری خردان برد کار بزرگان از پیش   صف شکافی تیغ از پهلوی جوهر میکند
عمر میکاهد ز فکر مال دایم خواجه را   خویش را از ضبط گوهر رشته لاغر میکند

دردمندان بیکدم از خودنمایی میکنند   نالهای ما تلاش نارسایی میکنند
نیک و بد را باهم الفت نیست پیش اهل درد   درد و صاف باده از هم جدایی میکنند
چون نفس هر کس که از ما میگریزد یار ماست   دشمن اند آنان که با ما آشنایی میکنند
اگر از جمعیت زند میگی چون شعله رقص   این شررها آخر از آتش جدایی میکنند

میکنم از شکوه منع خویشتن را واعظ و
در شکایت نالهٔ خوش بیحیایی میکنند

نیاران رنجش هم مانع دیدار میکرد   غبار خاطر آخر در میان دیوار میکرد
خوابش افتاده بر هم آنچنان مرد چو پلنگم   که دشمن دل این کر خورد هموار میکرد
بسودایی مده هر لحظه دل گر عافیت خواهی   که کس زود از هوای مخالف بیمار میکرد
بازاری گرفتار است هر کس را که میبینم   بزیر آسمان آسوده کسی بیکار میکرد
بجا هرگز نماند متاع دلبری واعظ   اگر یوسف بمصر امروز بازار میکرد

عیب باشد مشرب طفلانه با موی سفید / شوخی از پیران چو چون عشوه زابروی سفید

زار نگاب جرم پاکان زود تر رسوا شود / رنگ خجلت بیشتر پیداست در روی سفید

ریخت چون مدان ماه را جسم مشکل میشود / آهنی سیمای پره چون گردید باطل میشود

عاقلان را پس این آن کم از زنجیر نیست / چوب میخواهد اگر دیوانه عاقل میشود

نا شناسی خرج نقد خود نمی آید بکار / دل چو از دست تو بیرون میرود دل میشود

هیچکس این شیوه افتادگی نقصان نکرد / عاقبت از خاکساری دانه حاصل میشود

با عصا شاید کند طی نفس راه بندگی / چوب در کار است اسپی را که کاهل میشود

نیست دخل امروز فکر خرج را در کار خلق / نقد عمر مردمان خرج مداخل میشود

پا نهد گر پیش ما عقل از روی رضا / پس چرا مجنون بضرب چوب عاقل میشود

در سوای عشق از تیغ تشنه خون خودم / خون من آب دم شمشیر قاتل میشود

با زبان چرب میخواهد نشاند آتشم / میرود هر چند پیر عقل جاهل میشود

میل آن مژگان کج بیجا نباشد چشم من / هر که می پسندد رخ خوب تو مایل میشود

هر کس از زلف دارد حلقه زد بر سر عشق / گر خورد دود چراغ آنجا دولت دل میشود

از دم تیغ [illegible] / نیست بجز خونش گردن هر که غافل میشود

بسر هرکس الفت وکرد ارد / دگرچه فتنه مدام جهان بسر دارد

چو مار زلف که از شانه اش فراید چین / ز بهله سوی کمر جلوه و گذر دارد

برحم خویش بگو تا کناره بگزیند / گداز درد دلم بارش اثر دارد

غلاله سر شکست اشک گلرنگم / که ریشه همچو رگ لعل در جگر دارد

نگاه گردان و سوی ما بس است دلیل / که با شکسته دلان گوشه نظر دارد

شد جوی مرد را چند در عالم کند / باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند

سر بر آورد عکس پس اندرون آینه گفت / فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

قامت از پیری نگردد اهل غیرت را دوتا / پشت مردان را تواضع پیش دونان خم کند

بسکه ترسیده است چشمم زآشنایهای خلق / آشنایی نیز من مشکل که با مردم کند

پاک بینی شیوه خود کن فیض چشم پاک / در سرای خسروان آیینه را محرم کند

شوخی اگر سرست وبسیار کو نباشد / بر دوش یار سر حسرت سر بار کو نباشد

دل چون انار اگر هست پر خون ز دست شوخی / بر تن قبا ز شوخی گلنار گو نباشد

خود را میا در بست و بسیار بر سر است / گر چه تجرب هست زنار گو نباشد

پست و بلند گیتی چون هیچ در گذار است / طی میشود چو این راه هموار گو نباشد

گر باغ کرده کاشت [illegible] / از بهر دیگران بسیار گو نباشد

روزی چو بانگ نی دو سه روزی رسید نو ‌‌ ‌ در خانه گفت دم و جوانبار گو نباشد

دارد چو مرغ عمرت پرواز بس غنیمت ‌ ‌ اسباب عیش و عشرت طیار گو نباشد

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را ‌ ‌ جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد

که فکر قصر و ایوان که ذکر باغ و بستان ‌ ‌ جایی که مسکنی هست گلزار گو نباشد

بر روی عیب مردان چون سفره پوششی نیست ‌ ‌ دستار خوان گر هست دستار گو نباشد

یاری که وقت کاری نآید بکار یاری ‌ ‌ گیرد از او کناری آن یار گو نباشد

مالی تعلقات با یاری کس طمع نیست ‌ ‌ ما را که غم نداریم غمخوار گو نباشد

نی دل ترا پر از درد نی جان غمین نه رخ زرد ‌ ‌ کردار باید آورد گفتار گو نباشد

واعظ چه خوش بیانی حرافی نکته دانی
اما معین بایستی کردار گو نباشد

نه کوه آن سرین تن بسان موی کمر لرزد ‌ ‌ که هر عضو خوش از خوبی بسر عضو دگر لرزد

برنگ شاخ گل در گردباد از نازکی ترسم ‌ ‌ که از گرد سرش که دیده آن شاخ زر لرزد

سبک هر چند آیم در نظر یار غمی دارم ‌ ‌ که از دوش ولیش گر افکنم کوه دگر لرزد

بجنبد برگ رنگ از نازش چنار اوا ما ‌ ‌ رنگ سپنک از نسیم آه من چون شاخ تر گردد

خبر باشد نگهش سخت تنگ می آید ‌ ‌ زلفش آشوب جهانی بیدرنگ می آید

چه شتابست بتسخیر حصار دل ما ‌ ‌ که سپاه خطش از راه تنگ می آید

درشکست دل ما زلف چه کوتاهی کرد ‌ ‌ که سپاه خط مشکین بکومک می آید

همچنان کز آب سرو بوستان قد میکشد ‌ ‌ نخل آه از رشح غم چشم چنان قد میکشد

چون زمین تشنه از بس که بیدرد دیدم بخود ‌ ‌ رنگ در آئینه دل سبزه سان قد میکشد

جو بیار حسن از رو تازه باغ عشق را ‌ ‌ ز آب گل نخل صنوبر طبعان قد میکشد

بسکه در پایت چو واعظ کشتگان عشق تو ‌ ‌ سرو بالای تو از آب روان قد میکشد

میخورد از جوبیار حسن باغ عشق آب

آتش حسنش گمان عشق با طیار کرد ‌ ‌ حرف تکلیفش زبان را تیغ لب کردار کرد

بی زبانی در درستی مایه آسودگیست ‌ ‌ از زبان خود را تا از و زیر چیدن یار

گوته از بیمری نکرده دار زه کمانی ‌ ‌ صبح شو اندر خواب بیدار کرد

انفعال جرم باشد توبه در پیش کریم ‌ ‌ گر روشن کی تواند کار استغفار کرد

فارغ از خود هر که میگردد فراغت میکند ‌ ‌ هر که از خود چشم پوشد خواب راحت میکند

ما سرا پا نقصانیم از صرفه در کم تا سستی ‌ ‌ زشت رسوا میشود چند انکه شهرت میکند

ای که از چشمی دشمن در شهرت زدی ‌ ‌ آنچه شوا انصاف دشمن کرد شهرت میکند

نشنود گر حرف واعظ را کسی گو نشنود ‌ ‌ نیست کار من با کسی خود را نصیحت میکند

کی دلت خوشحال با اندیشهٔ دنیا شود — خار خارت کی گذارد غنچه‌ات وا شود
عرصهٔ دنیا که در وی عاقلان سرگشته‌اند — آنقدر جا نیست یک دیوانه را صحرا شود
تا نگوید یار ما واعظ که هرجایی شدی — گفتگوی ما نخواهیم در سر جا شود

آزاده به رای کسی بند نگردد — خاصیت سرو است که پیوند نگردد
با همت والا زر دنیا نشود جمع — باران که به یکجا برسد بند نگردد

مهر و کین از بهر حق در خلق عالم کم بود — لعن ابلیس از ره فرزندی آدم بود
تا فراموشش نکرده کار مردم ساختن — رشته بر انگشت شاد از حلقهٔ خاتم بود
گو ز رحلت رنج شد خورشید اقبالت بلند — سپند دولت گل سپندنشین شبنم بود

با دل خسته چو بی‌رحمی او بستیزد — اشک ما همره ای دل بگریزد
رحم چنان داده ز بیم عشق سراپای مرا — که چو خنجرم رنگ نمی‌آمیزد
شکر از زهر کجا صرفه تواند بردن — عیش با کو که عیش با غم بستیزد
لقمه افتد ز دهن گر نبود قسمت کس — خورش از ره گر گذرد از دندان ریزد

تاب رخش ماه و آفتاب ندارد — بی سبب این چرخ پیچ و تاب ندارد

چهرهٔ گلگونه دار آب ندارد — زانکه گل است تشنه گلاب ندارد
نامه پر شکوه‌ام نداشت جوابی — بود بجا حرف حق جواب ندارد
از دلم افتاده آخرش بگریبان — بی سبب آن زلف پیچ و تاب ندارد
نیست بجز حرف دوست در ورق دل — دفتر آیینه فصل و باب ندارد
ساختگی در نهاد مشرب ما نیست — وسعت صحرای ما سراب ندارد
یکنفس است از تو تا دیار عدم راه — اینقدر ای زندگی شتاب ندارد
حرف غم و شادیت ز دفتر هستی — یک سخن است ای دل انتخاب ندارد
تکیه بروی حصیر فقر توان کرد — خانه از فرش ماهتاب ندارد
راحت دست تهی ز زوال نترسد — سایهٔ این چتر آفتاب ندارد
چند ز سال عمر خویش شماری — این دو سه روز اینقدر حساب ندارد

قصهٔ واعظ بخوان ز صفحهٔ رنگش
حرف خموشی است این کتاب ندارد

عمر او ساخت با غم تنگی هم او بکشاید — دانه از آب گره گشت و از او بکشاید
در خور حوصلهٔ خویش برد هر کس فیض — طاقتی کو که نقاب از رخ او بکشاید
کشور فتح مسخر ز شکست تو شود — این چه یاریست که با تیغ عدو بکشاید

کیست با او سخن گشتن واعظ گوید
سر خوش نگران شدی خم بگشاید

دشمن چو نرمی بیند شوریده تر بخیزد
جایی که آب پاشی نیران گرد و بر بخیزد

با درد عشق کی جا عیش جهان نگنجد
یک ناله بشوری از نیشکر بخیزد

چون دل شکست از وی ناید سخن طرازی
از کاسه شکسته آواز بر بخیزد

در خشم نیک ذاتان هم ضرر نباشد
آری ز آتش گل هرگز شرر بخیزد

تمکین پیش آرد حقت که از ترازو
کم میکند زان سر کز جای بر بخیزد

کی شد خوشتری فرمان پذیر گردد
از جای شعله هرگز با چوب بر بخیزد

هر که آن مسیح نماید از پی دفع گزند
میکند در مجمر دل عقده ها کار سپند

عقده ام از کیست در دل از بلای آشفتنی
چون نزاکت زد و دریغ و چون ملاحت ول سپند

چون خموشی پیراواد چون سخن حاضر جواب
چون اثر بیگانه خوی و چون دعا بالا بلند

چون تیغ ان حسب از کمند سرکشی گر حیرتش
آب را پای برون رفتن نباشد از کمند

میکشیم از دور داد و فریاد در هر کوچه
گرچه موسیقار پیدا زند ما را بند بند

گر بپرسد کیست از ما اینچنین نالان بگو
واعظ بیچاره آشفته حال دردمند

فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد
ز چنگ خار بیرون دامان صحرا کی رها گردد

طلب پیش کریمان احتیاج سایلان باشد
چو کف از نسیم در زر خالی شود دست دعا گردد

تلاش پایه عزت ز بیشرمی نمی آید
نهال سربلندی سبز از آب حیا گردد

دگر با همچاپس از نیک و بد الفت نمیگیرد
اگر با شیوه یکتایی کس آشنا گردد

غم روزی مخور بیهوده تا جان در بدن داری
که تا جاریست آب زندگی این آسیا گردد

بکش تیغ ای ستمگر تا جهانی جان بکف گیرد
کمان بردار تا خورشید نارنج هدف گردد

از آرزوی دیدن دل در دامن این دشت گشاییم
که تیر بیسم گرامی کو صرف علیها تلف گردد

ز هجر مرگ دوستان مرغم از بس کار کرد
در تنم هر استخوانی کار نیش مار کرد

بسکه شد از هر طرف آوازه مرگی بلند
قیل و قال آن ز خواب غفلتم بیدار کرد

سهل شد راه عدم از دیدن مرگ کسان
کثرت این کاروان (رهروان) ره را بجا هموار کرد

از پی قطع رگ جانم قطار رهروان
جاده راه عدم را تیغ جوهر دار کرد

از پی هم دوستان رفتند از هیچ و پیچ
روزگار آخر با این سودا مرا همواره کرد

من که میمردم برای یکدم آب زندگی
رفتن یاران مرا از عمر خود بیزار کرد

لخت لخت آمد جگر از دیده من زین فراق
طرفه زهری روزگار آخر مرا در کار کرد

جز رضا دادن بحکم دوست واعظ چاره نیست
زین شکایت کو نها میباید استغفار کرد

ز قسمت گشت ارزق کی خطا باشد
که چین جبهه لب شکوه از خدا باشد

گشاد کار خود از بستگی طلب ای دل
که چشم کور در روزی گدا باشد

بزینت در و دیوار نیستیم مایل — که نقش خانهٔ من نقش بوریا باشد

مرو از راه شکست خود بعزت میرسد — سنگ تا مینا نگردد کی بقیمت میرسد

روزن فانوس را ماند حسود تنگ چشم — هر که را سوزد چراغ او را که در بیت میرسد

صرصر آهم چراغ روز را خاموش کرد — موج اشکم آسمانرا حلقها در گوش کرد

پنبه آواز جرس را کم ز پیچک سر مهیست — هرزه نالانرا خبری میتوان خاموش کرد

عشق تا وا کرد در مصحف نه فیض ترا — نوبهار از غنچهٔ گلبن را چه سبو سر دوش کرد

قد چون خمید جمله حواست زبون شود — لشکر شود شکسته علم چون نگون شود

شهرت به نیکوی قناعت کند کسی — از آب کم شمیم گلستان فزون شود

عاشق نمیکشد ستم دست از طلب — گرد و سبوی دست روان دل چه خون شود

چشم و چراغ گلشن هستی تویی اگر — مانند لاله کاسه ترا پر نگون شود

کنج کمر بچاک فش مدان عقل میت — حیف است عمر بر سر دنیای دون شود

واعظ بروز مرگ هواها که در دلست
گرد و یک آه حسرت واز دل برون شود

حقی اگر بعاشق بیتاب میزند — شرمش طپانچه بر گل سیراب میزند

بی چشم دیده است در آئینه خویش را — بر چهره آتش هنوز عرق آب میزند

کرد است چشم مست تو تیغها بحراب — ساغر بطاق ابروی محراب میزند

تا بد چو ماه عارض او از نقاب شب — آتش رخش بخرمن مهتاب میزند

از باده در و بسکه گرانست کشتیم — دریا گره بجبهه ز گرداب میزند

بر چرخ رفت دود دل عندلیب را — شبنم کنون بر آتش گل آب میزند

ز دل برکان دل روشن ضمیران باصفا باشد — که هر خاری بچشم شعله میل توتیا باشد

مگردان خالی از دامان همت دست سایل را — که بهر رد نمودنهای شب دست دعا باشد

نباشد هیچ انباری جز از اسباب محتاجان — که از پایه پس محکم از دوش گدا باشد

هزاران شاهی که باشد از نهادش راستی محکم — بجای نور چشم خلق مانند عصا باشد

ز تاراج خزان بر خود نمیلرزد دل برکان — که عریانی دعای جوشن تیر بلا باشد

باسب و زین اگر نازند مغروران تو خوش باش — سمند خوش عنانی زیر ران ما چو پا باشد

اگر در کنج غم از ناتوانیها زپا افتم — از آن بهتر که دوشی زیر بار هر چون عصا باشد

فریب دل به نگارنگ سالوسان مخور زاهد
که هر رنگش ز حرص شود چشمی پر غطا باشد

گر چنین بیمارگان از نرگس میشود — دل بپهلوی من از تیر تو نرگس میشود

سنگ ره را از ضعف توانی رهبر است — عینک آری چشم هر از عصا کس میشود

از خرد خالص نباشد تا جنون در پرده است / تا زوال الکند روکی باده بیغش میشود

همنشین خاکساران شو که دارد فیضها / زالفت خاکستر افزون عمر آتش میشود

بسکه واعظ کامرانی مایه ناکامیست / خاطرم از جمع گردیدن مشوش میشود

زمانه گشته جهان و رنگ میگذرد / صباح و شام برنگ پلنگ میگذرد

توان عینک پیران چشم دل دیدن / که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

تمام عمر توای ساده دل ز نقش هنر / بفکر جامه خوش طرح و رنگ میگذرد

بخواب خوش نشود بی تو صلح همسایان / زمانه چو تیر نگاهت بجنگ میگذرد

جهان ز نفرت در دو تو گشته مالامال / همان معاش دل خسته تنگ میگذرد

همچنان کز خطش آن خال نهان پیدا شود / در میان حرف کامی آن دهان پیدا شود

ابروش در عشوه شد از حرف ناصح تلخ تر / وقت سرما بیشتر زور کمان پیدا شود

میشود روشن چراغم از زبان کین شرار / چون شرر از زیر سنگ کودکان پیدا شود

میدهد اسباب شادی غم چو پیکر و گال / چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

عیش ریزد واران نصیب بینوایان میشود / رنگ گلها در رخ برگ خزان پیدا شود

در جهان حق نمک خوش که در کم کرده است / آخر از چشم منافق بیشتر کان پیدا شود

گرچه میخواهد غبار فتنه ها از آب تیغ / فتنه ها در عالم از تیغ زبان پیدا شود

بسکه از دلها بدر رحم کس بیرون شد / چون الف استاده ام کان شیخ خان

تا نگردد دل ترا غربال از تیر بلا / کو بهر شد ... واعظ چه سان پیدا

سراپای وجودم بسکه گم در عشق جانان شد / کند در اشک من حیرت پنهان

چنان گردیده جا تنگ از هجوم گریه در چشمم / که شد از شب هجران و خوابم پریشان شد

بفکر این که آن عمر گرامی رفت از دستم / سر طول امل بر سطر هستی خط بطلان شد

اگر از او ... افکندگی کی گشت ... / که آخر چند مجنون از سرافرازی پشیمان

ندارد ... آزاد دلهای حزین گردن / گره در چین تا زلف تو باد ابابر پریشان شد

روز من ... آتشین ... آب میشود / بر جبین ... کره چو عرق آب میشود

چون ... دگر ... / بر شکست آب آینه گرداب میشود

خوش ... عشق که ... / دردی ... شیر آب میشود

بی عارض تو رنگ ندارد جمال ماه / عکس تو غازه رخ مهتاب میشود

چیده ام دل ... گریه را / دریا ز اشک من همه گرداب میشود

... راهبر کاروان فیض / پستی دلیل قافله آب میشود

... تهیه اسباب ... / کو عمر تا تهیه اسباب میشود

تا هوای سر برگشتن ز استخوانم سر کشید — از نگاه شد چشم او من خنجر کشید

نیست بیرون از ملامتش پستی خود و بلند — گر نبود انصاف باید سنگ بر بازار زد

هر سر مویم بدست صد شکست افتاده است — بر سرم تا عشق از سنگ جفا لشکر کشید

هر که پروا از دو نگاهم کرد و چشمش پر ز دیده آب شک — خامه نقاش تصویرم بچشم تر کشید

قرب میخواهی ز عجز خود قدم مگذار پیش — از ادب فانوس نور شمع دامن در کشید

نیست واعظ خود نمایا ز ابلهی غم حاصلی
صد گره افتاده در دل خوشه را تا سر کشید

الهی تا جهان باشد شه ما کامران باشد — بلندی حکم او چون آب احسانش روان باشد

سپهر پست تا برپاست او [illegible] — جهان پیر تا برجاست بخت او جوان باشد

زلال لطف او جاری اثر تا هست از جان — خدنگ حکم او کاری گر رستی تا نشان باشد

فلک سان در وسعتش اوج عزت تا زمین باشد — زمین بخشش و شمشیرش پامال عزم تا آسمان باشد

زبان تا باشدم در کام و جان تا باشدم در تن
دعای دولتش واعظ مرا ورد زبان باشد

از حرص گشته کام جهانش نالذیذ — سازد طعام چهره را اشتها لذیذ

چون زر جبین اهل طلب تا بد از کرم — زیور طمع بود و مذاق سخن لذیذ

بی شور عشق کی ببری از سخن لذتی — زانرو که بی نمک نشود شوربا لذیذ

گر زندگیست چو خاری که خفت آرد بار — زبان نرم نهالی که عزت آرد بار

ز سرخ رویی آتش ترا شود روشن — که خوی شد چه مقدار خجلت آرد بار

بهم فشردن دست صدف بس است دلیل — که مالداری بسیار خفت آرد بار

ز جوی آب گل آلوده خوانده ام این سطر — که آتش در کر آخر کدورت آرد بار

خطیب بر ورق خشت پخته پس روشن — که چیره گشتن با خصم خفت آرد بار

صدای است بهم سودن صدف افتد — که دل بحال نهادن غرامت آرد بار

چنانکه تکیه ببالین نرم خواب آرد — بجای تکیه زدن نیز غفلت آرد بار

ز لوح سایه بال هماگران واعظ
که صبر مرد بحسنی سعادت آرد بار

روشن است عیش شمع دل از سوز آه و آه — این شمع بهره ور ز سیاهت نگاه دار

دل را نگر کلفت دشمن ببکت لعل — در سینه ملامت خود نگاه دار

خود را بساز و منتظر لطف دوست باش — چشمی بسوی آینه چشمی براه دار

غمهای خویش را همه صرف هوس مکن — آهی برای روز ندامت نگاه دار

تا دولت شود اثر بخت بد ازان — آئینه برابر روی سیاه دار

دیگر مساز چهره فروزی بباده صرف — رنگی برای خجلت فردا نگاه دار

واعظ چو گوی زنی ز دل سنگ یار [illegible]
پاس دل شکسته خود را نگاه دار

مست آمد با جمالی از شفق گلگون‌تر / چهره در دل برون از خورشید زرین‌تر

در تکلم از خرام خود نمکین‌تر بسی / در تغافل از نگاه خویش شوخ و شنگ‌تر

نازک اندامی که من دیدم خدا از روز ازل / چون قبا بر کرد او کرده بدن را تنگ‌تر

من سری دارم پر از جنگ و لبی از شکوه‌ای / او دلی از شیشه نازک‌تر ز خارا سنگ‌تر

خارج از قانون دوری پرده هم حرف طلب / نغمه از بینوایی نیست بی آهنگ‌تر

ما اسیران ستم دوران نگار هر که ایم / عرصه را زان میکند هر لحظه بر ما تنگ‌تر

عیب ما را یک بیک چون دوستان گوشزد / هیچکس با ما نبود از خصم ما یکرنگ‌تر

درد و درد زندگی و اعلا غم روزی مخور / رزق اگر تنگست باشد وقت از آن هم تنگ‌تر

میکند لطفی ز بیرحمی بسی خونخوارتر / میزند حرفی ز خاموشی بدل خونبارتر

مهربانیهای آن نامهربان را دیده‌ام / نیست در گفتارش از دشنام بی آزارتر

دیده‌ام گلهای صحرای جهان را یک بیک / نیست از دست تهی دیگر گلی بی خارتر

مهربان آه حسرت در تقاضا وامانده‌ام / با منی ای عمر بسکه میروی هموارتر

کار ما را روشناس هر که حق کرده است / نیست ما را هیچکس از بیکسی غمخوارتر

گر بدانش هم آید اندیشه از واعظ کسی / خام‌تر بیمغزتر بیشرم‌تر بیکارتر

گر نپرسد حال ما آن مهربان غمخوار دار / در دهان تنگ او جا نیست یک گفتار را

چون کند عتاب آن لب چاره صد دل / عالمی بیچاره و شربت نیست یک بیمار را

بسکه دل کندن شده پیدا دهانان مشکلست / آیم از لب باز میگردد و بدل طومار را

میکنم خالی ز بیرحمی دل او را بجبر / گر امانم میدهد آن غمزه یک دیدار را

بسکه افتاده است خرج گداز عشق شد / پیش جانان عرض حالم نیست یک اظهار را

رشته‌سان آن رسن گر ابکر در گشت / میخلد تا نگه در دیده من خار دار را

با زبان سنگ او گر دست تا نسبت دست / نقطه هر حاجت کردم گرد او پرگار را

تا نگیرد بند ره در بزم آن شیرین سخن / دست صد جا رفت و دامان یار طومار را

در میان جز گفتگوی نیست زنان سوی کمر / گرد آن کافر بسی گردیده‌ام زنار را

جسم را لیکن شکستند از پا عشق او / هوش ما را نیز قوت نیست یک رفتار را

دیگران شوخ تغافل پیشه نام من برد / پیش او حرف وجودم نیست یک تکرار را

آتش شرم که از دو رنه جرم عالمی / نیست پیش رحمت عامش یکی استغفار را

سایه‌اش باید که آساینده زو افتاده گان / هر که دم از پیش بلندی میزند دیوار را

میشود صیت بزرگی در جهان از پوچ بلند / هر که میگوید سخن با سنگ باید کهسار را

عرض حال خویش را واعظ بخاموشی گذار / از حقارت مطلب ما نیست یک اظهار را

کند چند ظالم در گرانجانان اثر بهتر / که با گوش گران باشد سخن آهسته بهتر

عزیزان خاک پا و سفلگان تاج سر گردون / بنای صبح و دوران گر شود زیر و زبر بهتر

نهان بود دین خبر طاق کرده دین سر زبیدانی
بسر باشد سپر در زیر تیغ از تاج زر بهتر

امان ای خواجه تلاش به اعلای پستی کن
ز چرخ کینه جو چندانکه باشی دوران

بمقدار بدی هر کس مکافات بدی یابد
بود هر چند با خصم بدگو هر بتر بهتر

مرا شد از نیاز خود لب نازک گل روشن
که باشد از دو صد بیت غزل یک بیت زر

با این سامان ره دور عدم را چون توان رفتن
بکن ای واعظ ای فکر فکر این سفر بهتر

با چنان وحشت ز شوق رحمت امروز گا
رو ز هر کم دست چراغ شام غربت بدتر است

خوش گرفتار طلسمات علایق گشته
در شکست آن ترا لوحی است هر لوح هزار

مرد و در پیری ز اندک سختی پشت شکست
پیشتر وارد خطر کشتی چو آید بر کنار

مردم کم نام را در چهره نور دگر است
ز آب و رنگ ساقی تمکین وقتی که گردد نامدار

عقل اگر قاضی است بری استبار بهانه گاه
محضری بر مهر باشد صفحه هر لاله زار

گر ز بیقدری کسی امروز یاد ما نکرد
یاد ما بسیار خواهد کرد واعظ روزگار

یار طفلست او و کوچه بسته است هنوز
از لبش خط سخن چو ب نرسیده است هنوز

نیست دندان که نمایان شده از لعل لبش
دست طفل و دهن از شیر نشسته است هنوز

مرد را چو جگر سوز دل از گفت شده
از رخش شد نقاب گسسته است هنوز

نرسیده است بدامان رخش دست لبی
چهره اش ز عرق شرم نشسته است هنوز

خالیا ز نقش رخش به غبار آلوده است
گرد راه عدم از چهره نشسته است هنوز

بهار کرد جهان از کوه و صحرا سبز
بهار من نکن آخر تو نیز ما را سبز

همان نگاه تعلق چو کار خود کریم
اگرچه گشت چو تسبیح دانه ما سبز

ز تیغ کوی پیران دولت جوان کردد
که وی ز بهر هوا میکند جهان را سبز

چو خضر ساخته آب حیات گریه را
که هر کجا رسید ما پای گرد و آنجا سبز

روند صاف دلان بی تعلق از دنیا
برون کوره آتش ز دیده مینا سبز

شود زیاد اجل نخل قامت عریان
قبا چو برگ خزان سرخ باشد تا سبز

کند صفای چمن عشق را بی تکلیف
شد است دختر رز را نهال گل پا سبز

چو شیشه جامه بشو از تن شیشه گلگون است
چو باده پوش اگر پای من سراپا سبز

گر ز سینه چو آب گهر ز غم واعظ
گر تیغ کوه شد از آب دیده ما سبز

موج دریای محبتی است نفس
رگ ابر گهر است نفس

مردم از زندگی که میکند زود
در پس آه حسرت نفس

اهل دل را ز بی تقاضای عمر
بر لب انگشت حیرت نفس

سر چشم خضر نیست نگاه
دود داغ نهانی است نفس

واعظ از دل همیشه تا لبم
شاهراه شکایتی است نفس

کاروان راه گشایی نتواند جرس / دل طپیدن هر کجا باشد نمی‌باید جرس

ذوق خاموشی دل از کعبه او کان نیست / از زبان اندرونی فتنه که دل از جرس

در طریق عشق از بی‌تابی آمد پیچ پیچ / از درون سینه خود پیش پیش می‌گوید جرس

مانده از راه و بانگ غیبت از آوازگی / در دست در دو شب از غم می‌زند جرس

تن چو از نشو و نما افتد شود بی‌ذوق دل / ناقه از رفتن چو ماند بی‌نوا گردد جرس

واعظ از دل ناگهان گفت کو پی‌محملت
رهنما زان شد که دارد از درون ناله جرس

گذشت زندگی و شد ز دست کار افسوس / نه او فرصت افسوس هم نماند افسوس

برفت عهد شباب و جوان علاقه بجاست / نکرده بند ز خود پاره شد بهار افسوس

گذشت عمر و نکردیم طاعتی هرگز / ز دست رفت گلستان و شد شکار افسوس

دمی بکار نیامد ترا ز مدت عمر / شکفته و ریخت چه گلها ز شاخسار افسوس

تمام عمر تو بگذشت در خودآرایی / نگشت حسرت دندان ترا نگار افسوس

ترا لبی حرکت داد و رعشه پیری / ز خواب وا نشدت چشم اعتبار افسوس

دل شکسته نکرد آب تن تباهی ماند / نرفت کشتی از این ورطه بر کنار افسوس

نشد بخنده غفلت تمام عمر و شبی / بروز خود نگریستیم زار زار افسوس

ز درد و سیاهی ایام جاهلی واعظ / نشست چهره ترا اشک اشکبار افسوس

با خلق همنشین و از ایشان رمیده باش / مضمون دلنشین خاطر پریده باش

از خود چنان مرو که دگر رو بپس کنی / از چشم خویشتن چو سرشک چکیده باش

غافل مشو ز دشمنی خویش یک نفس / بر فرق خود همیشه چو تیغ کشیده باش

از تندی ستیزه دشمن متاب روی / چون خنجر گرم بر دم خنجر دویده باش

واعظ ز بیم دست تهی اهل روزگار
از چهره زمانه چو رنگ پریده باش

یا رب بفضل خویش گناهان ما ببخش / از ذات جود بخشش و از ما خطا ببخش

هر چند نیستیم سزاوار بخششت / ما را بروی شاه رسل مصطفی ببخش

ما در طریق بندگیت گر پیاده‌ایم / ما را بشهسوار عرب مرتضی ببخش

هر سوختن اگرچه نباشد سزای ما / ما را بسوز سینه خیر النسا ببخش

ما را که خسته است بالماس غم جگر / از بهر خاطر حسن مجتبی ببخش

با جوهران که تشنه لب آب رحمتیم / ما را بشاه تشنه لب کربلا ببخش

یا رب بآه و ناله سجاد و درد او / گر در دمی رسیده که راه دوا ببخش

در دوستی باقر و صادق چو صادقیم / ما را بآن دو پیشرو اولیا ببخش

این ما بهانه گریه کاظم بشو ز جرم / این جمله را بدانش و علم رضا ببخش

بر راه حق تقی و نقی رست ما ببین / ما را بآن دو سرور اهل سخا ببخش

از عسکریت عاقبت کار ما حسن / زین حسن اعتقاد بدین بهای ما ببخش

شد ز اشعار صاحب با چشم نافهمیده / ما را بدرد دوری آن منتقد ببخش

زین چاره ره بس است کی بهر عاملی / ما را برای خاطر هر یک جدا ببخش

واعظ شکسته بر در ایشان چو استخوان / او را باین شکستگی‌ای پادشا ببخش

کارش تباه در در زده پیش و صبر کم
حالش ببین و رحم نما و در او ببخش

زرد رو چون غنچه بهر روزی فردا مباش / همچو گندم چین پیشانی ز سر تا پا مباش

پشت عزت خم ز بار منت مردم مکن / گو جدای تن ز هم اعضا و عصا بر پا مباش

دیده از عالم بپوش و روی دلگیری ببین / آشنایی با خدا کن کنگنفس تنها مباش

هیچ دردی چون صحبت ناجنس نیست / تا توانی کیفیت با خویش در یکجا مباش

گر تهی دستی چو ساغر از تو باید بهره / بارک گردن بسان شیشه صهبا مباش

تا بدلها جا کنی واعظ چو معنی شو نهان
تا شفقی بر زبانها چون سخن پیدا مباش

دل از خیال دوست ندادم بفکر خویش / آخر نشد خاطری کشادم بفکر خویش

از پایه بلند ز خود بیخبر شدن / افتادم آنقدر که فتادم بفکر خویش

اخراج کرد غیرتم از شهر ننگ و نام / تا رخصت خیال تو دادم بفکر خویش

تا ناخن خدنگ توام بود در نظر / از دل چه عقده‌ها که کشادم بفکر خویش

خود جاده ایم کعبه مقصود خویش را / منظور دوست زانکه فتادم بفکر خویش

واعظ ز خوش دلی چو اثر نیست در میان / در کنج غم نشسته و شادم بفکر خویش

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش / از خوبی خود عیب نمای دگران باش

از نقش بد و نیک نگهداری دل کن / بر آینه خاطر خود آینه دان باش

از جاده منه پای برون در ره مقصود / گر زانکه بمنزل نرسی سنگ نشان باش

را طلب از خسته دلان عقده گهر شد / نی چو گره چند بدنبال روان باش

در انجمن از دست مده خلوت خود را / چون آب گهر ظاهر و در پرده نهان باش

تا ایمن و واعظ شوی از تیغ زبانها
هر جا که روی با سپر گوش گران باش

وقت نزاع جان و دل از بهر خاطرش / ناخن بهم زنند دو ابرو اشارتش

شاید که در لباس شود از لبش بکام / پنهان نشسته است معنی از آن در عبارتش

گردیده خاطرم چو قدمگاه یاد او / غمها از آن کنند تماشا زیارتش

دل خانه شکسته زبار وجود تست / باشد خراب ساختن خود عمارتش

واعظ بشو تو با خبر از زخم تیغ دوست
مرهم چه خوب کرد که زد آتش شرارتش

گهر ز خویشتن بپیچد ز فکر عقده دندانش / صدف دندان فشارد در جگر از رشک جا دندانش

چه سان دل میتوانی کند از خشم سرو میانی را / که قامت میکشد در رفتار گشته ...

ز گلگشت چمن آن شوخ هر گه باز میگردد / ز غیرت هر گلی دستیست پندارم بدامانش

چه سان هم عهد بینم با کسانش من که از غیرت / نمیخواهم که باشد با شکر تن عهد و پیمانش

رسید ایام پیری از اوضاع جهان گشتم / بچوگان خمیدن گوی آمال بردم از میدانش

پریشانیست حاصل دانه دل را همین واعظ
مگر پرورده در آب و خاک ملک ایرانش

نگین خاتم دلهاست دردمندانش / چکیده جگر خون ماست مرجانش

کنند کسب جفا عضو عضو او از هم / نگاه کرده به ابرو خمیده مژگانش

بخود همیشه کمانش کشیده میخواهم / ز رشک اینکه مبادا رود دل بقربانش

از آن چو زلف سیاهش بخویش می‌پیچم / که دست طره چو امیر رسد بدامانش

ز سر گذشتن پشت لبش سال ای دل / که بوده است چنین سرنوشت مرجانش

کشیده خنجر بیداد و من ازین ترسم / که دست خون شهیدی رسد بدامانش

نه لایقیست دگر حرف عشق واعظ را
که اشک و آه بود خال و زلف جانانش

خرامان چون رود سیر دو گلشن سرو دلجویش / نگاه گریه آلودی بود هر شاخ شب‌بویش

بچشم غیرت افزا و خیال او وقت خرامیدن / کم از تار نگاهی نیست هر موی از گیسویش

قدح مینو شد آن مخمور غزال و من از این داغم / که رنگ نشئه می میکند از روی بیرونش

چه سان با غیر بینم همنشینش من که از غیرت / کنم فریاد تا خیزد قیامت از سر کویش

مکن آزرده از خود واعظا آن شوخ حیا را / مبادا غیر خشمی داکت از شدی خویش

شمشاد چیست تا کند از زلف شانه اش / آیینه کیست تا تو نهی پا بخانه اش

آن تنگ دل فرو نه که من دیده ام ز تو / هر کس ترا بدو فکند آتش بخانه اش

گر بگذری ز کشت آن خال عنبرین / بیرون چو مور رسید و از خاک دانه اش

خبر بخت من کی زد و یار تو برگشت / هر قاصدی که سوی تو کردم روانه اش

از بسکه رنگ ساز دل دیوار و در برے / هر جا که پا نهی بکنی آینه خانه اش

واعظ زمین فقر بهر محفلی که رفت
بالانشین صدر شود آستانه اش

ای خوشا خلوت که کردیم از در دلها خلاص / ما نه روی مردم و مردم نه روی ما خلاص

هست تا دل با غم عالم سر و کارش بجاست / کشتی از رفتن نکرد و هرگز از دریا خلاص

روی آسایش نمی‌بیند دل پرآرزو / خانه زنبور هرگز نیست از غوغا خلاص

میرسد از بی برات خط بنقد طاقتم / تا ز دست انداز زلفش میکنم خود را خلاص

در قیامت هم مکن واعظ خلاصی آرزو
تا نسازی خویش را از اندیشه دنیا خلاص

برگردن جهان شده محکم طناب قرض / گر جان دگر نمیکند هم از اضطراب قرض

نظم سخن چگونه نباشد ز لکنت گر / تا زلف کس نشد از پیچ و تاب قرض

زبان را نمی‌شود بسخن چون صدف لبم
کز سر گذشته چون عرق شرم آب قرض
قرض از حساب رفت برون نمی‌دهم
چیزی بغیر نخواه بغیر از حساب قرض

یارب رهانیش تو ازین فکر جانگداز
واعظ دگر ندارد ازین بیش تاب قرض

نیست ای دل محنت آباد جهان جای نشاط
ابله آن کو میکند در وی تمنای نشاط
در گل آتش بخند باغبان از شاخ خشک
چند باشی ز اخوان عمر جویای نشاط
شادکامیهای عالم مایه ناکامیست
گریه‌ها چون ابر میخیزد ز دریای نشاط
لاله غم سرخ دارد روی باغ عیش را
نیست غیر از نخل ماتم گلشن آرای نشاط
از هجوم غم نیابد گنجش جای درنگ
گر رسد واعظ بمحنت خانه‌ام پای نشاط

ای مستی شباب ترا کرده باب وعظ
برگ خزان برای تو باشد کتاب وعظ
ای آنکه برده غفلت دنیا ترا ز هوش
بر روی دل چرا نفشانی گلاب وعظ
چشمت ز خواب بیخبری وا نمیشود
تا چهره حیات نشوئی بآب وعظ
چون شد سواد موی تو روشن میسرست
آیینه برگرفتن و خواندن کتاب وعظ
این دو نفس بمرگ ندارد زمانه کار را
از خویش دور ساز بتیر شهاب وعظ
چون شمع جا بمحفل قربت نمیدهند
تا افکنی برشته جان پیچ و تاب وعظ
با صد هزار عتاب الهی چه میکنی
از نازکی چو طبع ترا نیست تاب وعظ

سیلاب گریه را نتواند روان کند
از کوهسار سخت دلی جز سحاب وعظ
در مدرسی بمانده و برگشتی و همانا
نشناختی سیاه و سفید از کتاب وعظ

واعظ زند چو خشک جهانی مکدرست
ترکن دماغ پیر و جوان از شراب وعظ

راه اگر خواهی باقلیم فنا مانند شمع
طی کن اول خویش را سر تا بپا مانند شمع
رو بسوی آسمان هستی قد میکشد
نخل بی برگ و بهار عمر ما مانند شمع
از درون تا چند باشی رشته تاب آرزو
ورنه بیرون تردامن از اشک ریا مانند شمع
سایه بال همای تیره روزی صبح ماست
شام می‌آید بروی خورشید ما مانند شمع
تا توان با خصم آتش خوی سر بر سر منه
تا سر خود را نبینی پیش پا مانند شمع
هر که سرگرم محبت گشت با خود دشمنست
خون خود را میخورند اهل فنا مانند شمع
آتشین رو دلبری دارم که هنگام خرام
آب سازد جاده را در زیر پا مانند شمع
بار اشک چهره افروختی کرد دیدنش
پنجه با آتش زند مژگان ما مانند شمع

میکند از بس نمو واعظ ز سیل خون دل
در سر ما میکند گل خار پا مانند شمع

از هجوم داغ در تن نیست دیگر جای داغ
سینه‌ام چون فلس ماهی داغ بر بالای داغ
آمد و رفت خیال دوست را نتوان نهفت
نقشهای پای جانانست در دل جای داغ
اشک خونین کرد دفع چشم از سر گرمیم
بر سر شوریده‌ام شبها رسد چون پای داغ

کوچهٔ آمد شد در دست و در دل تیر را
ناخن سرپنجهٔ عشق است در تن جای داغ

ما خریداران سوداییم در بازار عشق
نیست واعظ در سر و دستار ما خرجای داغ

می‌تواند لعل او شد با می کوثر طرف
فتنهٔ مژگان شوخش با صف محشر طرف

صحبت اوراق گل با هم دو روزی بیش نیست
الفت نازک‌مزاجان زود گردد برطرف

منعم و درویش هم‌دوشند در دیوان عدل
در ترازو سنگ بی‌قیمت بود با زر طرف

پایمال برق کرد خرمنی کز منع بخل
چون نگل نیستان آزاد ایمنی از هر طرف

گر سپرداری کند سرپنجهٔ خورشید عدل
پیرزالی می‌تواند گشت با سنجر طرف

دست در افشاء کی زبان شد پیش تیغ حادثات
می‌شود با لحراز افشار کی لشکر طرف

نیست با واعظ جز اخلاص از رسوم دوستی
هر که از وی شکوه دارد باشدش حق برطرف

پیری آمد روشنی از چشم گریان رفت حیف
اشک حسرت از قفایش تا به دامان رفت حیف

آفتاب پیری از کهسار سختی شد بلند
شبنم باغ جوانی زود زودان رفت حیف

روشنی از دیدهٔ ما گردش ایام برد
گوهری قیمت‌ها از نگین ارزان رفت حیف

مرغ گفتارم ز رشک تنگی دوران پرید
عندلیب خوش‌نوایی زین گلستان رفت حیف

من که صحرای جنون بر شوخی من تنگ بود
گریه‌ام نتواند اکنون تا به مژگان رفت حیف

عمر در فکر سر و دستار ضایع شد دریغ
زندگی در فکر آب و نان به پایان رفت حیف

دست فرصت واعظ از کهسار هستی کی کشید
زندگانی همچو باران بهاران رفت حیف

خانه‌ها کرد دست ویران در جهان بسیار برق
می‌نهد زین غصه خود را بر در و دیوار برق

با تر و خشک جهان کارش کشیدن بود دست
نیست بیجا گر ز غم پیچد بخود چون مار برق

آه گرم خوشه‌چینی سر برد بر آسمان
زان برآرد هر دم انگشت از پی زنهار برق

بیشتر باشد بلا گردن‌کشان را در جهان
خویشتن را می‌زند بسیار بر کهسار برق

زندگانی سر به سر تا صرف شد در فکر مال
گشت عبرت راست برق در سر و دستار برق

گر نتابد نور ایمان از جبین پاک نیست
بر سرت باید زند سنگ دل و دستار برق

در مصاف برق شمشیر او نباشد کو مبارز پیش
قبضه پیدا می‌کند در کوچه بازار برق

پشت پا زد بر سر هر حاصل سوی زمین
گشت در راه فنا زان رو سبک رفتار برق

از بلای امن کش واعظ گردید بی‌امان
کاه خیزد بر سر راکی دهد آزار برق

نباشد مرد تن‌تنها ز فوج دشمن باک
شرار را نبود از هجوم خرمن باک

ملامت نکند در زمانه از اوست
ندارد آینه آب از شکستن باک

خطا از جمال جدا داد هر قفه نبود
چراغ مهر ندارد ز باد دامن باک

نمی‌کشد دل دشمن که درست از دنیا
که چشم شعله ندارد ز دود گلخن باک

صف سپاه شهان ز مانع اجل است
خزان ندارد از غارت گلشن باک

دلم ز وعظ تو پروا نمی‌کند واعظ — بلی بلی نبود مرده را ز شیون باک

گذشت زندگی همه در انتظار مرگ — اما چه زندگی که نیاید بکار مرگ

عینک بدیده نیست مرا و ز چشم من — چشمم چهار شد بره انتظار مرگ

برخاست گرد پیریم از شاهراه عمر — معلوم شد که می‌رسد اینک سوار مرگ

از بهر دورباش چو اسپم نداد او — گردیده پیریم ز عصا چوبدار مرگ

باهردو پا بدام فتادم چو قد خمید — پشت دوتاست خم کمند شکار مرگ

بردیم مرده مرده بسر بسکه زندگی — امروز نیستیم غریب دیار مرگ

زین پیش جنس مرگ چنین رایگان نبود — برداشت دور زیست ز بس اعتبار مرگ

آسوده ز اضطراب معیشت نمی‌شود — با خویشتن کسی ندهد تا قرار مرگ

واعظ مرا ز پشت خم از ضعف پیریست
قد کرده دوتا که بردوم زیر بار مرگ

سر با نگاه عجز تو و دل سخت‌تر ز سنگ — هرگز نبسته طرف خدنگ نظر ز سنگ

سازی اگر حجاب خود آئینه را رواست — دارد خطر ز باغ جمال تو در ز سنگ

از شوق خاکبوسی نعل سمند تو — با سر برون دوند کرده شرر ز سنگ

از بهر سیب آن ذقن از خلق دیده‌ام — طفلی که شاخ دیده برای ثمر ز سنگ

از بیم تیغ حادثه عالم وجود — بر سر کشیده اند شرر بهر سپر ز سنگ

از تیغ موج حادثه اکنون سپهر

نرمی بخلق سخت پناهیست خلق را — هرگز ندیده پنبه چو مینا خطر ز سنگ

نازک چو شیشه چون نشود دل ترا که هست — خوکرده‌تر ز آتش و دل سخت‌تر ز سنگ

لطف از کسان بجوی و شرارت ز ناکسان — آب از گهر طلب کن و آتش بجو ز سنگ

واعظ مخواه پاکی گوهر ز بدگهر
هرگز کسی نخواسته آب گهر ز سنگ

ای از عرق جبین تو صبح بهار دل — یاد قدت نهال لب جویبار دل

هر دل که شرمسار نباشد در غمت — در پیش عاشقان نبود در شمار دل

فارغ شدم بفکر تو از فکر روزگار — غیر از غم تو نیست کسی غمگسار دل

چشمم ز رشک تشنه بخون دلم شده است — تا دیده است یاد ترا در کنار دل

هر گه که یاد بسمل تیغ تو کرده‌ام — از خود رفته‌ام بطپیدن غبار دل

واعظ چنین ضعیف و غمت اینقدر گران
چون قامتش خمیده نگردد ز بار دل

چشمم نگاهت نگاهی کرده روزی سوی دل — ز خم هرگز برندارد چشم خویش ابروی دل

بسکه طومار سخن پیچیده در دل مانده است — تار تا شد از زبانم باز کرده سوی دل

یاد شوخیهای مژگان تو بیدارش کند — گر شود بالین بخت خفته‌ام زانوی دل

استخوانم از فشار تنگنای درد کاه — همچو نقش بوریا جا کرده در پهلوی دل

یک نفس واعظ بروشن کردن آئینه کن — یک نفس بردار و سوی خود کن از گرد روی دل

کی میکنند جامه جان از حسد قبول
آنانکه کرده اند لباس نمد قبول

درگاه دوست بسکه پسندد شکستگی
گر توبه شکسته بری میشود قبول

راضی نمیشوند شهان از خود بکاسه‌ای
جایی که در رکاب عمل میدهد قبول

شادم که در شمار معاصیست طاعتم
شاید دران میان کرم او کند قبول

دوری گرد پای من از بسکه لازمست
بر طاعتم عجب که نهد دست رد قبول

واعظ چو پرده برفت از گرد پای خلق
ترسم ز زشتی عمل ما رد قبول

سهو شمرد دولت را مردن شمرد عاقل
آوازه رفعت را شیون شمرد عاقل

اوضاع جهان ما مانند نفس باشد
هر آمدن کاری را رفتن شمرد عاقل

لب چون بطلب جنبد در پیش کسان آنرا
بر شمع نکونامی دامن شمرد عاقل

آسایش غفلت را گفتیم و نفهمیدند
این تیغ جو بازا کودن شمرد عاقل

در راه خدا جویی سنگ ره نیست
هر سود دنیا گر ساختن شمرد عاقل

چون غرق عرق کردم از شرم گنه واعظ
ز آسیب عذاب آنرا جوشن شمرد عاقل

بر از خانه که از جان جهان خویش برآیم
بحرف زود ز تا بخویش دیرتر آیم

اگر عتاب نمائی تو من بتاب درافتم
اگر بجای در آیی تو من بپای در آیم

بدست ما بزدن این دم نصیب چشمانست
مگر تمام شوم عمر و در رحمت بسر آیم

ز رشک آینه گر باو اثر حجت بدل آید
چنین شکسته نمیخواهمت که در نظر آیم

ز حیرت گل برویت اگر زکار بخفتم
نگو ز عهده بیطاقتی چگونه برآیم

چسان دیدن واعظ دل چو سنگ تو واعظ
نمانده آنقدر از چشمم که در نظر آیم

چهره گشایی که از شوق بپرواز آیم
تا بود جان تن از خود بدر روم و باز آیم

پر ز افغانم و خاموش چو ابریشم ساز
ناخن داور سیه گو که بآواز آیم

تنم از ضعف چنان شد که بسر منزل جوش
بزم را ره نبرد هوش اگر باز آیم

شبنم آسا بتن دیده حیران کردم
چون نگه گشت سراپای تو طناز آیم

لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری
آنقدر باش که از خود بدر روم و باز آیم

گردم آلوده بصد عیب چو واعظ خود را
تا بیاد تو ز بدگوی غماز آیم

از ناز اگر نیایی چو خیال مردم
رحمت چرا نیاید باری بحال مردم

از وحشتی که داری حرف رخ نیاید
در مصحف نکویی هرگز کمال مردم

بر کس نمیوزد شد هرگز نسیم لطفت
از دل چگونه خیزد گرد ملال مردم

چشمی بصبح وصلت هرگز نکرده روشن
هر چند سوخت خود را شمع خیال مردم

خشم تو ای جفا جو از لطف خلق خوشتر
هجر تو ای پری رو به از وصال مردم

خاری بر خلایق غرت بود بر دوست — صدر بهشت باشد صف نعال مردم
واعظ از منت خلق ترسید بسکه چشم — خواهم که رو نشوم با اشک آل مردم

تا تیغ تو بگذاشته لب بر لب زخم — بازست بشکر تو پیستم لب زخم
هر کز نگرفت دهن باز با نهان — خونی که گرفت بخنجر لب زخم
جز شکوه بهم بسته از دل نتراود — گر تیر تو انگشت نهد بر لب زخم
چندان نکشیدست لب گریه دلم را — گر آب دم تیغ شود تر لب زخم
حرف ستمش یاد دل باز توان گفت — یک لب لب تیغ و لب دیگر لب زخم
از لذت شمشیر تو در خاک عجب نیست — گر مور چو خط جمع شود بر لب زخم
در آینه تیغ نیستم پیشه قاتل — حیران شده چون دیده بود هر لب زخم
تا چاک دلم بخیه تسلیم گرفته — گم گشته دگر حرف بهی بر لب زخم

واعظ دلم از درد تو فریاد برآید
دندان خندیکه مگر دگر لب زخم

زان جهان پاک آمدم آلوده دامن میروم — سوی این غفلت سرا جان آمدم تن میروم
گلعذاران بسکه در خاک سیاه آسوده اند — چون بگورستان روم گویی بگلشن میروم
بهر دنیا میکنم خود را اسیر هیچ و دون — از هوای خضری در چه چو بیژن میروم
کوس نادم پایمال ای خضر بی پروا که من — همچو خار از لاغری در پای دشمن میروم

از برای خال دنیا همچو کوران مرقدم — تا دو جو دو دیده در چاهی چو سوزن میروم

از نفس تخریزه را رسوای عالم کرده‌ام — در خموشی ضمیر را با خویش محرم کرده‌ام
هر دمی از تنه بکی پامال فکری میشود — عمر خود را جاده غمهای عالم کرده‌ام
سر نپیچیدست از تاثیر افغانم ولیکی — پادشاهی در جهان از دولت غم کرده‌ام
همچو من نخلی ندارد گلشن آزادگی — در جنون تا ریشه زنجیر محکم کرده‌ام

عالمی گردیده در خاطر غم عالم مرا
ترک خود واعظ چو کردم ترک عالم کرده‌ام

از شرح اشتیاق وصت تا حرفی بیان کردم — سراپا خویشتن را چون قلم صرف بیان کردم
جهان گلگون شناسا ز الف انگشتان دگر را — من اول نامه راه را دل خاطر نشان کردم
شدم در مکتب آن گلستان خرم این جا — چو قمری سطر سرو قامت او را روان کردم
گذارم بر سرکوی آنم از خرامم او — بعکس سرو خود افتادم و خود را جوان کردم

اگر در عاشقی بلبل نمود افغان بسی واعظ
میان عاشقان در خامشی کسب فغان کردم

بی رهنما براه طلب پا گذاشتیم — خود را بشوق راهروی وا گذاشتیم
زنجیره گلکشایی ما هیچکس نکرد — این کار را بدامن صحرا گذاشتیم
راضی بتنگی چپنکی جهل خود شدیم — گردن نگشته مردم دانا گذاشتیم

با ما هر آنچه خصم توانست کرد کرد | ما انتقام خود بخدا واگذاشتیم
اینجا کسی چو پرسش احوال ما نکرد | ما حال خود به پرسش فردا گذاشتیم
در کارها ز کس نکشیدیم منتی | جز اینکه کار خود بخدا واگذاشتیم
نگذاشتیم در دل خود هیچ زندگی | تا دل بزندگانی دنیا گذاشتیم
در خون دل بخنده نشستن نبود رسم | این رسم ما بگردن دنیا گذاشتیم

واعظ نشد اولین قدم ما بهشت فیض
تا پای خواهش از سر دنیا گذاشتیم

تا کعبه با خیال تو سر دوش رفته‌ام | این راه را تمام بآغوش رفته‌ام
دور و دراز شد سفر بیخودی مرا | گویا ببوی زلف تو از هوش رفته‌ام
در حیرتم که با همه معشوقی چه سان | از یاد و تای نگار قصب‌پوش رفته‌ام
نازش بحسن جبهه بروم کشیده تیغ | تا چون خطش بسر بناگوش رفته‌ام

واعظ بمجلسی که در آن باده حرف دوست
خود را ز شوق کرده فراموش رفته‌ام

نه غم گر سوختم نزدیک یار مهوش خویشم | شدم خاکستر اما همنشین آتش خویشم
هر جا باشد او من در گرد آن سر گردم | خیالش تا بمن برده من حیران کشش خویشم
فلک رایفت حرم این اضطراب از خویشتن دارم | درین مجمر شرارآسا سپند آتش خویشم
چو حرف وصل گوید خویش را دور افکنم اول | برای صید مطلب تیر روی ترکش خویشم

سراپا گرچه واعظ خستیم باشد از لیکن | شررسان در فلاخن از فروغ آتش خویشم

چنان نشستم که ترسم رحمت سکرد سوزیم | مگر فردا کشد رنگ خجالت پرده بر رویم
اقامت چون قلمدان کردن جمع آید نوبت پیری | درین میدان قد خم گشته چوگان زد بر گویم
چنان در بستر افتادگی بر خویش می‌نالم | که تنگی میکند بر تن لباس نقش پهلویم
ندانستم ز حیرت یار کی برخاست از مجلس | طپیدنهای دل هر چند زد دستی به پهلویم

چنان افسرده ذوق بود با بیدلی واعظ
که خواند و گر از جای کندن حرف بد گویم

ما بلبلان خار علایق گزیده‌ایم | در آشیان بال و پر خود خزیده‌ایم
دامن بدست خار علایق نداده‌ایم | چون باد اگرچه بر گل و ریحان وزیده‌ایم
از دامگاه بال هما کرده‌ایم رم | در خرقه چون کبوتر چاهی خزیده‌ایم
فیضی که برده‌ایم ز شیرینی لبت | حرف لب تو گفته لب خود گزیده‌ایم

واعظ بچشم شوق بجز این هر دو کون
یکدانه گوهر غم او را گزیده‌ایم

اگر عاصی اگر مجرم اگر بیدین اگر مستم | بمحشر کی گذارد دامن عفوت تهی دستم
ز بس خوانا است از نشاتم خط که کارها | تو آن نامه اعمال شد آئینه در دستم
خلاصی از غم دنیا نباشد اهل دنیا را | گشاده دل ندیدم تا بفکر این و آن بستم

نگاه ظاهر و باطن یکی کردم ترا دیدم — رسا شد این دو گونه رشته را با هم چو پیوستم
ندیدم کلفت از کس تا نکردم کلفتی با کس — نرنجیدم ز رنجانیدن کس تا زبان بستم

نرنجانیدم از خود هیچکس را غیر این واعظ
که با سر پنجه تأثیر افغان خاطری خستم

چو رنگ خویش بردم انقلاب سالکی دارم — چه جوشش باده وار اضطراب سالکی دارم
ز خود هر چند بگریزم همان در بند خود باشم — رم آهوی تصویرم شتاب سالکی دارم
مباش ای جاهل غافل چشم بر راهم که من گشتی — عنان جوهر تیغش در آب سالکی دارم
دلم چون جام عشرت نه هر جا لیت در محفل — برو ساقی که من جام شراب سالکی دارم
بیابان گرد چشم خستیم را چشم آهویی — که از بس حیرتش موج سراب سالکی دارم
نباشد پای فتن از دل من غیر اراکی — چو زلف خوبرویان پیچ و تاب سالکی
ز بس در گرد کلفت مانده ام از ناتوانیها — چو جوشش سبزه در خاک اضطراب سالکی

نباید عمر بر سر واعظ امام جدایی را
ز بخت بد چه چرخ و آفتاب سالکی دارم

بشکند از ناتوانی استخوان در پیکرم — قطره اشکی اگر غلطد ز مژگان ترم
دور شد از آب و صابونش تا چو ماهی پیکرم — چون زبان تشنه بپیچد بکام بسترم
گرچه شدم خاطری هرگز نرنجانیده ام — در گلستان جهان خارم ولی خار ترم
آتش افسرده ام اما ز سوز دل بسوز — میکند روشن چراغ آینه از خاکسترم

رشته عمرم ندارد گوهری غیر از سخن — نسخه سرگشته بختی را تو گویی مسطرم
با گرانجانان بجز رنجی ندارم چاره ای — سر بزیر کرده ام ز ضعف از کار شد پیکرم

نیست واعظ شکوه از بیم پایم گر فیض عشق
جامه گر هر کار اشک باشد در برم

از شراب هستی احباب خالی گشت و ما — همچو درد کاسه افلاک بر جا مانده ایم
خواب مرگ از کوفت شاید آورد ما را برون — از تلاش زندگانی آنقدر وامانده ایم

پرده است از بسکه فکر آن نگار جانم — گشته موی کاسه تا نو خط مینایم
این یک کردن کی من از اهل دانش میدهم — میتوان بردوای فلاطون زنگ تا دیم
در محبت بر نمی آید بلا با سر من — بس نیاشد سیل از بس تشنه ویرانیم
از پی تحصیل رزق با عرق ریزد سحاب — روز و شب چون ابر چو گریه ارزانیم

جای بال افشانی من عالم تجرید بود
کرده واعظ پای بند این جهان فانیم

ز غصه جان بر لبم بی خبر از این مردم — بمنزلی نرسید پی سفر از این مردم
بهند سایه دیوار فقر کن سفری — امید سود چه داری و گر از این مردم
در الحلقه اسیر و هم و گل یک چمن نفسی — بیا ز ماقت بعبرت خبر از این مردم
شرر ز خلق نگردید آنچه من دیدم — که تا کشود چه پوشند نظر از این مردم

زمان کسی که نسازد بخورد دل خویش | برنگ اشک فشانده بدر از این مردم
بغیر اینکه ز دین سیر مال میسکدزند | ندیده ایم گذشتی و کرا زین مردم
بمرگ فرصت کشتن نمیدهند امیقدم | چه زشت طایفه اند الحذر از این مردم

رسید عمر بانجام غم مخور واعظ
نخنده یکدو سه روزی دگر ازین مردم

سر چونک مصر گوشه نشینی کنون منم | پا تا بسر چو کوچه غربت زده انم
از ترسم بکردن بدخواه خود کمند | دم چو شد بپر خود و تیغ دشمنم
برابر چشم دانه ام از بهر خویش نیست | ترسم که برق پیر نکرده ز خرمنم
دل خون شود ز حسرت آن چشم سرمه دار | هر کرکه شام هجر در آید ز روزنم
بهر سخن بکار نیاید مرا زبان | اکنون بکار آمده بهر گزیدنم
ترسم بود ز ترک جهانم غرض جهان | چون باز بهر صید بود چشم بستنم
خاکت خاک در لحد اکنون نهاد است | آنکس که از غرور نمیزد بدامنم

منظور ما ز ترک جهان نیست جز جهان

واعظ بناله میکنم از جای کوه را
کو هم زوحشتی که دل از خویش برکنم

بنشین که رخت از تاب نظر غازه کنیم | با لب لعل تو یکدم نمکی تازه کنیم
نسخه محبت تازه و در هم می باشد | کرش از نسخه زلف تو شیرازه کنیم
خواهد از گریه شادی شب وصل تو شاد | بعد از این گریه زهجر تو باندازه کنیم

نیست تا به ده ترا زحق نمک شیری | ما بخصمی که کشد تیغ نمک تازه کنیم

واعظ از ترک جهان مقصد ما کم نیست
پوست پوشی نه چو طبل از پی آوازه کنیم

چون کند پیری ستم یاد جوانی میکنیم | ما بعمر رفته اکنون زندگانی میکنیم
وقت رفتن گشته با یدو ام و اما مانده | زین سبب یاد دبستان با مهربانی میکنیم
مانده ته مینای از دور شراب زندگی | یکدو روزی نیز با آن کامرانی میکنیم
میکند اکنون نیم ما کل از رزو با رنگ یک | با بهار خویشتن را در خزانی میکنیم
کشته تن خالی ز مغز و در تلاش و دلیم | آشنایی با هما در استخوانی میکنیم
پنبه سان شاید که در گیرد دل نرمی زما | با دل بختی چو سنگ آتش فشانی میکنیم
پشت در اه میکنیم از بهر این عمر از ره جا | ما که پهلو خالی از دنیای فانی میکنیم

پهلوانی نیست واعظ کوه را برداشتن
دل چو برداریم از خود پهلوانی میکنیم

گر شود صبح رخش مجلس فروز خانه ام | شمع را خواهند بیرون ده در کاشانه ام
روز کارم خنده و شد آید بحالم صبح | شام بیرون رفت چون از دو سیاه خانه ام
بسکه از صد حسار شهره وحشت میکند | میرمد از حلقه زنجیر خود دیوانه ام
از کافات ستم روشن غلامان امین | شمع لرزد بر خود از بیتابی پروانه ام
خانه هر جا و افتاده خودم شهر عشق | منزل سیلاب را مشوق بخرد ویرانه ام

از عزیزان وحشتی با خاک پاران همدمیم | کوه اگر باشی تو ما سیلیم اگر خاکی نسیم

همچو حرفی کز کتاب افتاده باشد بر کنار | گر بصورت دور ماندیم از معنی باهمیم

صبح تا شب باد پیما شب سراسر غنچه خسب | بوستان زندگانی را صبا تا شبنمیم

میتوان با چوب نرمی خصم را بستن دو پا | ما ز خوی نرم بر زخم دو مذهب مرهمیم

بر نمی آید ز قوت آنچه می آید ز ضعف | پشت شمشیرست اگر خصم توانا ماتمیم

جلوه گردن خان سهی قد گرد کشتن نما | قامت او هر کجا باشد علم ما پرچمیم

شور ما در تلخ گویی واعظ از عین صفات
در مذاق اگر نا خوش چو آب زمزمیم

با بن افتادگیها مرد میدان دلیرانم | سرا پا از شکستم پر دلی زنجیر شیرانم

گریزان انجمنانم از میان مردم عالم | که وحشت میکنم تا در میان گوشه گیرانم

بهر کس خویش میمانم جدایی میکند از من | تو گویی از سیه بختی خضاب موی پیرانم

بشمع خانه فانوس روشن شد عجب بود | کند گر یاد او از جلوه روشن ضمیرانم

بظاهر گرچه پیوندم خدا افتد ز مرادانم | که گر خاکم ولی خاک قدمهای فقیرانم

سعادت چیست غیر از راحت خلق جهان جستن | شود جغدم اگر مهمان شود گو خانه ویرانم

بقای نوجوانی را از آن با خویش پیوستیم | که مشقی است در پیش نظر از عمر پیرانم

پر است از گفتگوی دفتر ایام دین واعظ | ز غم گریان و نالان همچو نی کلک دبیرانم

نی ان پیش کاه چون حباب جان تن پیچ پروان | ازین دریای پر آشوب ای دل خیزد بیرون

چو نوری کز سواد مردمک روشن بود آن | ازین ظلمت سرا پاکیزه باید شدن بیرون

بود هر قطره سوی رحمت او چشم امید | سرشکی کاید از شرم گناه از چشم بیرون

نگردد بی سفر هرگز کمالی مرد را حاصل | نفس کی حرف گردد تا نیاید از دهن بیرون

چو بلبل ما شوند اهل جهان از دل ثنا خوانت | مکش چون گل پا از گلیم خویشتن بیرون

میا از خانه بیرون تا قبای شوخ بی پروا | که معنی در لباس لفظ آید از دهن بیرون

چنان پابست گرد از حرف جانان جلوه او خط
که نتواند شدن از محفل یاران سخن بیرون

بهر گل ریزانست از روی بهاران ریختن | گریه حسرت بود بر گرد دوران ریختن

نیست از ذکر زبانی جان دل را هیچ فیض | باده بیهوشی نسازد از گریبان ریختن

روزی هرکس مقدر گشته از گشت کرم | بر سر پروانه خاکی چو باران ریختن

تیغ اگر آید بفرق از تیر روزی ام برم | اشک خود چون شمع نتوان پیش یاران

میتوان در پای دشمن ریخت واعظ خون خویش
آب روی خویش پیش دوست نتوان ریختن

پهلوانی نیست سنگی کلی برداشتن | پهلوانی هست بار دل از دلی برداشتن

پیش صاحب دیدگان نقش نشان همت | دست احسان جانب هر سائلی برداشتن

تخم سعی و آب چشم و خاک پستی داده‌اند / تخم بی‌بار فشاندن حاصلی بر داشتن

یک گل سیراب از بهر دماغ ما بس است / کو سر و برگ دلی وا دادن لی بر داشتن

رفت وقت عاشقی واعظ بترک خود بگیر / چند این منت ز تیغ قاتلی بر داشتن

در دل سنگین باید چشم از اغیار پوشیدن / کلید قفل دل باشد گره بر جوش ابرو دیدن

برای آفتاب حشر از چشم تهی دستی / تواند سایه بید تو شد بر جوشش لرزیدن

بجنگ خویشتن بر خیز تا با دوست بنشینی / چو صلح یار خواهی دست از خویش بکشیدن

نگیری تا اجازت از تامل لب ز هم مگشا / گران کن پله مقدار خود از حرف سنجیدن

بدرویشی کاهیدن کافر نعمتی باشد / چو چین جبهه می‌باید ز غم بر خویش بالیدن

تلاش گریه کن بر درد کار خویشتن واعظ / ز بیدردی بحال سینه‌ها بسیار خندیدن

قامتم گر اینچنین از غم دو تا خواهد شدن / هم ز خود چون بید مجنون هم عصا خواهد شدن

خضر اگر باشی تحمل زندگانی دل مبند / عاقبت آب بقا با وفا خواهد شدن

کاسه فغفور گر از وانه نخوت پر است / بی صدا چون کاسه چوبین گدا خواهد شدن

آنکه از کبر است سرتا پا رگ گردن چو شمع / عاقبت خط چنینش نقش پا خواهد شدن

گرچه خود را با طناب زندگی بچسبیده / بند بندت عاقبت از هم جدا خواهد شدن

جانب افتادگان دستی که پیمانی دراز / در کف هنگام افتادن عصا خواهد شدن

هر کف نانی که در انبان درویشی کنی / پیش حق از بهر تو دست دعا خواهد شدن

سایه دست نوازش بر سر بیچارگان / در قیامت برگ نخل هما خواهد شدن

الفتی کاین جسم لاغر با قناعت کرده است / استخوانم عاقبت رزق هما خواهد شدن

از چراغ مهر گیتی روشنی واعظ مجو / کلبه تاریکش از صبح جدا خواهد شدن

ریخت دندان گره در بند دندان ما همچنان / رفت چشم از کار و در خواب گران ما همچنان

باغ هستی راست فصل برگ ریزان چون / در تلاش سنگ چون برگ خزان ما همچنان

راست کیشان پر برآوردند از زیر کمان / پای بند خانه داری چون کمان ما همچنان

گشت شد باده آخر و این منزل گرفت / هر طرف سر گشته چون ریگ روان ما همچنان

نام عنقا شد جهان پر از فیض هستی / از وجود خویش بی نام و نشان ما همچنان

تا سحر بر گرد شمع خویشتن پروانه‌ایم / میکشیم اندوه بی او خود کشان ما همچنان

هیچو سوزان مهر تابان گشته بر آغوش ما / از فراقش با زمین کاهیم جان ما همچنان

کاست از خط ما و شد پیش مهر ما کو نگاست / پیر شد استاد و از عشقش جوان ما همچنان

تا در زلف از سر گذشت و در دو پای او / چون گره وا مانده در موی میان ما همچنان

از طراوت بوستانی را کش سیراب کرد / تشنه آن چهره آتش فشان ما همچنان

با دل او رحم و با لب خنده با چشمش نگاه / آشنا گشتند و از بیگانگان ما همچنان

ابر پیمان واعظ با عزا ز عرق ریزی نماند / در طلب مانند برق آتش عنان ما همچنان

یارب از خواب گران غفلتم بیدار کن
با هوای کوی خود زین مستیم هشیار کن

دور کن نقش هوسهای جهان را از دلم
غنچه‌ام را در هوای خود گلی بی خار کن

تا ز خون فارغ شد اندیشها کردم بسی
از نگاه اعتبارم مشتری بازار کن

خاطرم را از غم دنیا بده پای گریز
خار ریزم را از هوسهای جهان بیزار کن

تیره شد دل از خیال خط سبز گلرخان
چهرهٔ آیینه‌ام را پاک از زنگار کن

تا در و سوزد خس و خاشاک هر اندیشه
آتش سوز دلم را واسطه در کار کن

از سموم سینه‌ای واعظ بسی پژمرده است
از هوای خود گلش را شبنمی در کار کن

از ما گذشت عمر با این مهوشان
گیسوی حسرت ما از قفا کشان

از خانه ماه روی من آمد چو شب برون
شد کوچه پر ز دیدهٔ حیران چو کهکشان

پیوسته سوی خود رخ عاشق نگاه داد
چشم مرا ز تار نگه برده موکشان

هر چند پای بر دلم افشرد کوه صبر
از خویشتن برد زلف سیاهم کشان کشان

گفتی که کیست واعظ ما چون [illegible]
سر حلقهٔ جماعت خاطر مشوشان

شوخ چشمی باکشد گوشه نشین خانهٔ زین
جوشش این باده فرو نشست ز پیمانهٔ زین

از زده چشم جهان در دل کس جای نکند
حلقهٔ چشم رکابست در خانهٔ زین

دیده‌ها از غیره پرساخته پروانه شد
شمع من رخ چو برافروخت ز کاشانهٔ زین

راحت طالب مقصود و رنج طلبست
منزل آفت درین راه بود از خانهٔ زین

تا فلک خاتم و خورشید نگینست مرو
گوهری چون تو ندیدست نگین خانهٔ زین

حال ما خواهی پریشانی زلف خوبان را ببین
شور چشم ما گر بدانی موج طوفان را ببین

گر در آتش کم بیا و چشم گریان را ببین
ای نسیم از کوی او برخیز و طوفان را ببین

رنجها باید کشیدن تا دلی آید بدام
پیچ و تاب و حلقهٔ زلف پریشان را ببین

زنده دل را صبح خود از فیض بخشی شگفت
گریهٔ بی اختیار نوبهاران را ببین

روز و شب بر گریهٔ بی اختیارت بنگران
خندهٔ دندان نمای برق و باران را ببین

شد مقدم واعظ اگر در قدم ما سر نهاد
شاد این حرف حال تیره و بیکاران را ببین

که توان شدن از بزم تو طلعت ز برون
تا تو در خاطر مایی نرود راز برون

بسکه از باده در وصف تو سیست شد
نرود حرف سر از جادهٔ آواز برون

بربایند کی نسبت رفتار تو کبک
برده کبک برون کی ز چنگل شهباز برون

شوانی تحریک ستم آزرده مرا
نکر آمدم که برادری ز دلم باز برون

آنچنان عالم از آواز جهیم شده پر
که نیاید که از دیدهٔ غماز برون

پنهان کی کشیدست ز دامن واعظ
که رود نالهٔ آتش ز پرده آواز برون

کو بخت حرف پیش تو ای نازنین زدن
دردا ولیکن نفس واپسین زدن

ای پادشاه کشور خوبی ترا رسد
در ملک حسن سکه بر جبین زدن

آتش گرفته کشور دلها چه لازم است
دامن کز خط بر رخ آتشین زدن

خود را دگر بساز که دولت از آن سبب
دستی بران جمال خدا آفرین زدن

باشی اگر سوار سمند فشاده کی
شاها توان به لشکر روی زمین زدن

کوتاه ساز رشته عمر محبت است
باهم دو یار را سه گره بر جبین زدن

با فکر تن چه دم زنی از گفت و گوی حال
دنیا پرست را نرسد لاف دین زدن

خواهد به چرخ سود سر پهلوان آتش
خود را کسی تواند اگر بر زمین زدن

گر روی است دولت دنیا نخورده
سهلست پشت پای به تخت و نگین زدن

عکسی ببیاش چون خط بطلان نمی توان
بر سرنوشت خویش ز چین چین زدن

دنیا بود ز حرص و امل پر ز مور و مار
از عقل نیست خیمه درین سرزمین زدن

مانیم شاه کشور فقر و نگین ما
مهر سکوت بر لب خود زان نگین زدن

بر دامن خود بستانی خود را بر آسمان
در پیش اهل هوش بود بر زمین زدن

ظالم برای رشته عمر تو صرفه نیست
خود را به تیغ ناله دل حزین زدن

واعظ بنا شدم طمعی زان دهان تنگ
جز حرف من بآن دو لب شکرین زدن

گر سبب گلشن آن حیرت فزا خواهد شدن
عندلیب از رنگ گل پا در حنا خواهد شدن

گر چنین خواهند کامیدن ز رشک قامتش
طوق قمری پای سرو را خلخال پا خواهد شدن

تیر مژگان گر چنین جوشن شکافی میکند
حلقهای جوهر آیینه وا خواهد شدن

مهر رخسارش گر از ابر نقاب آید برون
گریه ز اشکم خنده و دندان نما خواهد شدن

گر به پیچش زلف ترا از حیرتش
در کف پا دود را آتش حنا خواهد شدن

کار کوتاهان کج دهن افتاده است
کار ما را گر سری زنی کار ما خواهد شدن

گر چنین در خرج افغان ها دو دستی میکند
واعظ ما زود بی برگ و نوا خواهد شدن

در شکم کرده و داغش جا بر و مند استخوان
در دوا افتاده است در جسم نژند استخوان

تا بپا بدر را و بیرون شد ز جسم در دو
عقده با هم کرده چون نی کو چه بند استخوان

تا چنا نگیرش گرد لذت اشنو دیکی
در دو از جسم برون تا زده دم بند استخوان

نیست جان را غفلت را آگهی از غیرت کار
در بند چون سمع ران گشتی بای بند استخوان

در میان مرد ها واعظ بسی گردیده ام
در دو شفقت انکه می افتد پسند استخوان

پیش لطفش میتوان رو سیاهی ساختن
لیک نتوان شرم بیکسی پنهان ساختن

چند پوشی خلعت پوشیده رنگ از شراب
میتوان یکچند هم با رنگ کاهی ساختن

میکند از بیم طوفان حوادث فارغت
با فلوس خود ز بحر در چو ماهی ساختن

گر بود لذت شناس طبع سر انجامی کسی / میتوان با سیر بریانی بی کلاهی ساختن

هست کار عمر چون فوت است در کار کریم / آه را باید از دل بر دو راهی ساختن

همچو محراب از تواضع پیش ابنای زمان / نام خود را میتوان قبله گاهی ساختن

ساختن از روی خواهش باید و بیگانه جان / هر که با حکم قضا خواهی نخواهی ساختن

فکر بسیار است در روی سری شد و اسی / میتوان از مایی با کاه کاهی ساختن

گر میان دوستان خواهی بخوبی کسی / چون قلم باید بملک رو سیاهی ساختن

نیست قانع آنکه دارد دستی ما نه فقیر / قانع آن باشد که بتواند بشاهی ساختن

منت سرهم گشت مشکل چه جای تاج زر / میتواند هر که او با کاه کاهی ساختن

واعظ این سرمایه عمری که داری هیچ باید / میتوانی خویشتن را خوب راهی ساختن

گر فلاطونی بمانی حرف و انسان زدن / نام خود را خط بطلان از زبان کردن زدن

لب بجنبان از برای سرزنش گفتن بر نفس / بر چراغ اعتبار خویشتن دامن زدن

گر سخن خواهی کنی عیب سخن کردن بگو / گر نخواهی تیغ وار حرف خوشی تن زدن

روشنایی خانه دل از چشم عبرت است / پیش ازین از خواب غفلت گل بر بستن زدن

پیش من شستی چون فضای عالم تجرید هست / خیمه دل پیش ازین در تنگنای تن زدن

آفتی چون رد سایل نیست منعم مال را / آتشی از حسرت موران بر این خرمن زدن

با تواضع میتوانی جان دشمن را گرفت / خون شمشیر خمیدن خصم را گردن زدن

آنچه شعر راست در کف مفلسا زاده است / شاخ گل کو خنده بر خاک بستر گلخن زدن

گر ظفر خواهی چو واعظ خاک ره تسلیم را / خاک غیر از گرد خود بر دیده دشمن زدن

توکه بر خار تحمل نتوانی رفتن / قدمی راه توکل نتوانی رفتن

منعم از سوره این مرحله بار گران است / تو با این عرض تجمل نتوانی رفتن

اولین گام ره عشق بر آتش زدن است / تو با این فکر و تامل نتوانی رفتن

چشمهای پل این آب ز سیح خطرات / با گرانجانی ازین پل نتوانی رفتن

تا توانی پا نکشی خار علایق واعظ / بره خواهش آن گل نتوانی رفتن

گر ز پا سیر و از محفل آن سیمبر برون / گر بوی کباب دل پروانه خبر برون

باستقبال سایل سینه اهل کرم از جا / چو ابر حلقه بر در زند در پیشانی برون

برآید یا ولان تنگ مال ثروت و [illegible] / صدف نتواند آوردن سر از [illegible] برون

نگین [illegible] سر از جیب خفا کز عافیت خواهی / خورد و سنگ جفا از شاخ چون [illegible] برون

زمل خلعت سر از جیب کسانی [illegible] / ز پیغمبری [illegible] حباب از بحر برون

جهان ز دیده ام شکست واعظ عوامی که / نتواند [illegible] نهاد از چشم تر برون

خوش [illegible] آزاد خواهی [illegible] دوستان / از غم عالم بجز خود را غلام دوستان

چون مجلس پادشاهی اول ز روی آب / دست رد بر سینه‌ی خود نه سلام دوست کن
هر دو عالم را اگر زیر نگین خواهی کسی / گو بر نقش نگین دل بنام دوست کن
تخت دارا تکیه‌گاه شوکت پادشاه / هر دو عالم سروری از احتشام دوست کن

تا بکام دشمنان هیچ در دامنی نرود
خویش را واعظ ز ناکامی بکام دوست کن

بسکه بد باشد ز شوخی خنده بر یاران زدن / گل به بدخواه خود از روی جفا نتوان زدن
هر که با دست تهی از کسان بر دل نهاد / همچو کشتی نتوان پا بر سر طوفان زدن
ناامیدی بسکه در ایام ما گردید عام / ناید از چاک گریبان دست بر دامان زدن
نازک اندامی که من دارم ستم باشد برو / از پی قتلم بران موی کمر دامان زدن
باغبان از دیدن گلزار حسنش بسم کرد / بر گلستان از غضبها بتها خط بطلان زدن

پیش واعظ ابر و برق هر یک اسنوی
گریه بر خود کردنست و خنده بر دوران زدن

گشت چو معمار فیض بانی بنیان حسن / بست ز مژگان کج طره بر ایوان حسن
گشته پریشانی از حلقه‌ی زلفش عیان / عشق برآورد و بست سر بگریبان حسن
گشتی دل کو نگین فکر شکستن درست / گر ز عرق شبنم است شورش طوفان حسن
آن گل سیراب را چهره به بی‌رنگ گشت / ای نظر پاک عشق جان تو و جان حسن
گر می نیاز حسن هست ز سودای عشق / شورش سودای عشق هم ز نمکدان حسن

بر رخش آخر نشست گرد خط عنبرین / شد لب لعلش هم از خاک نشینان حسن

واعظ اگر از رخش چشم بپوشد رواست
خاک بسر کرد خط از رفتن دوران حسن

بهار آمد که چون شد ز آتش گل بزم خون / گل رعنا شود چسپان دشت جنون کن
نشد نخل قد عالم روشناس عالم بالا / تو گویی بید مجنونست آه سرنگون کن
مشو از عار در دیوان محشر منکر قتلم / که محضر داده از دامان گلگون تو خون کن
ازین کوتاه دستیهای طالع چشم آن دارم / که گیرد دامن وصل تو اشک لاله گون کن
در میان دل ز خم ابروی خونریز تو بردارم / که شوان چکیدن از دم تیغ تو خون کن

ز آه عاجزان ترسیده چشم من چنان واعظ
که میلرزم چو دشمن چو میگردد زبون کن

شمع سان دشمن این طلعت سراپا باید شدن / راه بر جاهست سر تا پا عصا باید شدن
سیم و زر از خاکساری افسر شاهان شود / تاج سر خواهی که باشی خاک پا باید شدن
شد جدا و ندانی مرا از عقده و ندا انتها جدا / گشت معلوم که از یاران جدا باید شدن
غیرت را وجهت بر فتنه‌یاد نیستی / همرهی گر بایدت از غم دو تا باید شدن

دیده چون شبنم برین گلزار عبرت باز کن / گریه بر انجام کار خویشتن آغاز کن
شبنم رفت و گوش رفت و عقل رفت و هوش رفت / ای دل آمد مرگ چشمی باز کن

خاک پا شو تا نشود دشمن بد گوی خموش … خویشتن را سر خصم بلند آوازه کن

زهر چشمش نوش کردن کار هر مغرور نیست … سیکشی ای دل نازان ظلم نازو باخود ناز کن

رو در حق تضرع و عجز دا پسند عا کن … بندگی جز خاکساری نیست استغنا مکن

مصحف دل را که هر حرفی است از وی کتاب … کاغذ حلوای شیرین کاری دنیا مکن

یاد گیر از بید مجنون شیوهٔ افتادگی … گر که اندازه بر فرق تو چرخ بالا مکن

خود سر بالا نگر دن در سر تن در داشت … هست چون آن گر جهان دشمن شود پروا مکن

نیست ما را طاقت زهر فراق دوستان … در دلم ای شهد غم تا می‌توانی جا مکن

ز حیرت تو کسی کردش از کتاب ندیده … به پیش لعل لبت رنگ در شراب ندیده

دلم ز دوست بجز تندی و عتاب ندیده … بغیر سیل کس اینجا نه خراب ندیده

ز بیم تخته خوی تو در دیار محبت … کسی جز از غم هجر تو پیچ و تاب ندیده

زمانی تا بسرت انچنان برست ز جوی … که سرمه جای در ان چشم نیم خواب ندیده

چه اعتماد بجز انکه آن فتنه بخیزد … که زود میشکند رشته که تاب ندیده

چو نو نیاز بدولت رسید شور بر آرد … حباب دید خود و شد سفال آب ندیده

بغیر آن قد شمشاد نیست در دل واعظ … چو شانه غیر الف کس در این کتاب ندیده

عشق نبود جز بلا با بی سر و پا اندازه … با حیات جاودان هر لحظه مرگ تازه

بس بود ما را فشار تنگنای گورکا … دفتر ما را نباشد حاجت شیرازه

ز استخوانم خیزد آواز شکست پیر نفس … از غمت افتاده در هر کوچه آوازه

از تواضع شاخ گل را عقده ها از دل گشود … نی قبا و از سرکشی هر دم حیبند تازه

افکند هیچ اجل شاید دولت را در [illegible] … در پریشانی کشد این گل کر خمیازه

بسکه با صحرا دل آواره‌ام خو کرده است
واعظ از عالم نمی‌آید بشهر آوازه

دیوانه گر نه بجز این دل چه داده … چون گنج و کان چرا ز پی خود فتاده

برخاستن خاک گل خاکسار نیست … افتادگی بخوی چرا ایستاده

تحصیل علم ترک علایق اگر کنی … بس باشد از کتاب تر الوح ساده

ز بیم بر سر زر اهل حرص تو … ایمان خود بیش پای زر نهاده

چسپیده اند بسکه بدنیا ز هر طرف … بر جا نمانده یک دل و دست گشاده

بر خود و سواد تا نشوی مرجهان فنس
واعظ برای بندگی حق پیاده

غیر نظر بروی نبود کار نگاه … نیست جز حسرت دیدار تو در بارگاه

هر کجا سیر دو جای شوخ همان در نظر … چه شب است خرام تو بر قبا نگاه

بسکه رنگ از غم او ریخته‌ام چون برگ لعل … شوانم که در انیه ز خون تا نگاه

زور سرپنجه مژگان خوش را نازم | که برون برده ز دست نظرم تا نگاه
غنچه شد دیده واعظ ز ادب پیش رخش | شوق کو تا بگشد این گره از کار نگاه

ای که از سودای گنج سیم و زر دیوانهٔ | هست گنج عبرتی در کنج هر ویرانهٔ
رزق را آرام جز در کام مور نیست | رو بسوراخ دهن موری بود هر دانهٔ
در جهان گنج نهاد از راستی نبود نشان | غیر حرفی راست گاهی آن هم از دیوانهٔ
ریخت چون دندان شود پیچیده تقریر کلام | هست دندان در دهن الف سخن را شانهٔ
نیست از جوشیدن خلق جهان یکدیگر | در میان خم جوشش طفلان سیر دیوانهٔ

آشنا روی ندیدیم در جهان واعظ مگر
گاه حرف آشنایی آن هم از بیگانهٔ

نیست بلبل چو من گل نه چنانست که تو | بر رخ گل عرق شبنم از آنست که تو
آتشین چهره گذشتی به چمن صبحدمی | چمن از دیده نرگس نگرانست که تو
نگهی گر از خاک رهش برگیری | لیکن این لطف از آن تو گرانست که تو
نتوانی نظری چشم ز خود برداری | گلشن حسن تو سیراب از آنست که تو
هر نفس مینگری بر خود و چیانی از آن | داغها در جگر لاله پستانست که تو
بسکه مشغول خودی سیر گلستان نکنی | نیم سوزست اگر لاله از آنست که تو

نکهت بوی چمن یک گذران نازت هم | باز گلها همه را چشم بر آنست که تو
باغ را آب لطافت دهی از جلوه ناز | باز چین گیری از آن چهره روانست که تو
برده صبر و قرار از همه خوبان چمن | دود بر خاسته از سبزه گمانست که تو
آتشی در چمن انداخته کاین گل رویست | لیکن آتش شوان گفت چنانست که تو

غم میر در پیچش زلف سیاه تو | دل کو چه میده به خدنگ نگاه تو
از بسکه نازکست ترا چهره میکند | خط زر پسته پرده گی روی ماه تو
مژگان ز الکش تو عبث خم گشته است | در دیده هاست سر ز خدنگ نگاه تو
نتوان نهاد پای طلب از ادب بخاک | سر داده اند بسکه عزیزان براه تو

امشب کشایشی نبود چشم صبح را
واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

میکرد التفات ز جیب ار چمن او | جوهر در آیینه باشد شوخی تمکین او
بسکه دارد نازکی کار کشیدن میکند | چشم اگر بر دارم از لعل لب شیرین او
خضر را عمر ابد از یکدم آب زندگیست | تا قیامت زنده ایم از صحبت دوشین او
ملو اند دشت را از گریه گلریزان کند | چشم پاک من شود گر گیسوی گلچین او

صورت آیینه زانوی خود شیم آخر
نیست گر واعظ شبی زانوی من بالین او

میکند گرمی بما هر چو فانی غیر تو
میبرد در خانه ام راه بلا بی غیر تو

زین شکفته روی تر بر خود بجای شام غم
ما درین غربت نداریم آشنایی غیر تو

بر کف عشقی بساز کن ای عشق از داغ جنون
خانه دل را نباشد کدخدایی غیر تو

یاد دشمنا دتوام دارد درین پیری بپای
این قد خم گشته را نبود عصایی غیر تو

خاطرم دامان گل گشته از یاد رخت
عاشقان را نیست باغ دلکشایی غیر تو

تا بکی خاموش نشینی غم واعظ بنال
این چمن را نیست مرغ خوش نوایی غیر تو

گاهی سری بخاطر غمناک میکشی
دامان حسن خویش برین خاک میکشی

پنداشتم که سایه نخل بلند تست
آن طره سیاه که بر خاک میکشی

او هم بدام خواهش خود میکشد ترا
صیدی اگر بحلقه فتراک میکشی

چون شعله هر کجا مرو گردن کشی ز سر
تا چند منت خس و خاشاک میکشی

بگسل علاقه زین تن ناپاک ای نفس
دامن چو گرد باد چه بر خاک میکشی

واعظ بخویش پیچ اگر در سلوک
چون گرد باد رخت بر افلاک میکشی

هر جا سفیر وزی چهره آتش خانه میسازی
بهر جانب نظر می افکنی میخانه میسازی

نگارین برگ شعله خشک و تر نمیدانی
بهار من بهر کس میرسی دیوانه میسازی

نگه میدارد او را آتش حسنت اسیرانرا
تو آن شمعی که فانوس از پر پروانه میسازی

ز بیداری تمام آن چشم سیه در خواب میسازی
مگر احوال نجم پیش او افسانه میسازی

فنی امیزد آن زلف سیه از سرکشی با ما
کرش از استخوان سینه ما شانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سیل بهارانی
که هر سو میخرامی عالمی ویرانه میسازی

تو ای گنج روان عاشقان از بس گران قدری
بهر ویرانه پا میگذاری خانه میسازی

من از بهر تو با ناسازی ایام میسازم
تو انی ساز نمیسازی بواعظ یا بیگانه میسازی

بهر گل از باغ تو سر رنگ رخ زیبایی
گردی از راه تو هر سرو قد رعنایی

هر نظاره گلزار تو هر غنچه تنی
پیش مجنون تو هر برگ گلی صحرایی

صفت چو رخت ز گلزار تو یک غنچه تنگ
دو جهانست ز باغ گل تو رعنایی

بر ورق وسعت صحرات رخی گم شده
تو هر موج سراب است لب گویایی

نسخه صنع ترا عمر زمان یک الف است
گوی چو رخت ازان نقطه ناپیدایی

روز یک شعله عشق تو فلک را در دل
شب زمین راست ز فکر تو بسر سودایی

تا مگر یکه در قدم هم بخویشش سازند
سر هر خار براه تو بود در پایی

در بیابان تمنای تو چون خامه هو
هست در هر سر خاری ز غمت سودایی

سینه رو هم از ره که خود دور مکن
که مرا غیر درت نیست دگر ماوایی

عمرها شد که مرا جای تو در دل خالیست
با وجودی که نباشد ز تو خالی جایی

نشنود واعظ اگر سخن خود چه عجب
کر خموشان تو هر سوی بود غوغایی

تو مگر رحم کنی ورنه چو واعظ بود — عمر ضایع کن دیوانه بی پروایی

کیم من بیدل بیچاره و از خویش دگری — تاب تیغ خوبان تشنه از جان چو سپری
نثار جان عست و دیده خواهش بود دوام — که تا جایی برسد از گوشه ابروی شمشیری
دلم میرفت و میفتاد بهر عضوم زد و تاب — با آهنگی که نالد از پی دیوانه زنجیری
زبان خامه‌اش گر بشکند در هم عجب نبود — مصور گر کند از رنگ من پرواز تصویری

حیات تازه از هر خواهشی یا قوم واعظ
بپای سرو بالایش نکردم مردن سیری

میبرد و میبردم دلم را غمزه غارتگری — میبرد هر قطره خونم بجوی خنجری
درد خود را گر کنم قسمت جهانی را بس است — میتواند شد شکست من شکست لشکری
کشتی دل چون نه دریای غمت بیرون رود — همچو یاد کوه تمکین تو دارد لنگری
بسکه لبریزم زیاد غمزه خونریز او — هر رگی گردید در جسمم صنیعم نشتری
خویش را برداشت از خاک مذلت روز حشر — هر که در راه خدا گرفت دست دیگری
غم چنان بر کشور هستی هجوم آورده است — گرد دلم تنها توانی دید عرض لشکری

درد را گر باشد کسی را پادشاهی گو مباش
واعظ از حق آن خشکی خواهد و چشم تری

تن نمی پاشید و فکر نوبتش آن میکنی — رنجش چو کند هم شد و اندیشه نان میکنی

آنچنان کز کبر خود را میبری بر آسمان — خویشتن را عاقبت با خاک یکسان میکنی
بر سر راهی چو بیجوی امان راه معاش — بر لب گور دیگر فکر لب نان میکنی
شمع کاهد بیشتر چندانکه تا باشد شود — زینهار افزون مکن خود را که نقصان میکنی
تا جوانی زور بر زور کن که در روز دگر — از عصا این قوت پا دستگردان میکنی
وقت پشت پا زدن شد پیری خود و دنیا — روز ترک سر رسید و فکر سامان میکنی

بی جوی گر واردی چشم رحمت از کریم
تخم نا افشانده واعظ فکر باران میکنی

دلم از کر و کلفت شام دیجور است خندان — درد و یا و جهالت آتش طور است خندان
نظر بر جمعیت با همدمان دارد بحزن — جهان تنگ بر یاد دیده مور است خندانی
شود بر باد چون زلف سوی خانه تنها — نگاه چشم خود بین پیش زنبور است خندان
خورشید از دور سر رگ جانی — زبان عاشقان مضراب طنبور است خندانی

به عشق نه دل گرست واعظ خواب ایش
بچشم عاشقان بستن لب گور است خندانی

دورگی دیار ازین بار است مستی ها تهی — کاسه گرداب در دریاست از دریا تهی
بی نیازی چون صدف ما را زهر دریا کرد — در شکست روز آسمان تا بود دست ما تهی
گریه شد از دل ما را زغم خالی کند — کی شود از خرج باران کیسه دریا تهی
تا خم گردون میسر خانه هستی بجاست — از شراب غم نمیگردد سر استغنا تهی

دست خالی میکند رسوای عالم مرد را / برنمیخیزد صدا از کاسه چون شد تهی

هست تا در سر خرد خالی نگردد دل ز غم / پنبه تا بر جاست نتواند شدن مینا تهی

چون اجل آمد نشد فیض هنر از ما دور / هر گلستانی که هست از سروران بالا تهی

یک سر و گردن شد از ابنای جنس خود بلند / چون حباب آنکس که پهلو کرد از این دریا تهی

اهل همت جان بیندازند از سایل دریغ / تا قدح خالیست قالب میکند دریا تهی

خاکساری بسکه واعظ کرده تن پرور مرا / خواب من پهلو کند از بستر دیبا تهی

بر من کند از بس غم عشق تو گرانی / بیرون شد از خاطرم اسرار نهانی

ایام جوانی ده تو انابیم از دست / کز ضعف قفا دست سرشکم به دعا نی

چون تیر از این خانه مهیای سفر باش / آورده ز پیری چو قدت رو بکمانی

صد حیف که ما پیر جهاندیده نبودیم / روزی که رسیدیم بایام جوانی

احوال ترا دوست چو به از همه داند / واعظ تو مپرس احوال خود آن به که ندانی

زیر گل بودن بسی خوشتر که زیر منتی / وای اگر در عهد ما گیسو رسد صاحب منتی

تا کشیدم پا بدامان جنون فارغ شدم / حلقه طفلان بگردم شد کمند وحشتی

سوی شهرستان غربت چه بیرون نبودم / رفتم از یاد دشمنان همنشینان همتی

هر گیاهی کز زمین سر میکشد دانی که چیست / از دل آسودگان خاک است آه حسرتی

تا چو واعظ در بروی آرزو بربسته‌ایم / خاطر آسوده داریم در کنج خلوتی

تو جانی جان چرا چندین گرفتار بدن باشی / تو گنجی گنج تا کی در ته دیوار تن باشی

نباید پستی خود چند شوانی که برخیزی / چو دامن تا بکی در زیر پای خویشتن باشی

حیات جاودان خواهی صورت بی‌نیازی / کسی باقی در جهان از فیض سخن چون سخن باشی

از آن چون بلبل شوریده دور از کوی تو ماندم / که از غیرت نمیخواهم بگلهای چمن باشی

چرا دلگیر داری اشتغال شام غربت را / چو واعظ تا بکی محبوس زندان وطن باشی

در دلها رویت میگشاید نرم گفتاری / کلید خانه آیینه شد صیقل ز همواری

خارات و درت راحت بالش نرمی ز زیر سر / از این غفلت مگر در خواب بینی روی بیداری

چو زنار در کمند وحدت خود بخیه میگردد / برای صید دلها دانه دو هست بیداری

دلی کز درد عشق آگاه شد راحت چه میداند / نمیگنجند در یک چشم باهم خواب و بیداری

چنان بر خویشتن واعظ بساط غنچه بچیدم / که برگ گل تواند خانه‌ام را کرد دیواری

چه دود است آتش ابر کرد لب از خط ریحانی / گرفته باغ حسن آتش مگر زان لعل رمانی

بیاد خال او تا دیده در دیده‌ام کرده / بگرد مردمک دایم چو زنار سلیمانی

از آن لب گر سخن مشکل بر آید حق تو دارد / که بر آتش زدن آنکس نمی‌آید بآسانی

بگرد عارضت پیچیده دود از خط ریحانی / مگر آتش گرفت این باغ از آن لعل زمانی

پس نگه کو نگاه عجز در رخسار او کرده / که آن گلشن عرق بندی شدست از چمن افشانی
چه باد صبح میداری از خاک دل گلها / نه هر سو برنخیزد دود ای ناله پشیمانی
نگیرد دست تهی دامان دولت را / بهشت افتاد خیال مال دنیا باد ارزانی
زمین ترک ما را چون سلیمان تخت آتشها / روان مرا اوج همت شد بباد افشانی
فراغت کشتگی دستار گریبان برنیاید او / بسنگ من فلاخن گشته نام سلیمانی

گر اوراق حواس جمع پیش ما شیرازه میخواهی
مده واعظ ز کف هرگز سر زلف پریشانی

بسوی جنبش سرو نهال ادای ابروی / ز حرف در چمن هر غنچه چشم سخن گوی
ز یاران هیچکس پهلونشین من نشد امشب / بغیر از حرف آن خوکردهٔ من داشت پهلوی
ز دورت آنچنان بیتاب دارم همنشینان را / که در پهلوی من خویش [illegible] بسر مویی
از آن رو چون کمان ابرو نگاهم گریه میباید / که دایم همچو برق ای آتشین خو چین ابروی

ز اسباب جهان واعظ ندارد خانه‌ام چیزی
بغیر از بستر پهلو و خشت بالین زانوی

به زبان تا کی بده‌ای آب روی خود دری / در تلاش خواجگی تا کی نمایی جانکنی
حال خود منعم ببین از شیشهٔ ساعت عیان / ریزش تا میکنی از تست اوج برتری
ظاهر آرایی نباشد شیوهٔ روشن دلان / میرود آتش از برای جامه خاکستری
گوشه گیری مرد را مقبول دلها میکند / آدمی از خلق چون پنهان شود گردد پری

شکند پستی کرده دزد این دل نامرد را / در غلطان جمله تن باشد زبان پا و سری
ساده لوحان چه از نقش نیک و بد بینند / نیست استادی به از آئینه در صورتگری
پسروی پای بتنزل میبرد مرد را / باعث پستی بری ای بی بود بی چادری
شوکت شاهی است و زینت تاج و تخت / زینت شاهی چه باشد جز رعیت پروری
میشود شه خوشدل چون رعیت خوشدل است / کوه را در خنده آرد خندهٔ کبک دری

مایهٔ جمعیت خاطر پریشانی دوست
واعظا ما را بگو جان تن جانی زری

جان در بند غم باید گو نالیدن ای قمری / که چون نی هردم طوق شد در گردن ای قمری
زبان بسته دارم و در ره ناله شکستی / دمی از جانب ما میتوان نالیدن ای قمری
مرا طوقیست در گردن ز سرو نازکی انداخت / که در بند غمش از خویش بیرون رفتن ای قمری
نکیش اهل غیرت عشق خوان باخت [illegible] / که بر گرد سر او میتوان گردیدن ای قمری

سهی سرو تست واعظ را که چون سیم جی آمد
کشد سرو تو از بهر تماشا کردن ای قمری

چون ز دست بوده گرمابش دنیا / که هیچ نیست بدست تو به ز گیرایی
بکوی چشم دارم ز تیره روزان فیض / که میل سرمه بود شمع راه بینایی
[illegible] شد دولت اگر جهانگیری / توان گرفتن این ملک را به تنهایی
ز چشم خلق جهان [illegible] عیب خودیم / نقاب چهره ما گشته میل رسوایی

ز بسکه سخن آشنایی اکنون با ب — زبان نمیشود دم آشنا بگویی
توان مرا که حق قرب مغبچان داشت — ازینکه نیست نمازی قبایی [illegible]
گذشت کن که تر دامنه شهر پاکانست — که مست آمده صابون چرک دنیایی
اگرنه ساخته در لباس دم باشی — که نیست خرقه صد رنگ فخر خودآرایی
ز لف شانه شمشاد صد زبان بگفت — که شیک سنگی از هزار رعنایی

فراید نخم نشنوند از آن واعظ
که گوشوار نگردد گهر ز کیسه‌ایی

شواندم بعشوه جهان گرد ره هر سنی — ازمال کرده لذت درویش غنی
با قامت خمیده پیران اشارتیست — یعنی بود کمال بزرگی فروتنی
جز خوی خوش که مانع آسیب دشمنست — از جامه حریر که دیدست جوشنی
در بزم یار دود دلم زان بلند شد — تا مهر و ماه را گذارد در روشنی
هستند عالمی چو گرفتار در دو من — راز دلم زکیست ندانم نهفتنی

لذات نفس را همه دیدیم پشت و رو
واعظ کناره بود از آنها گزیدنی

با سر نگاه او کرد هر چند پهلوانی — آخر بخاکم افتاد از فیض ناتوانی
از بار دوری آن مهر سپهر خمیدی — چون ماه نو خمیدم در اول جوانی
مانند قلم ز تحریر از کثرت سیاهی — طغیان حرف نگذاشت ما را بهم زبانی

و سروی نصیحت هر چند آورد و زر — چه سیلاب اشک گرم کی افتد از روانی
واعظ ز بی نشانی ایمن ز دشمنان شد — کنج از نهفتگی نیست محتاج پاسبانی

نیست او شاه که دارد کمر سیم و زری — اوست شه کو بسر منقل طلب داد کمری
نیست جز [illegible] از احباب تهی پیمانها — پیدا از عرق بید نباشد ثمری
مردی اهر و نقش بهم بود دنیا آیست — جانب سگ صورت نکند کس نظری
ره بسر منزل وحدت نبری از کثرت — قدمی خود اگر ره حق نسپری
همچو آه سحری تا همه جا ره داری — گر بغیر از در حق راه بجایی نبری

ایام عیش بگذشت شد روزگار پیری — گردد شباب بر خاست از جا گذار پیری
غافل مشو که دارد سیلاب مرگ تیزی — برف سفید مویی بر کوهسار پیری
از ما چه طاعت آید چون صبح سفید کردیم — این گل نمیدمد سر از شوره زار پیری
خفت [illegible] سیکشید سر بر خط هستی ما — ما را بکف عصا نیست در روزگار پیری
در بزم زندگانی بودیم بس مکرر — ما را ز ما نپوشید زان پنبه دار پیری
اینک رسید راحت از خنده زندگانی — [illegible] ز دودی ابلق سوار پیری
در زیر ننگ عصیان کردیم سفید مو را — از ننگ زرد دیم گر دو گل پنبه دار پیری
پر در که زندگان شوان شدن باز گویان — آب عرق بر دو زان از چشمه سار پیری

از بس نبارد وری چون ماه نو خمیده‌ایم | باشد جواب فی ما هم در شمار پیری
نشناختیم واعظ سود و زیان خود را | کردیم همچو طفلان جا در کنار پیری

ز بس پر گشته‌ام از حیرت روی دل آرایی | نمیگردد زبانی غیر دود او گویایی
بدان ماند که هر سو چشم گرداند ترا جویی | از آن هر مو به شکم انبری که دارد گردش جایی
چو چشم دام زیر خاک هم بر هم نمی‌آید | سر آن چشمی که حیرانست بر روی دل آرایی
سر شوریده ما با جرس باشد یکی طالع | که در بالین او هم نمی‌پسندد آرامی
فلک هر چند چشم مهر گرداند در عالم | ندید از قامت خوشتر نهال نازک اندامی
عجب شوریده وضع عالم از زلف پر گیسوی کین | که گیرد روزگار از حیرت روی تو آرامی
غبار آورده چندان انتظارت چشم مشتاقان | که در خاکست بر صید و جلت هر قدمی

مکن در محفل او واعظا ز بیطاقتی منعم
نباشد ذره در پرتو خورشید آرامی

چون کند شمع رخت را انجمن پروانگی | شیشه نگذارد به ساغر خدمت پیمانگی
سازد آزاد از بند قبا دیوانگی | از گریبان طوق بر گردن نهد فرزانگی
بسکه جا کرده است در دل تار تار سنبلش | میشکند امروز دلها زلف او فرزانگی
برمی گلگون کشد خمیازه چون لعل لبت | شیشه را دل خون شود از حسرت پیمانگی

دگر ز خواب چو دندان ثبات ای سحری | ببند بار که پیر زد چو ستاره سحری
دگر شکار غزال هوس ز دست پس آیت | ترا که ناوک نور نگاه شد پیری
بجستن کمر زندگی چو می بندی | کنون که کرده ترا بار زندگی کمری
مدار امید ز فرزند کز برای کسی | بغیر نام نکو کس نمیکند پسری
مرا ز لوث هوسها حقیقه داشت نگاه | بود بگردن من عشق را حق پدری

برعشه زان چکیت بر بیاد و هر دو عطا
که دیده یکشبی ز خواب سحری

نظر بگشا نگه داشته کن در هر نگاهی | که هر تار نگاه عبرتی باشد بحق راهی
چو منظر ای که هر سالت ببار آشنا گردد | دو هم و را انتظار دوست هر دم بر نگاهی

نه کریم ز فیض آب تا نمیگردی | چو آفتاب جهانتاب تا نمیگردی
ز شرم طاعت خود آب شو که بی گردی | بپای نخل دعا آب تا نمیگردی
ز فیض بندگی حق نشنوی لبریز | تهی ز خویش چو محراب تا نمیگردی
شکار بحر معانی نمیتوانی کرد | دو تا ز فکر چو قلاب تا نمیگردی

بی سجده درگاه تو بنمود سر خاری | بی خاک درت نیست رخ هیچ غباری
هر صرصری از خاک درت سرمه فروشی | هر گلبنی از برگ گلی آینه داری

با همه نیرنگ تا کی گفتگوی سادگی / خودفروشی چند با این دعوی افتادگی

خاکساران را ز داران درگه قرب دگرست / سجده‌گاه خلق شد سجاده از افتادگی

بی‌نشانان بیشتر در سر از گردن گشته‌اند / کعبه را بر گرد سر گردند از سجادگی

حرف رعنائی مذکر پیش ما نقش / دار و آن سرو روان در قدش آزادگی

با زبان سبزه گوید دانه در خاک این سخن / نیست غیر از سرفرازی حاصل افتادگی

کی توان دل کندن از بزمی که آن خوش گذشت / شور محشر مگر غیر از جای کو گذشت

بر سرم از بس هوای آن پری‌وش پا فشرد / صورتم چون عکس در آئینه زانو نوشت

شد کاروان عمر کج پیش راه خبر / آماده بود وصلت ترا زاد این سفر

همرهان چشم جهان گرم رفتنیم / چون قطره‌های اشک ز دنبال یکدگر

شبی بر ما اسیران کند دهر چون ماهش / گر از چشم سفید عاشقان شد سحرگاهش

ز آتش پاره خود گرمی تا داغم هر دم / چو اشک گرم در هر گام گیرم سر راهش

تا خیال رخ او شمع شب‌افروز منست / مهر تابان عرق ناصیه روز منست

بسکه در خانه غیرش نتوانم دیدن / بگمان قفس او ناوک دلدوز منست

جوهای تو نهانه سحابست که باشد / هر قطره باران برهت برق سواری

از ذکر تو غافل نشود هیچ خماری / تسبیح بود در کف هر سنگ شراری

یک نرگست از گلشن صنع است گل صبحی / یکداغ ازین لاله پستان هر شب تاری

یک جاده بگلزار تو هر قامت سروی / یک روزنه از بزم تو هر چشم خماری

پیدائی تو در کمر جمله نهانست / هر سنگ سپاهی است ترا آینه داری

بر کتاب دل نوشتم تا خط عشقت جلی / میکند اطفال بروز و شب تکرار هم جدولی

میکند در وصف دولت ز فرط اشتیاق / جبهه کرسی‌نشینان جهان را صندلی

از نااهل نکته‌سنجانرا حذر کردن حجت / میشود رزق نظر افزون ز فیض اولی

قید عریانیست سربار علایق مرد را / بیشتر محتاج پوشش میکند سر را کلی

ما ازین دیوان دم رو بوحشت رسیده‌ایم / میکند بر ما کمند وحدت ما منجلی

پای غم لغزد باین چپسی از خاطر مرا / بسکه شد ز اندیشه‌ها و جهالت صیقلی

کار چلیپا ز حرف صورت ناید هیچ گاه / از ولی گفتن کسی هرگز نمیگردد ولی

دستگیری نیست غیر از مرتضی با عاطفان / وقت افتادن نیاید بر زبان جز یا علی

تو گر طول امل در بند جمع مال و سامانی / ترا به ز آستین تنگدستان جیب دامانی

بدستی حسرت را مخور دامن نگار از [illegible] / تو دامان از [illegible] تعالی جان [illegible]

تا بتیغ تو آب حیات میگویند — نگاه کن که چها از برات میگویند
بپیش لعل لبت وصف جان شیرینی — چنان بود که گیا را نبات میگویند

اگر چنین بخوابم نرگسش بیمار میگردد — اگر با زلف گوید حال من بیتاب میگردد
ز اشکست این که در بزم وصال از دیده می آید — نگاهم در نظر از دیدن او آب میگردد

قوی شد لاغری از گوشمال غم رگ بسمل ما را — برون افتاد چون چنگ از بدن تار نفس ما را
گلستانی که سیر و قدر عنای او باشد — خیابانش ز دلگیری بود چاک قفس ما را

عشاق تو تا شمع صفت جان بگدازند — در بزم صفا کردن دعوی نفرازند
زاندیشه بدکوست گرمهای حسینان — بی واهمه ابنای زمان کمک بنازند

اگر در خواب بینم بستر آن کوه تمکین را — تهی زانش کند خواب گران سنگ بالین را
با شوب زمان هر کس که تن در داد و خاشاک — رسیل شدی تو پس چه پروا خار زنین را

از خود بدرا که جان گرفتار در بدن — هر کو تهی ز خویش چو نقش نگین بود
دست هنر وریست که در آستین بود

من بی هنری راهی که بمنزل نرسید — من دانه خاکی که بحاصل نرسید
از ضعف چنانم که چو گرد زغم او — خون جگرم رنگ بمنزل نرساند

بغیر از کنج تنهائی و گریه یاری نمیباشد — بغیر از دامن اشک گلزاری نمیباشد
بازار عشق کشتم که گیرم انتقام از خود — چه پیچم از درد عشق تو آزاری نمیباشد

از جهان ما راه چی پر کرده دامان نیست — تا با آب و نان ما چون آسیا از دیگر است
از جفا گر پر جفا نایده هر حالی که هست — سنگ اگر فنا شود هر پاره و آن گوهر است

یاد آن روز که چشم نگران داشتم — آه سرد و قطره اشک فشان داشتم
می گلگون فشانت از دیگر دارد — از برافروختن رنگ خزان داشتم

هر کجا جلوه دهد شوخی او دیگر ازرا — مفت چشمیست که تماشا شود آن پیدا را
بود حرف دهن تنگ تو نا خوانده دلارا — کاتب صنع ز خط زیر و زبر کرد آنرا

ما نه از بهر خدا دیده گریان داریم — اشک خونین ز پی نعمت الوان داریم
آشنائیست بهم ظاهر و باطن ما را — خویش کریم و سخنهای پریشان داریم

در جهان بر خود امید تکیه بر عمر مدار
ره بس کردن نباشد رفتن ایام را

وقت را تا میتوانی دست از دامن مدار
عمر اگر بخت است از وی چشم بر گشتن مدار

غم به لبهای مشوش چه تواند کردن
از نوای حادثه ارباب فنا را چه زیان

درد با جان بلاکش چه تواند کردن
برق با خرمن آتش چه تواند کردن

گر بیاد شعله خوی تو افغان سر کنیم
از حیا خوشش نیاید بر زبان کلک ما

هر کجا چون شعله بنشینیم خاکستر کنیم
صفحه را از رشته نظاره گر مسطر کنیم

دیده هر کس ندارد تاب دیدار ترا
از رشک غیرت بجان اش میکشد خنجر نگر

چشم حسرت میتواند دید رخسار ترا
دیده در یک بزم هوش ما گفتار ترا

دشنام تو در زیر لب از ناله نهفت
گفتم لب چاه زنخدان تو آن چیست

چون غنچه دو زبان از نه لعل تو عیانست
گفتا لب او خنده زنان هیچ دهانست

خاک را تخم گشتیم و زدعوی تن زدیم
چشم بستیم از جهان تا آشنای او شدیم

خاک ما از گرد خود بر دیده دشمن زدیم
از غبار رو که او گل بر سر و دامن زدیم

گره ما را نتوان از پس غم جانان ها
میکند از رو آفتاب مرگ برف زندگی

با عصای نی مگر خیزد ز جا افغان ما
قطره ها باشد گران یک یک چکد دندان ما

نکو ز طالع دل از صحبت بدان افتد
کسی زمین نگرفته است خاک پا بر را

شکر ز تلخی با دام از دهان افتد
اگر ستاره دوام از چشم آسمان افتد

اگر بدشت خرامد سراب آب شود
ز گرمی روی حسن تو سخت میترسم

اگر بباغ کند روی گل گلاب شود
که در رقعه رقعه جمال تو آفتاب شود

عشق میگرداند ز خم دل غم پیشه را
گر مبادا کوهسار چندان شد ارو عیب بار

مومیائی میشود آتش شکست شیشه را
سنگ آتش میدهد اول گداز شیشه را

فلک هر آنچه ز دست گرفت میرود

سحاب آب گرفت از محیط و گوهر داد

گر خشکی نبود با زبان خوش سخنش

سخن گسسته براید ز خشکی دهنش

ز چوب بید از آن خاکستری چندان نماند

که بعد از مرگ میراثی ز آزادان نماند

برده است از بس که فکر آن نگار جانم | گشته موی کاسه زانو خط پیشانیم

کدورت پاک طینت را صفای سینه میگردد | که خاکستر چراغ خانه آیینه میگردد

آهم از تاب گل روی تو آتش قامتست | نالهام چون نفس سوخته بی آرامست

نگردد مرد کامل تا نیاید از وطن بیرون | نفس کی حرف گردد تا نیاید از دهن بیرون

برد از من تاب تاب سنبل گیسوی او | طاقتم شد طاق از طاق خم ابروی او

هستی ایام پر از نیستی در پیش نیست | عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست

تا نگردد کشته تیغش پس از من دیگری | کرد می خونم گرفت آب از دم شمشیر او

ما از شکست خویش رخ یار دیده‌ایم | این باغ را ز رخنه دیوار دیده‌ایم

ز شرم با ضعف عمر قد دوتاست مرا | بیاد قد جوانی که کف عصاست مرا

سعادت رتبت

همنشینانی که از حق تنگ دم میزنند | همچو دندان بر سر هر لقمه برهم میزنند

حشمت و کوکبه از شاه و فراغت ز گدا است | چتر طاوس پر جلوه و شاهی هماست

غم بدلهای مشوش چه تواند کرد | برق با خرمن آتش چه تواند کردن

سرو تو خط کشید ورق نوبهار را | زلف کج تو حلقه کند نام مار را

آه گرمم چشمه خورشید را آب کرد | ناله خارا که از هم کوه را سیلاب کرد

ما را چو باز رشته جانها بدست اوست | مانند بهله زندگی ما بدست اوست

لبریز ساغرست ز می تاب گشته است | یا آتشی ز تاب رخت آب گشته است

ای تو دوانی سرو ز من برکنج غم چون میرود | خنده می آید بحالم گریه بیرون میرود

شمعست که گریان شده در بزم وصالش | یا شعله عرق میکند از شرم جمالش

چنان صحبت کردنکشان کریزانم	که چو سیل کریزد ز کوه افغانم
دلم چون نامه از حرفش فراموشی نمیداند	زبانم چون زبان حال خاموشی نمیداند
ورق عشق نشد از یاد خطت سینهٔ ما	طبق لعل نشد از عکس تو آیینهٔ ما
ز شرم باختن عمر قد دوتاست مرا	بیاد قد چو اسفی بکف عصاست مرا
راه پر چاهست و غفلت برده ای سنگین ترا	دیدن بالابلندان کرده بالابین ترا
رفت عهد شباب و دندان ریخت	برگ ابری گذشت و باران ریخت
اگر نگین حسنش بگذرد در دل گلستانرا	ز شکر بگسلد شبنم کند مهر تابانرا
دو دیده چشم ز بس حسرت نگاه کشیدم	رسید عشق جنون بسکه بد آه کشیدم
نیست کالای گران خالی بود دامان ما	جز روایی هرچه خواهی هست در دکان ما

دلم مجنون و لیلی آن نگاه عشوه ساز او	طناب خیمهٔ لیلیست مژگان دراز او
برنید از روشکن بست از سر گیسوی او	برنمیگیرد ورق چشم از روی او
نقطهٔ جیم جمال آن غنچهٔ خندان اوست	مستزاد مصرع ابروی مشکین کمان اوست
التفاتی نیست با ما نرگس دلدار را	هست پرهیز از نگاه کردن این بیمار را
چون سر شمع که گیرد همان نور بجاست	در رهٔ او سر ما میرود و شور بجاست
پیری بگو مرا ز جوانی پدید شد	در راه مرگ دیده عمرم سفید شد
لبانتر گال خنده و لب آشنا نشد	تا بر نخاست از سر زر غنچه وا نشد
گریه از کردار ما مقبول جانانست و بس	شبنم از گلشن پسند مهر تابانست و بس
گوشمالی نه فلک گوش ترا بر زر دست	صرف سیلی استاد ازین نکته بس است

شور عشق استادگی کرد از سرم سامان گرفت
طوق زلفش بر گلویم پا فشرد و جان گرفت

چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرضخواه
میرود از دیدن خورشید رنگ از روی ماه

گشت یکشب در میان وصل صبحی لالیها
کربلایی شد پلاس تیره بختیهای ما

ز غفلت مرده را زانید گفتن خوش نمی‌آید
چو مست خواب را بیدار کردن خوش نمی‌آید

به دوست روی دو عالم تو آشنایی کن
جهان گدای در دوست تو گدایی کن

دیده‌ام از بسکه حیران رخ دلدار شد
کاسه چشم از نگاهم کاسه مودار شد

ازینکه در بدری شش درست جای برآید
ز خلق مطلبی آن کو خدای برآید

یکذره اعتماد نشاید بجاه کرد
دیوار موج را نتوان تکیه‌گاه کرد

زهرست عطای خلق هرچند دوا باشد
حاجت ز که میخواهی جایی که خدا باشد

محو دنیا شده با سعی ز دنیا نگذشت
موج هرچند شنا کرد ز دریا نگذشت

برای یک لب نان دربدر چه میگردی
تو راه درگه حق را نکرده‌ای پیدا

رمیدم از خود و خویشتن را بسکه دزدیدم بخود
رشته عمرم گسست از بسکه پیچیدم بخود

خصم چون شد یکی کند افتادگی از یاد دوست
خاک پا در راه دین طوفان خاک کربلاست

ز ضعف ضمنی نتوانم آه از جگر خیزد
مگر دردی بگیرد دست افغانم که برخیزد

از غمش دود نفسها دسته سنبل شود
از رخش هر نظرها رشک شاخ گل شود

هر وفای وعده قیامت چه حاجت
هر روز گذرم تو در آئی قیامت

دهان گلشن که خواهد گفت او جلوه‌گر گشتن
حباب آسا هوا امیتوان بر گرد سر گشتن

آتش سیرگی با آتش دل در نمیگیرد
گل تیغ شعله هرگز رنگ خاکستر نمیگیرد

امروز چو خاطر صحبت مشوش است | موج می از فراق تو نعلی بر آتش است

ضعیف و ناتوان گردیدست از بس دوری یارم | چو مغز استخوان در نی نهان ماند ز آزارم

مگر زلف تو دود دل را دسته سنبل کند | حرف رخسارت نفس را رشک شاخ گل کند

دور باش غمزه نگذارد که ره سوی تو است | گر شود از پرده چشم نقاب روی توست

بخونریزی همانا داده فرمان چشم جادو را | که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را

صفحه هر برگ این گلشن بود در روی تو | جنبش سرو نهال ایمای ابروی تو

ذره ذره جوهر خویش است شمشیر مرا

چون ظفر زد بر سر دستش دل ناشاد ما | سیله از خون نگاری میکند صیاد ما

حاصل ندامت غرور شباب را | دست تاسف است گزک این شراب را

در نظر از روی گلت آب حیات | نخل هوس چون پس لبت شاخ نبات

نظر ز پیر رخت چشمه حیات شود | دل از خیال لبت شیشه نبات شود

کیست عارف آنکه نشناسد بجز حق دیگری | پای تا سر چیست پا بر تا بپا ترک سری

دور از تو توشه سفرم درد و محنت است | در دیده ام سواد وطن شام غربت است

مارا چو باز طایر دل پای بست تست | مانند بهله زندگی ما بدست تست

پیری رسید و قامت از آن در خمیده است | گز پای وقت خار علایق کشیده است

شعله بیرون شد از نشدن از تهاون شمع | من دل از قامت رعنای تو چون بیرون برم

شود ز نرمی بسیار خصم سرکش شمع | زبان شعله دراز از تنزل شمع است

زمانه چون ز کشش تیرش درپی زمانه | شکر تلخی ممنون شدن نمی ارزد

نرسد بکسی فیض از خودآرایان | نمیتوان ز گل آتشی گلاب گرفت

نرم خوابی که شود خصم تو در گرمی گوش | زانکه آب از دم شمشیر آتش گیرند

هست قفل کارهای بسته را از خود کلید | هر کجا سنگیست دارد آتشی در پیرهن

روزگاری که نشستیم سر نقدم میشوم | زلف او در عدم آباد کمر میگردد

تا شود آگاه از احوال بزرگ و کوچک | بر فراز تخت از آن جا داده اند شاه را

رعشه بر اعضا فتاده وقت رحیل آمده | جنبش دندان بود فرمان فتادن

نیست بر گیرایی حق تمکین زمین دلیل | گر نمک افزون شود گیرندگی شهباز را

آب میگردد ز چشم لعل او از دود خط | یاد آن روزی که حلوای لبش بی دود بود

صیقل چشم ولت آینه حیران را | از بیاض صبح روی عنوان سرنوشت صبحگاه

زرنگ که سازد دهنی ارغنون گره | شیشه خیز با برایم سیتم کم زنگدایست

از نهال سرکشی بیعزتی حاصل شود | چون کف بحاصل ترقی قیمتش نازل شود

با نقش جهان نقد تو در حشر بگیرند | آری زر این شهر در آن شهر روا نیست

سپند دل بعطای جهان که چون شبنم | هر آنچه شب دهدت روز باز میگیرد

راه پر خوف اجل در پی و منزل دور است | شره بر هم زدنی خواب گرانست اینجا

ندارد اندازه دل آگه اهل جهان مانم | گر رود خواب شبرکانی بر کان آشنا گردد

تا نه چند دوری خوشی حال جهان | مشت خاکیست که بر دیده دو دنیا

زمان حقیقی از هم جهان گریزانست | که بو نمک شود اندک یافت یاران را

روشن نشود چون شرر از سنگ چراغت | تا دست بدامن نزنی سوخته را

چه کند پیش فروغ رخ آن ماه نقاب	پرده دیده که مانع نور نظر است
تو چشم روزگاری و از هر کناره	مژگان صفت بگرد تو حیران نگاهها
گندم ز بیقراری ما از برای نان	خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد
از دامن خود گرد جهان دور افشان	زان پیش که از دامن او گرد تو خیزد
گر پرتو جمال تو افتد بروی آب	از حیرت تو موج چو نقش نگین شود
چو خاک تیره مشو فرش در ته پایی	که گردباد چو نی ریشه در زمین دارد
گشتیم بسکه کند موج صفت رفتار	ترسم آخر بکناره دگرم اندازند
در صف حشر چو بیند کرمت عرض گناه	طاقتم آید و خود را بمیان اندازد
	دوری از تیر هوائی وقت بر گشتن کند

کافرم گر در دو عالم غیر او دارم کسی	در قیامت دعوی خونم بقاتل میرسد
رسیده ضعف بجایی که همچو نقطه خطا	کز زیر پرده چشم برون نمی آید
دست ما و دامنش از بس بهم خو کرده اند	دامنش در دست ما چون پرده های نقطه است
هجوم خط مشکین نیست بر سیب زنخدانش	همانا کاروانی کرده منزل بر سر چاهی
آنچنان از گلم سبز حیا پیش فلک	که توان از گل قالی عرق شرم گرفت
کی کند اندیشه مرگ آنکه پیش از مرگ مرد	از بریدن نیست پروای زبان لال را
ز تسبیح جدا چون بر محک قلب مطلا را	همین از کرده های خجالت سرخ رو باشد
شب فراق تو با خود حساب صبح کنم	اگر سفیدم از چشم انتظار دمد
از پی هر قطره بی نصیب بسته بار	از چشم خفته چشمه بر پشت علم مردمان

شدی حریف خوی علایم نمی‌شود	در جنگ آب و آتش نیکو ظفر کراست
ای که غافل نشوی یک نفس از یاد جهان	غنچه چیست که گردد است فراموش ترا
حسن بیان مجو ز بی نما و شکستگان	از کاسه شکسته نخیزد صدا درست
گفتار نرم آب رخ آدمیت است	روی گشاده آینه حسن سیرت است
خنک آنکس که ازین مرحله چون آب روان	آنچنان شد که غباری ز دل کس نشکست
یار پیغمبر همین یک کس از آن چار است و بس	در احد آنکس که یاری کرد او یار است و بس
زر چو شد جمع ز خود حادثه بر می‌آرد	آتش فتنه من گل ز برستم رنگین است
زبس کم راستی در جهان می‌بینم	بر او هم نتوانم سپرد دشمن را
نیند از احتیاط خصم دنیا دیدگان غافل	چنار از بسته الحذر و دهان زره در پیش (?)

نفس از ذکر شهد آن لب گر بهره ور گردد	عجب نبود که نی از ناله من شکر گردد
بی یاد تو ز آلایش دنیا نشود پاک	بی ذکر تو دل خانه بی آب روانست
سربلندان مال صرف زیر دستان میکنند	هر چه کوه از ابر میگیرد به صحرا میدهد
نمیگیرد کسی از خاک راهم از گران قدری	شکایتهای ابنای زمان از صبر دادم
گر راست بگوییم درین عهد عجب نیست	مسطر چو بود کج چه گناه است قلم را

[illegible]

بی فکر تو ناپاک دل از لوث جهانست



فصل دی شد آتش سوزنده هوا را در برست / سرد مهریهای دوران از فطور دیگرست

دوستان را هم چو شد چون پیکان / آتش مهر و محبت را اگر هیزم ترست

از برودت بسته شد راهی که بود اندر دل / زان جهت آن مهربان را اکثر است

هیچکس را زهره بیرون شدن از خانه نیست / گر نفس بیرون آید منجمد از لب شکرست

[illegible] از خانه گر بیرون رود [illegible] / گر تواند بازگشتن در نظرها خنجرست

بسکه نتواند برآوردن سر از جیب دل / حرف در لب همچو معنی در عبارت مضمرست

بسکه از موج هوا باید بود گردن چو تیغ / بگذرد [illegible] وگوئی حرف با گوش کرست

بعد ازین با دیده می باید شنیدن حرف را / بسکه می بندد ز سردی گر چه حرف اخگرست

از برودت همچو آب از بسکه می بندد هوا / بادبان هر در کشتی بجای لنگرست

سوزنش سرما بجدی شد که از وی جلدها / با همه بالا و پهنا سر بجیب مجمرست

دود از سوز هوا انگشت سرما برده است / شعله از رشک شرر پوشیده چشم ترا

بسکه بیشتر دو چو چند از تاب سرما شعله را / رشک بر اخگر برای جامه خاکسترست

در چنین فصلی که دارد خانه آیینه در / پیچد از سرما اگر بر خویش تیغ جوهرست

پیش ارباب بصیرت از پی حفظ بدن / پرده چشم از برای پرده در بستر است

گشته مست هوا آورده کف بر لب ز برف / گر ببندد سر تا پایش بند از یخ در خورست

صورت یخ بسکه ترسانده است چشم خلق را / روی چشمه گر آیینه اسکندرست

گرمی خورشید تابان با رگ موج آب / سرو تر را ز اختلاط آتش و چوب ترست

رفت از تو سیم که پوشیده می گوئی / آتش سنگ این زمان [illegible]

بسکه سرما در نظرها کرده آتش را عزیز / باده از [illegible] چشم جواهر است

قیمت آتش ز بس افزوده در بازار دهر / لعل را از بس [illegible] انگشتر است

بسکه ترسیدست از بی اعتدالیهای دی / دست را انگشت از انگشت اکنون [illegible]

تا [illegible] همچو خورشید جهان [illegible] / شب چو والای سیه در پیش چشم اخضرست

میرود از خانه سرد جهان چون [illegible] / شاهد ایام را از برف بر سر چادرست

بسکه لرزیدست اکنون [illegible] / تا کمر چون هیچ کیان هند در خاکسترست

لرز لرزان با حریفان می توان گشتن [illegible] / زهد خشک امروز ما را به ز [illegible]

روی گرمی نه [illegible] آتش [illegible] / پشت گرمی را [illegible]

[illegible] / هست [illegible] لحاف [illegible]

ز آتش [illegible] چوب [illegible] / شمع بالین بود [illegible] بستر [illegible]

چون [illegible] دیده [illegible] / دارد از [illegible] خشکی [illegible]

چون [illegible] / رشته در هم آب [illegible]

چند نالم از تهی دستی برنج طاقت سیاه   قسمت حق کرده روزی آنچه ما را در خور است
شاه را فکر جهانی داده ما را فکر خویش   شکوهٔ ما شکیبان از شهان بیجا تر است
شاهی آسایش بگروزه کرده [illegible]   شاهدی کو سینه چاک است [illegible] در بر است
امن کردن از شه است و امن بودن از گدا   آنچه ما را هست صندل شاه را دردسر است
هست ما را ملک دل گر شاه را چین و روم   هست ما را [illegible] گر او را لشکر است
در چنین فصلی که [illegible] در کار ما [illegible]   باز [illegible] نعمتی این نفس کافر است
خانهٔ من کنج عزلت پرده ام [illegible]   [illegible] لطف خدا و بالشم ترک سر است
ذوق طاعت باده انگشت پشیمانی گزک   ساقیم توفیق ایزد جام شرع انور است
چون نرم [illegible] هستی خود آتش عشق [illegible]   وسعت صحرای رحمت دامن [illegible] است
مهر کن [illegible] تخت ما [illegible]   افسر ما خاک پای حضرت پیغمبر است
آنکه لطفش گر شود فردا شفاعت خواه ما   از گناه خویش ترسیدن گناه دیگر است
گرچه دیر آمد به عالم نور عالم بود از او   چون چراغ صبح [illegible] چشمهٔ مهر انور است
(گرنه بسیار) [illegible] او [illegible] کرد [illegible]   نام او در مهر و مه چون سکه بر سیم و زر است
سایه اش بر مهر تابان همچو صبحی [illegible]   پایه اش بر فرق گردون چون کمر بر [illegible] است
همچو رنگ [illegible] روی عالم رفت [illegible] باز آمد بجا   رتبه [illegible] ز رفعت [illegible] بالاتر است
دل بجا آمد جهان [illegible] باز آمد او   خاک [illegible] از برگشتن [illegible] [illegible] است
از فلک [illegible] تا برین گلشن [illegible]   چشم کوکب تا قیامت [illegible] است

خویشتن [illegible] طریق [illegible] صبح [illegible]   بهر این آیینه خاکستر نشین چون اخگر است
چون نشد نخل قلم پیوند با انگشت او   [illegible] چون بید مجنون [illegible] است
نقشش [illegible] کلید گنج ها   تا قیامت هر کجا گنجی است خاکش بر سر است
چون نکرد [illegible] دست افشار [illegible] النعات او   گر ز خجلت سرخ شد حق با طلای احمر است
بسکه [illegible] از زر و سیم جهان پهلو تهی   سکه از نامش [illegible] جدایی از زر است
تا [illegible] آتش [illegible]   لعل را از شوق چون یاقوت آتش در سر است
راه حق [illegible]   شاهراه شرع خط [illegible] مسطر است
تا فرو شد آب از سرچشمهٔ اخلاص او   بوستان سینه را [illegible] تر است
لای می [illegible] جام چون [illegible]   هر که چشم از شرع او پوشید خاکش بر سر است
تا [illegible] سوی سپهر [illegible] جبرئیل امین   نسخه اش [illegible] شاه ولایت حیدر است
حیدر صفدر که او خود جانشین مصطفی است   مدحت او جانشین مدحت پیغمبر است
یک الف از نسخهٔ [illegible] ذوالفقار   یک ورق از دفتر [illegible] باب خیبر است
هست ختم انبیا یعنی محمد شهر علم   او در آن شهر [illegible] [illegible] است
باغ جنت را توان [illegible]   مهر او و آل پاکش برکف دل محضر است
[illegible]   زانکه سنگین است بار و بار کش [illegible] است
خامه با مداحی آن مهر تابان چون کند   کانچه گوید [illegible] [illegible] است
مدح او [illegible] گفتن [illegible] وعظ ختم کن   بی نیاز آیینه خورشید از روشنگر است

سایه گستر باد بر عالم لوای شرع او — تا جهان پر لوای آفتاب انور است

[illegible]

دل خانه ایست یاد خدا که خدای او — سرو از محبت همه گشتن هوای او

سقفش شکستگی ز نشیبش فتادگی — از چار موج حادثه دیوارهای او

طرحش بهم برآمدگی نقش سادگی — پستی پایه رفعت و تنگی فضای او

سنگ قناعت اساس عمارتش — دست دعاست کنگره عرش سای او

قاید دل فلسفه بود استوانه اش — یکتا شدن ز هر دو جهان طاقهای او

باشد ز گلشن چند اشتبان وی — اندیشه هر روزی سیل بنای او

کشوده اند روزن او جز بداغ عشق — ننهاده اند جز لطیف دل بنای او

پوشیدن نظر ز جهان کنج خلوتش — دیدن ز روی عبرت مهمانسرای او

از [illegible] نجاست پنجره روشنائیش — از داغهاست باغچه دلگشای او

فرشش حریر زمی و بستر فتادگی — لطف خدای عز و جل متکای او

دربان او دست حیرت و فراش او حضور — خاشاک ماسوی همه رفتن صفای او

از مرگ حرص آن بود عیش و سور وی — از زادن هوا و هوس عزای او

گسترده خوان نعمت او مست موج خون — بر در نشسته دیده گریان گدای او

از دود عادت جهت ظلمتش — شمع محبت آمده ظلمت زدای او

یعنی محبت شه کونین مرتضی — کافراشت است حق علم لا فتای او

زخمی ز خار خویش شدی پای بر زمین — پای ثبات چون نفشردی لوای او

بر خود که حباب شدی موج با طناب — گر بی روی شورش بیا هوای او

گر جذب همتش نکشیدی فرو شدی — قارون صفت ز لنگر آهن گدای او

شمشیر خصم چیست فشردی اگر قدم — از تیغ کوه بازگشتی صدای او

چون صعوه سپرد ز تن جان و شمشش — تا بال بکشود عقاب لوای او

میدوخت بر مراد دو عالم حصول را — از شفقت دل بخسته خدنگ عطای او

افکنده نام حاتم طی را چو چنین در — تا موج خیز گشت محیط عطای او

گردیده است نیلی از آن چهره محیط — کو خورده است سیلی دست سخای او

آیینها ز شرم بریزند آب خویش — گر بشنوند صورت احوال رای او

بی انقیاد او شوان رفت زیر خاک — برگشته آفتاب از این رو برای او

شبها نه زنده داشته شب را به بندگی — عمر دوباره یافت روز از دعای او

گندم الف کشیده برون آید از زمین — از رشک آنکه نان جوین شد غذای او

خالی نماند عرصه هستی ز نقش — چند آنکه آب روی بریزد گدای او

از تشنگی آب درد دل گوهر فزنده است — یا رب دل است لبکه سحاب عطای او

در مهر او صفت زمین تیرگی کند — پر گشته فلک چو حباب از هوای او

محروم هم ز سایه خورشید رحمت — هر کس که نیست سایه صفت در قفای او

ان ما هرچند نیست که بر در رساندیش — آن جان عزیز نیست که جوید فدای او

دارم چنین عزیز از جان خویش را
تا روز واپسین هم رونمای او

اندیشه نیست از شب دیجور نامه ام
دارم چو شب چراغ زرافشای او

از زر چه چشم آتش دوزخ چه غم مرا
خندد بروی من چو بهشت رضای او

چون نظر بدست کسی چون صدف مرا
چشم چو در پر است ز آب عطای او

زان هیچ دیگران نشمرم که نیست کس
قادر بداون صلام خوشسخای او

تا رکسسته است ز قانون گفت گو
هر مصرع خوشست که دارد نوای او

واعظ خموش و چشم بستن نهاده است
تا در سخن زبان شکرافشای او

شد وقت آنکه روی بمحراب دل کنم
منت بجز و کذارم و کویم دعای او

شوق تمست شتاب دارد و کوتاه میکنم
این نحو جان خجسته باد فدای او

چیست ای دل عالم هستی پایان فنا
هر طرف مهر سرابی از کلد سرها

هر گیاه سبز در وی تیغ زهر آلوده
هر سر خاری درو دلدوز تیر جانگذا

قطرهای اشک حسرت شبنم برگ گلش
شد بدا و آه نومیدیش باد جانفزا

هر قدم گردیده بین از نقش پای گردی
هر طرف خوابیده از روز چشمک اشدها

هر رگ سنگی درو خاری بپای رهروی
هر کف ریگی شرار خرمن صد مدعا

هر کف خاکی نشان از پیکر سیمبری
هر سر برگی زبان حال چندین بینوا

هر نسیمی سطری از حال دل چندین اسیر
هر غباری خط تاریخ هزاران بیوفا

بوی خون می آید از رنگینی گلزار او
نشنوی ای بوالهوس کو باز کامی از هوا

از هوسها کی جوانی مسکینی پیری رسید
بهر عبرت دیده از خواب غفلت برگشا

در جوانی چند ای پستی زنده اکنون مباش
قامت را کرده پیری خم که یعنی پشت پا

کور و رو شیش و تو ول و اپسین راهی ملک [illegible]
چاه در راه و تو از غفلت روی در قفا

راحت از جویی بملک و مال و بنیاد [illegible]
خواب اگر خواهی مساز از بالش زر متکا

رنج زدن درویشی تا باید سرکه دارد سور عشق
شعله چون پهلو تهی سازد ز بستر بوریا

خودنمایی کم ز سر صرفیست در باغ وجود
گردباد عمر باشد لاله را نشو و نما

نشکنی تا خویشتن را لاف قرب حق مزن
بی شکستن جای در مصحف ندارد دل بوریا

اینقدر زین عاریت بر خود مپیچ [illegible]
اینقدر زین بیوفا بر خود مپیچ [illegible]

نیست جای خودنمایی تنگنای [illegible]
گل درین بستان افسردن کند نشو و نما

آنکه در روی نیست تنگی عالم روشن [illegible]
تنگ شو عکس را در خانه آیینه جا

میتوان لاف صفا [illegible] عشق گرفت
دست همت گر زند دامان جهان گرد [illegible]

[illegible]
کاید از پیشی گرفتن [illegible] پای عصا

نیست با سیم [illegible] این جهان
خوبی [illegible] آن میتوان کردن تهی

[illegible]
آنکه داری در میان [illegible] نقش نگین جا

شیوه بخشش [illegible]
تکیه بر دست شهان از رنگ دادن حنا

رفت از آن ساعت بخود نقش نگین از غم   گر کفش انگشت از بهر تصدق شد جدا
نامه بشستم چون آب گوهر چشم نجوم   میکنم در حضرت او عرض حال خویش را
ای نگاهت دیده آئینه دل اصفیا   گوشه ابروی لطفت صیقل زنگ خطا
بسکه از خجلت بهم پیچد زبان گفت و گو   با زبان حال گویم حال خود سر تا بپا
حالم این گز دور که قربت بدور افتاده ام   حالم این گز آستانت گشته ام عمری جدا
حالم این کز نامه من میگریزد خط عفو   حالم این کز طاعت من جا رمیده از ریا
همچو برگ بید میلرزد زبان بر خویشتن   گر کند از ناتوانیهای من حرفی ادا
در کشاکشهای چرخ از ناتوانی گسسته   گر خمیده قامت چون گشته ام از غم دو تا
از غبار دیده خود مانده ام در زیر پا   گر شود گوشم گران هرگز نمی خیزم ز جا
لرزشم از ناتوانیها توان از راه برد   بر نیزش اشکم ضعیف تن تواند شد عصا
درد کو از لاغری از بسکه گردیدم چو پیک   در ره رفتار شوا اند خلد خارم بپا
میتوان خواند از جبین من خط سرگشتگی   میتوان دیدن جسم حال او سر تا بپا
قامتم را کرده بار چین پیشانی دوتا
خامه ام پیچیده طومار بیتاز مضمون غم   چون نامه ام افشانده دامانی ز نقد دعا
بعد از آن از پا در افتادم که از روی کرم   از نگاه التفاتی بخشیم شاید عصا
پای آزادی مرا از سود در بند تو بی   چند به دارم طمع کز من هراسانی بلا
گر مرا دست زبان عذرخواهی کوته است   دامن عفو تو اما از کرم باشد رسا

ذکر و فکر سلطان در بندگی والی که هست   ذکر هر بیچاره و فکر معاش هر گدا
اغنیا را نیست ذکری زیاد اهل فقر   زر شمردن هیچ باشد در کف اهل سخا
با گدا گوچک ولی ... هیچ اکبر است   هست لبیکش اجابت کردن هر بی‌نوا
تیغ جوهردار باشد در جهاد نفس شوم   دست پر گوهر که افشانی بدامان گدا
ز التفات نامرادان اهل دولت را چه نقص   سایه افکندن چه کم میسازد از بال هما
بیخ بار ناتوان ... تو انار را کشید   دست بهر چشم نابینا کشد با عصا
آنکه بهر دیگران بر خود چه پرور روز و شب   باشد از سنگین دلی کمتر ز سنگ آسیا
آنکه باشد دایم در جوش بهست اهل فقر   دستگیرش دامن حیدر بود روز جزا
آن جهانبخشی که هرگز چون نفس گاه سخا   در کفش پیوند داد و نهان نشد از هم جدا
همتش دریای بی پایان و چشمش ابر جود   سر ز انگشتش کف ابری بار اشکش عطا
خطبه را از روی مسلم سربلندی در جهان   سکه را بر خویش بالیدن بنام او بجا
در صف هیجا دم تیغش دم نزع عدو   کندن شمشیر او جان کندن خصم دغا
حمله جرات گدا زش گشت هستی اسم او   برق شمشیر اجل خویش سحرگاه جزا
چون طناب سحر در سیماب لرزش خصم   ذوالفقار او بکف چون در کف موسی عصا
از نگاه آرزو با خاطر او بسته چشم   از نگاه شاهد دنیا نمیرشش پا رسا
عشوه و ناز و ستمش نقد دل پروین برد   پر ز الی چون تیغ ... بچه شیر خدا
همچنان گز تار مژگان بکند و دو نگاه   در پیش ... از جاده در ...

بس کن ای واعظ که گفتی باز صد چندان بجا / پیش اهل دل چو خاموشی است حرفی بجا

داری از درگاه شیر حق چو روی آرزو / رو بسوی قبله حاجات کن وقت دعا

تا بود بازوی حیدر خانه دین را ستون / تا بود در دست او سر رشته راه خدا

دوستانش را بود آباد قصر زندگی / کرد از کف رشته عمر عدوی او رها

جهان را جوان ساخت دیگر شکوفه / جوانانه زد سال بر پیر شکوفه

بسان گهر که در جیب سیمی / نهان گشت صحن چمن در شکوفه

چو جوزق که از پنبه لبریز باشد / فضای فلک شد سراسر شکوفه

چنان دانه در جیب پنهان نگردد / که کم گشته کوی زمین در شکوفه

ز هر سوی چون میوه یکسر جهانرا / کشیده است خوش تنگ در بر شکوفه

چو آن کاسه کز شیر لبریز گردد / چمن را گذشت از سر شکوفه

چو طوطی که در شکرستان شود گم / شده سبزی برگ گم در شکوفه

ز عکس چمن شد هوا آسمانی / در و کهکشان شاخ و اختر شکوفه

حوالیست از نشاط و طرب را / ز بس شاخ را کرده انور شکوفه

شده شاخ تر چو ابروی پیران / برو بسکه افکنده لنگر شکوفه

پی خواهش خلعت برگ باشد / به بر شاخ را تافت نوبر شکوفه

چنان گشته تشنه رطوبت که خود را / کشیده است بر شاخ یکسر شکوفه

ثمر تا بساحل کشد بار خود را / شده کشتی بحر اخضر شکوفه

بنوعی که میوه ز سفیدی شود گم / رگ شاخ تر غوطه زد در شکوفه

بباغ وجود از ره شاخ نورس / شده میوه را چتر زیب سر شکوفه

بنظاره گلشن صنع دارد / ثمر دیده بر روزن هر شکوفه

ز شادی کله بر هوا افکند زان / که از سیم باشد توانگر شکوفه

تعلق نباشد بزرگان را / ز خامی ثمر بسته دل بر شکوفه

کشیده است بر گشت صف علم / ز هر شاخ یکصف ز لشکر شکوفه

عجب گر میان برد ازد غم ها / از آن سر فراز آمد از این سر شکوفه

هوای زمین بوس دارد از آن رو / سراپا دهانست لب بر شکوفه

زمین بوس شاهی که از یاد قدرش / عجب گر نگنجد ثمر در شکوفه

چه آفتاب سپهر امامت / که دارد ز خاکش بر خ انور شکوفه

امامی که هر سال در حب و جوشش / بهر گلشنی میکشد سر شکوفه

بشوق نثار رهش میرود زان / نشسته بهر راهی بر شکوفه

ز هر شاخ از دوری آستانش / کشیده است بر خویش خنجر شکوفه

بنظاره موکب حشمت او / دود بر سر شاخ چون پر شکوفه

زمین بوسه را کرده کم از شکوهش / نهد میوه را پای بر سر شکوفه

ز روی ادب بوسه بر خاک راهش / پرید از چه بر چرخ اخضر شکوفه

بناخن بخار د بمراز شرم چو دشش — شجر را از انست بر سر شکوفه
گشاد گفتش کر چمن باد آرد — عجب کر ببندد ثمر و بر شکوفه
سپر افکند چرخ پیش نهیبش — چو از حمله باد صرصر شکوفه
مگر ماتم او گرفتست گلشن — که میریزد از خویش زیور شکوفه
مگر سبزه از رنگ او گفته حرفی — که دستار انداز دار سر شکوفه
زده لاله حرف جگر پاره او — که بر سر ورید است معجر شکوفه
ز پیشانی ماتش دور نبود — ز شاخ افکند خویش را گر شکوفه
سری در ره اوست هر غنچه گل — چه پیداست بر خاک او هر شکوفه
بیاد ورشش سبزه بر خاک غلطد — بشوق هوایش نه بر شکوفه
سراپا زبان گشته گلشن بمدحش — و یا فرش از آن کرده پر زر شکوفه
بکن ختم واعظ که از شوق مدحش — نگنجد بگفتار دیگر شکوفه
ز دست شجر تا چه شد میوه دوران — ز جیب چمن تا زند سر شکوفه

بود نخل عمر غلامان او را
دل شاد بر روی انور شکوفه

قضا بود در جهان از فلک حصار کشید — که خوشدلی نتواند بگرد ما گردید
جهان ز تنگ چنان از هجوم غم شده است — که خون تواند هم آسمان ز دل بچکید
ز بس که عرصه گیتی است تنگ حیرانم — که غم چگونه مرا در دل اینقدر رسید

مخوف است چنان عرصه جهان کز درد — نگشته خم نتوانست آسمان گردید
فشرده تنگ غم آنچنان که عارض ما — که بر دون نتواند هرازه دیده کشید
بلند گشته ز هر سو غبار حادثها — خوش آنکه چشم ازین تیره خاکدان پوشید
ز کرد فتنه نمیکرد کم اگر خود را — سپهر از پی خود روز و شب چه میکردید
فتیده باهم از آن جنس مهر آن که ز درد — نمیتواند خون از هجوم غم جوشید
ز تنگ چشمی از دود آه درویشان — عجب که اشک تواند بچشمشان گردید
به تنگنای چنین در تعجم شب و روز — کجا اینقدر دل ما ز آن زمان چگونه رسید
جهان پر است ز تنگی که من ندیده ام — که چون بشکوه زبان من آشنا گردید
ز بسکه صورت بی معنی از خانه صنع — بچهره خط بطلان ز صحن چمن کشید
نه دیدنی است ز بس حرف مردم عالم — عجب مدار کز خلق بخت بر گردید
ز اهل دولت از آن سر بلند نیست کسی — که هر که بود بپشت دست کسی بر خود پیچید
سپهر گر کمر مردمی نگشتی کم — چراغ مرکب هر طرف چه میکردید
ز بسکه دلپرم از دست خلق حیرانم — که خار غم بدل خسته ام چگونه خلید
ز بسکه کینه و ماهی گرفته عالم را — عجب مدار سر آسمان اگر گردید
دریغ مانده ز بس راستی بر آفتاده است — عجب مدار قدم گر زبار درد خمید
امید دست کشاید بروی ما در مرگ — که ساخت پشت ما از زمانه کار هم چو کلید
ز بسکه عرصه گیتی پر است از باطل — بحرف حق نتواند زبان سخن گردید

درین بهانه چنان قصه درین میانه است — که غیر مالک دنیا به ریا نخیسد فرید
نه از ظلمت عصیان چنان جهانگیر است — که ذره شود و از آفتاب شرع بدید
جهان ز آب دریغ دشت کربلا شده است — فتاده شرع در دو خوار چون حسین شهید
شهید تیغ جفا نور دیده زهرا — که در عزاش دل و دیده ها بخون غلطید
ستمکشی که ز داغم بریز بار غمش — زمین چگونه نشست آسمان چسان گردید
برسم ماتمیان در عزای او تا حشر — برهنه گشت جهان و ز دوش سیه پوشید
برای ماتم او بسته شد عماری چرخ — علم ز صبح شد و سر علم بران خورشید
ز دیده روز چه خونها که از شفق افشاند — بسینه شب چه الفها که از شهاب کشید
نه مهر زد بزمین هر شب آسمان پیشانی — ز صبح بر تیغ و روز کار جامه درید
دو صبح نیست که میگردد از افق طالع — که روز ز غمش گیسوان شدست سپید
شفق مگو که خراشیده گشت سینه چرخ — ز بسکه در غم او روز و شب بخاک طپید
هلال نیست عیان هر محرم از گردون — که آسمان غم او الف بسینه کشید
بدین نشاط و طرب سر چرا فکنده به پیش — گر از هلال محرم نشد خجل عید
فتاد از شفق آتش بسپهر اور دل — دمی که العطش از کربلا باوج رسید
سراب نیست بصحرا و موج نیست ببحر — ز باد تشنگیش بحر و بر بخود لرزید
ز تشنه لبست که هر سال میدمد از خاک — زبان شود در دشت از برای آب مزید
درون لاله شد آخر ز دود آه سیاه — زبسکه آتش این غصه اش بجان پیچید

بآتش عطش آن جگر ز دود را — ز شرم لعل لبش آب در عقیق خزید
نه گوهر است که از یاد لعل تشنه او — ز غصه آب بحلق صدف گره گردید
گذشت از لب او کامیاب آب فرات — بخاک خواهد ازین غصه روز و شب غلطید
نگرید ابر بهاران بکربلای حسین — نشد آب گلستان مگر بلعن یزید
بچشم بینش اگر بنگری نه روز و نه شب — که رنگ بر رخ گیتی ز ماتم او گردید
زبسکه تشنه بخون گشته قاتل او را — کشیده تیغ و بهر سوی میدود خورشید
نشسته در عرق خجلت فصل بهار — که بعد از او گل بی آبرو چرا خندید
نه قدر اوست که طوبا ز طول سجده او — بحشر معتبر از مهر کربلا گردید
فتاده در جگر خلق زین ستم یارب — چه آتش است که آتش فتد بگور یزید
بدست دیده انسان زاده انجم اشک — که ذکر واقعه کربلا کند جاوید
عجب بلند سپهریست در کشش کم دود — ز سبحه انجم و از مهر کربلا خورشید
علو مرتبه قرب را نگر که کنند — بخاک درگه او سجده بهر خدای مجید
توان ز غم آتشش تا بروز حساب — سر شک مضطر ایم از دل بروی صفحه دوید
ولی کجاست چنان طاقتی که بتواند — حریف ناله آتش فشان من گردید
ز دست رفت قلم ظرف نامه شد لبریز — ز سیل اشک سخن پای صبر ما لغزید
بسر رسید چو پایان ره سخن باید — مرا هم این لب پای گفت و گو پیچید
سحاب باشد تا در عزای او گریان — سپهر خواهد تا از غمش بخود پیچید

نگارش اثر کرم لحظه لحظه بارد فیض | عذاب قاتل او در رقبه رقبه باد شدید

بهار آمد و آفاق را سحاب گرفت | ز سایه چهره ایام آفتاب گرفت

هوا زمین و زمان را ز گرد کلفت شست | بهار بهر جنون خوشش گلی در آب گرفت

چنان غبار نگردید غم که در رست دی | بوام گریه تواند کسی از کباب گرفت

بداد درد سر روزگار دی چندان | که خون لاله بهار از رگ سحاب گرفت

گرفت گرم هوا را چنان ترشح ابر | که خویش را بته خنجر حباب گرفت

جهان ز فیض هوا گشته است عالم آب | عجب مباشد اگر زخم جوی آب گرفت

ز بس فضای جهان پر ز نکهت چمن است | توان ز آتش گل از هوا گلاب گرفت

بهار بهر خود آرایی عروس چمن | بموم آینه مهر از سحاب گرفت

هجوم نکهت گل تنگ ساخت محفل را | چنانکه جای نگردیدن کباب گرفت

گمان شود که مگر جهد شرار از سنگ | ز کوه لاله ز بس در نوشتاب گرفت

ز بسکه تار نگه ریشه میکند چو نهال | نمیتوان نظر از گل به هیچ باب گرفت

چو باد میکند در نو بهار از آن گلشن | چراغ گل بته دامن سحاب گرفت

لسان سو که در آتش فشاند هر جانب | ز تاب آتش گل تاک پیچ و تاب گرفت

ز بس شگفتگی طبع خلق شاد است | توان ز خنده گل بعد از این گلاب گرفت

ز شوخ چشمی اشجر چو گل رخان عرب | چمن نقاب [illegible] برقع از سحاب گرفت

در آتش است ز بس لعل داغ لاله بهار | کدام گل ز رخ خویشتن نقاب گرفت

بکوه و دشت گل و لاله موج زن گردید | چنانکه راه نگردیدن سراب گرفت

ز سبزه کوه چنین پایدار بجوید چه عجب | تواند از ره اندیشه سحاب گرفت

فشرده سنگ بهم گل چنان خوشش بهار | که بی میانجی آتش توان گلاب گرفت

ز خاک سبزه تر میکشد از آن قامت | که شاه را بتواند مگر رکاب گرفت

شه سریر امامت رضا که با مهرش | کسی بحشر نخواهد ز کس حساب گرفت

برید چرخ نگنجد شکوه شوکت او | که بحر را نتواند بر حباب گرفت

مه و مهی در درگاه قدر او خورشید | به پیش دیده خود دست را حجاب گرفت

ز عکس سینه او آفتاب گیرد نور | چنانکه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت

چنان نخوابید هم ظلمت شب از نورش | که راه بر گذر ناوک شهاب گرفت

سواد نسخه رایش مگر کند روشن | از آن سپهر بکف لوح آفتاب گرفت

زده ز ساحت قدرش طول عمر طناب | خضر پی شرف آمد سر طناب گرفت

ز خاک درگه او سکه هست دامنگیر | بزور اوج دعاهای مستجاب گرفت

به روشنی است گران شیشه فلک شده [illegible] | که رای او عرق شرم از آفتاب گرفت

حباب نیست که از ریزش سحاب کفش | ز بسکه گفت نفس در گلوی آب گرفت

بخویش شعله زند هم سیاستش لرزد | اگر بچوب ز برگ گلی گلاب گرفت

ز بسکه رسم گرفتن فکنده از عالم | نمک بر خستگی او حرمت از شراب گرفت

وی گریه بیاشود چشم حق بینش
زبس ز آتش دل جای چون کباب گرفت

نیافت عیش جهان ره بخاطر پاکش
ز گریه‌ش چشمش را ز بسکه آب گرفت

چنان ز شبنم اشکش لباس شب تر شد
که روز جامه خود را با آفتاب گرفت

بشوق منصب سقای فضای درش
بهار مشک بدوش خود از سحاب گرفت

برفت و روب حریمش بسیم فراشان
فلک دو تا شد و جاروب آفتاب گرفت

ز پاس معدلت او عجب نباشد اگر
صدا ز کوه نیارد و گر جواب گرفت

فتاده رعشه بر اندام موج از بیمش
از آنکه دست بدکاسه شراب گرفت

از آن زمان که گذرش رسید از آن کو
نهال تاک از این غصه پیچ و تاب گرفت

سر از کجا و ثنایش مدیح او ز کجا
ز کف عنان ادب شوق انتخاب گرفت

مدار وقت که از خامه بخت بر رقم
سخن ز خجلت مدحش رخ نقاب گرفت

گرفت صیت سخن گر ترا جهان واعظ
ز فیض مدحت او لا و بوتراب گرفت

نتاب سوی دعا بعد از این عنان قلم
که حرف مدحت او در فرو کتاب گرفت

محیط تا نتواند کهر گرفت از ابر
سحاب تا نتواند ز بحر آب گرفت

خدا او همه را جذبه که بتوانیم
ز بحر کرمش فیض چون سحاب گرفت

ز شوق اهل نظر سید دوید بر در و بام
ز کوه حسن بستادند تا بماه صیام

ز نور دیده در رو با مهابا چراغان بست
برای مقدم این شاه آفتاب غلام

مه مبارک رخسار میمنت مقدم
مه سعادت آغاز مغفرت انجام

چه ماه ماه حبیبی بلند بالایی
چه ماه ماه هوشش بدلبری بر خاص و عام

چه ماه ماه اگر برد حسن حیرت افزایش
ز کار رفت دل خلق از نگار تمام

بزیر زیور طوبی ز بس گرانبار است
همیشه زین سبب او را بلنگر است خرام

زند بچرخ شکر خنده گاه از گل صبح
کشد بخاک که از مار گیسش طره شام

بروی‌اش از شب قدر است عنبرین خالی
که باشد از دل و جانش هزار باد غلام

ازین جهت شب قدر است نام او که بود
چو روز روشن از او قدر اهل حق اکرام

از آنکه گشته شب قدر او نهان پیدا است
که قدر او نشناسد کسی از خواص و عوام

چنان عزیز که خلق از رعایت ادبش
کسند خنده چو گل با صدا درین ایام

زهی مبارک ماهی که رسته است کمر
پی نجات که تشنگان خاص و عام

نکاک پای چو امروز روشنش ماه صد بوس
بطاق ابروی ماه نوش هزار سلام

ز روی رفتن ایام او مباش ملول
ستاده تا که ستاند برات خلق تمام

چنین بلای سیاه روبان بس
که نور تابد از ماه نور جبهه شام

مدبست نامه ازوی سیاه و سفید
رسند از پی هم این لیالی و ایام

نگارنده روی هر روز او ست نوروزی
ز دولت پی هر شام او ست عید صیام

کسی ز صحبتش اگر چین جبهه بسند
بعذر خواهیش آید شکفته روی تمام

زهی چه مژده رسانده این مبارک را
که شد بخلق از آن شوق اکل و شرب حرام

شود سیاه از آن پس قصه رقم چشمه بدر — که نشسته اند دران با چهار جرم تمام
بود مشرب لب تشنگان چشمه فیض — چو طول عمر خوشش آینده طول این ایام
شراب رحمت حق تا بخلق بچاید — گرفته است بکف از هلال زرین جام
عجب خجسته هلالی که با کمال شرف — دو تا نموده قد و میکند بخلق سلام
هلال نیست بود چنگل روزه دار آرا — برای صید غزالان فیض حلقه دام
هلال نیست که باشد قلاده سگ نفس — که پای تا سر از حرص لقمه شده کام
ز حلقه سه نو ایش حکومت شرع — زده است بر دهن نفس سرکشش لگام
هلال نیست که از آمد آمد نوروز — کلاه گوشه بسر برشکسته ماه صیام
ز ماه نو که زناخن باد نوروزی شکست — گلیست از چمن فیض ناشکفته تمام
بشکل جرم سه روز عفران پرتو مهر — قضا بکاسه گردون نوشته هیف سلام
نموده خامه قدرت چه بو العجب نقشی — که گاه ابرو که چشم و گاه دست تمام
هلال نیست که از تشنگی برحمت خلق — برون فتاده سه روزه دار زبان از کام
باین زبان کند این ماه روزه دار ادا — ز حق نعمت الوان مغفرت العام
بود ز حلقه این مه اشارتی از غیب — که حلقه گشته خطاسیات خلق تمام
بود باین همه قدر و کمال این مه نو — غلام حلقه بگوشی که شد هلالش نام
غلام حلقه بگوشش که برگزیده حق — که بود سال و ماه زنجیم ماه صیام
چراغ دیده عباد حضرت سجاد — که آفتاب چو مه نور از و نماید وام

ز یاد تشنگی روزه اش چنان شود آب — که از عقیق نماند بجای غیر از نام
فغان سپاه غمش را بروز و شب چاوش — سرشک بر صف مژگان او همیشه امام
ز ذکر واقعه کربلا نیاسوده — دلش که مقری تسبیح ناله بود مدام
ز شدت جلال خدا تن ز ارزش — چو موج قلزم رحمت همیشه بی آرام
ز شب و چشم تر خواب آنقدر نگرفت — که از بنفشه تواند گرفت بو بادام
ز فیض اشک روان گاه فرشش سجود — عصایش از علم دوده او وقت قیام
چو خوشه زرد و لی دانه اش صفا زا — چو گل شکسته و لیکن شکفته روی مدام
غریب لیک وطن جا ایش غربیان — یتیم لیک بد دز التفات او ایتام
به پیش سبزه نگسترده سر گران اوراروز — فراشش خواب نیفکنده بهر گرانش شام
ز علم کرده بهم یار جرم و بخشش را — بعلم داده جدایی حلال را ز حرام
بزیر سوی خصم درشت می آید — برون ز دیده نگاهش که ره غمین بادام
چو چشم خویش لعنا و مدام در زیرش — چو بحر همت خود دل همیشه بی آرام
گمان شدی که مگر سایل اوست وقت کرم — ز بسکه همت او داشت در عطا ابرام
فکنده بار علایق ز خویش تا گرشد — نکاته فقر آب دهان طمع وشش حرام
همیشه کار یتیمان خسته را چو گهر — برشته نگه التفات داده نظام
ز بس خضوع شدی آب در نماز اگر — بجای سجده نبودی هنر ز عفت اندام
ز موج جبهه بر سجده اش عجب نبود — زبان اگر فکند چند پوست چون بادام

از آنکه جبهه اش افکنده چند پوست چو گل
چمن چگونه ننالد بخود ز خنجر مدام

میان خیل کمین بندگان درگاهش
کشیده گردن خود سرو هم باین اندام

بپاس حرمت تقوای او ز خجلت خویش
باستخوان قفا در خزیده مغز حرام

ز دهشت که خشم او بر اهل ستم
زبان نگشته ترازوی عدل السلام

اگر بنامه رود شمه ز سطوت او
رقم ز کاغذ خیزد چو موی بر اندام

شوند بلبل گلزار حشر را نفسی
فرو بحرف وگر سپر نهادن اقدام

عدوی او که دماغش ز دود جهل پر است
بحشر کی رسدش بوی مغفرت بمشام

ز مدح او ادهم منع میکند چکنم
نکرده دشمن او بعد از این بهم دشنام

بروی دشمن او میجهم از آن هم
که در شمار سگان درش نهندم نام

سخن رسید بسر تنزل دعا و اعظ
عنان کشش کی نه این ابتدا و انجام

دگر بخوان جهدای ای بهار بیان که از مستی
گسست نامه مضمون مدح خامه زمام

قلم بساز بنیاد روح و گر ممکن نیست
رسد بپایه قدرش که تند طول کلام

غرض از نیست اطنابه ز بند کیست مرا
وگرنه من کیم آن قدر گو و مدح کدام

سزای درگه او نیست تحفه در کف
مرا بغیر دعا و السلام و الا کرام

بود بجیب مکان تا چو مهر صفحه خاک
بود بدست زبان تا چو سبحه ایام

بود بخاک درش سجده جبهه عالم
کند ذکر خوشش ورد سبحه ایام

باز الوان بچشم شد پدید از سیر باغ جهان
میکند گلزار پر افشانی از برگ خزان

یافت از فیض هوا هر نخل جان تازه
آمد آب رفته عشرت بجوی گلستان

خنده گر خیزد بجای اشکم از ذوق دولت
گر بیابد امروز دیگر میکند گل زعفران

بهر صید دل ز هر برگ خزان شد شاهباز
زد و کرد و پستی تر کش شاهپر جهان

آب و رنگی کز چمن می بینم اکنون دور نیست
گر بگویم نیست فصل گل بگر فصل خزان

در کمال و نقص هر دو میخ اوراین فصل انبساط
آنقدر دوری که دارد پیر کامل از جوان

گر دیگری را تقاضای فصل از شبنم عرق
یافت صحت از تب گرمای تابستان جهان

تا شود هم وزن چون گرمی سروی وزید
کفه میزان شود از قرص خورشید آسمان

از حرارت تا رود در چشمه کافور شب
از لباس برگ عریان میشود زان گلستان

بسکه گردیده است گلشن بی نیاز از آب و رنگ
دور نبود از چمن گر پاک شد آب روان

از برای رفتن ایام جا نشود تموز
کرده از بس فرخی گلشن چراغان از خزان

گشته از صید برگ روشن هر طرف مهتاب
رفته چون موشک ز سر هر سو تا کنار آسمان

هر چنار از شعله های وحشی در چمن
چون گل خزان خروشان گشته دامن افشان

از پی تسیر چراغان خزان شود عجب
پیر روی از خانه گر بیرون رود چون کودکان

با بیش فصل خزان از بهر استقبال وی
کرده نیلی خنگ سبزی با نگار قیش عنان

از غرور شن باغ که آمد فصل دی است
سوخت داتش بر سر هر شاخ از برگ خزان

در بساط برگها شد بسکه گلریزان رنگ / گشت مرغان را صفیر انگشت حیرت در دهان
در چمن از بس فضاها از گل رنگت پر / غنچهٔ لب بستهٔ بلبلان را بسکه ده حرف گل بزبان
شد مجسم بسکه از عکس خزان چون شاخ گل / میتوان دید مرغ بر موج هوا بست آشیان
در گلستان کرده اند از بسکه رنگ‌ها هجوم / خنده از تنگی گره زد در مزاج زعفران
بسکه رنگین است از عکس خزان هر سو هوا / باد چون دامان پر گل میبرد از بوستان
گشته هر رنگینی با لاله ان چمن / پای تا سر دود آه حسرتی سرو روان
بسته هر برگی بخود پیرایه صد گونه رنگ / جلوه گر گردیده طاوسان بجای بلبلان
داده از بس رنگ تاثیر هوا هر برگ را / چشم رنگینی حنا دارد ز برگ گردکان
صفحهٔ خاک از گل ریحان بسی احمر است / مزد مردی گو بگوید این زمین آن آسمان
بسکه زرین است از اکسیر تاثیر هوا / گشته تیغ آفتاب از عکس گلها زرفشان
در هوا از رشتهٔ نظارهٔ اهل نظر / مینماید همچو کاغذباد هر برگ خزان
بسکه در وقت نمو شوق پریدن کرده است / میپرد از طبلهٔ عطار هم زان زعفران
گشته چالاک بسکه گلهای خزانی در نمو / گرده از نشو و نما شوق پریدن زعفران
بوستان افروز بود هست آتشی آیین / نیست این لعل فروسان هست اشک عاشقان
بسکه افکنده است سر سود در چمن مرغ دلی / گشته خون آلود تیر بوستان از فرد ان
گشته چون وقت زوال آفتاب جعفری / میکند تاج خروسان در چمن سر شعلان

شد چو وقت ارتفاع آفتاب جعفری

بسکه رنگین است گلشن مینماید در نظر / همچو لاله زاغان در میان گلستان

هست در چشم نظر بازان ز نافان هر طرف / همچو چشم سرمه دار دلبران هر آشیان
بشکفد هر دم ز شاخ خامه‌ام رنگین گلی / گلشن طبع مرا گویی بهار است این خزان
گرچه باشد گلستان از آب و رنگ [illegible] / بوستان نظم من هم کی دهد باجی بآن
ما نسیم گلشن معنی ولی واسکنیم / کرده ما را فارغ این گلشن ز سیر گلستان
نی غلط گفتم چه آید زین پریشان گفتها / میکنم زین حیث فنا کلک زبان را امتحان
تا نسیم شعر از مدحت شاهی که او / سپرد در دنیا و دین فخر زمین و آسمان
نور چشم مصطفی باقر امام پنجمین / آنکه میبالد سخن بر خود ز مدحش هر زمان
دل چو مینازد و بالیدن شکست خود دست / گر کند آیینه مهر و یش آیینه دان
گر برد برگی ز دهقان شکوه پیش عدل او / میخورد از زهرهٔ شیر آب تیغ پاسبان
ور کند تحریر حرفی از حمایتهای او / بر قلم دیگر نشیند زور هرگز از بنان
میرود لرزش شد اگر فند بسوی اهل جور / دیگر آتش نیز شو اندر گرفتن از کمان
کرده تا عزم شکست شیشهٔ عمر عدو / بسته هر سنگی بخدمت چون سلیمانی میان
مهره گر سازند سنگی را ز کوه عدل او / چین ز ذوق شب رود بیرون ز طومار زمان
گشت ما جنتها اگر عزم شود بی از شرر / آب جلسش تخم آتش را فکندی از جهان

آسیا گر گشت ما جنبها نبودی کی شرر

ور نه والان بسکه دارند احتیاط از نهی او / نی ز بیم او بجز در پرده هنوز اندو شبان
چشمه‌ها در پیش بخواب ناز گیر از بهر چشم / فرق فرقد سایش با بالین راحت سرگران
طبع حق را بود چشم دیده حق را بود دل / حکم حق را بود گوش و حرف حق را بزبان

کاخ علت را ستون قصر دانش را اساس   راه حق را رهنما و حصن دین را پاسبان
اطلس گردون زده در گردن گردون [illegible]   خاک تا گردد به شمع جسم او را شمعدان
گر نماید باد قدرش باد برخیزد ز دل   ور کند تعریف تمکینش گران گردد زبان
از وقارش چون بگویم شمه نبود عجب   گر شود وقار سخن با این سبکساری گران
زنده سازد نام خود را تا زبان و انجمن   مرده آنست کو را باشد از همت کران
شمع فکر هر کس از فانوس افلاک روشن است   لفظ و معنی گرد دوشش بر گرد سر پروانه سان
لیکن این خجلت که اندر خشت خن اندوخته است   چون دگر خواهد بر آوردن سر از جیب دهان
حد واعظ کی بود شاها که لاف مدح تو   نیست جز تقریب عرض حال مسکین ایشان
از شر و شور دو عالم مانی هیچ آیتم   داد چون اعتقادم آستانت را نشان
تا تواند فکر خود دیدن برای روز مرگ   چشم دارد دیده و دل سر به زانو آستان
نیست ما را وقت تنگ و پای لنگ و راه   وقت همراهی است تا کی امید گل شیمیان
راه مقصد سخت و دو پای هر تحقیق سست   لاشه تن بس ضعیف و بار غفلت بس گران
چشم بینش پر ضعیف و خط مطلب بس خفی   زندگی بسیار پروا رزو ها بس جوان
دردمندم نامرادم بی‌نوایم عاجزم   بیکسم بیچاره‌ام پیدست دامم الامان
گر ز بیقدری چو خاکم لیک خاک این درم   در زند خوبی سگم اما سگ آن آستان
از سگان هم کمترم گر رانیم از درگهت   بر سران هم سرورم گر خوانیم از بندگان
گر تو افروزی چراغم آفتابم آفتاب   گر تو برداری ز خاکم آسمانم آسمان

کو سخن با دعا سر کن که گر زانرو که هست   مدعا در پرده دل پیش او عیان
تا بدل از دوستی و دشمنی باشد اثر   تا که بستی از بهار و از خزان باشد نشان

دوستش از خاک خیزد همچو گلهای بهار
دشمنش بر خاک ریزد همچو اوراق خزان

ترک صحبت کی خیمه و پیشوش جان   طناب از رشته روزی و میخ ان گمان
چو میخ کنده شد از شدبار رفتن سر   وگر چه چشم اقامت ز خیمه‌ای بادبان
فکنده باد اجل خیمه بر سرت چون گل   بر روی خار علایق تو فرش کشته جهان
بکش متاع دل خود برون ز خیمه تن   که کاروان حواس و قوی شدند روان
ببر طناب تعلق ز دل ز خیمه تن   که بس فکنده ربیت خیمه در ره جانان
بیا لکان طریقت قبای تن با راست   الا به تنگی از خویشتن جهند میان
قد خمت ز عصا گشته لام الف یعنی   که نیست جای اقامت کهن سرای جهان
رسید وقت که از قید زندگی برهی   که دار دور و شب این چند را بود سوهان
چو شمع بر سرت افتاده آتش جری   از آن چو اشک چکید از تو گوهر دندان
بچشم رفته ترا نور و سر فتاده به پیش   گرفته تنگی خواب مرگت ای نادان
دگر نماند قوی دل چو چشم گشت ضعیف   دگر مباش سبکسر چو گوش گشت گران
بدست داد عصا ضعف پیری یعنی   براه دوست سگ نفس را ز خویش بران

دو سو شدی و نشد حرص و آز کم ... دو تا شدت قد و یکتا نگشت دل ز جهان

تمام کرده‌ای تفصیل نسخهٔ حیات ترا ... که از سفیدی مو گشته حاشیش پایان

زمان زمان شودت تند آتش پیری ... زنند روز و شب از هر طرف بر آتش دامان

بچهره‌ات نشاء دولت چنین که کلک قضا ... کشیده بر ورق سیبت خط بطلان

ز بسکه صرصر ایام از تو تند گذشت ... ز غنچهٔ دهنت ریخت جزو دندان

سر از خمیدگی قد بجای پا رفتت ... برای راه عدم کرده است تعجیل آن

براه ملک عدم تا دواندت چون تیر ... اجل گرفته ز قد خمیده‌ات کمان

چرا جوان نکنی خویش را درین پیری ... ز خاکبوس در شاه کشور ایمان

رضا بحکم قضا حضرت امام رضا ... که در قلمرو ولایت مهر اوست سلطان

ز فیض کرم او سحاب یکو قیمت ... که سطرش از رگ ابرست و نقطه‌اش باران

بود کف گهرافشان او محیط کرم ... بر او حباب صفت چشم جمله عالمیان

بجیب و دامن دریا نه در شهوار است ... نشسته در عرق از خجلت کفش عمان

ز خجلت کف او ابرها در آب عرق ... ز شرم همت او کنجها بخاک نهان

ز سیل ریزش احسانش ار کند رقمی ... شود ز نشهٔ آن خانهٔ قلم ویران

تسنیم خلقش اگر شمه‌ای شود تحریر ... بهر خطی که نویسند می‌شود ریحان

دهند گر مه و خورشید سیم و زر بهشت ... نه رای انور او را شوند آینه دان

گرفته کشتی مه چون قلندران افلاک ... زنند تا که بساز جود او دو نان

ز نشتر مژه شیر فلک زند گر بیم رعشه ... برون ز پردهٔ افلاک عجب لرزان

ز لرزه داغ پلنگان سیاهی اندازد ... بچشم جانب کهسار گر شود نگران

ز بیم او بدل سنگ آتش آب شود ... خیال می‌گدازد گر زند با شیشه گران

بسر هوای زمین سای درش دارد ... از آن شده است بعصب صدف گهر غلطان

بخاک درگه او افکنند تا خود را ... کشند مهر و مه از شوق روز و شب میدان

چه درگهی که ز بهر رعایت ادبش ... ز دور همت فلک میکند ز سجده کمان

نکرده است در آن بارگاه قندیلی ... فتاده آتش از آن آفتاب را در جان

چنان درست چراغ امیدها روشن ... که شمع گریه عرق میکند ز خجلت آن

در دست عود دلی هر طرف ز آتش شوق ... فتیلهٔ عنبرش از دود آه سوختگان

بخویش پیچد از آن آب در گهر که چرا ... سرشک نیست که گردد در آن حرم غلطان

نه گنبد است که از خشت و گل رسیده بچرخ ... از این فخر سر خویش سوده بر کیوان

نه گنبد است بشکل صنوبری که بود ... بسینهٔ فلک را دل پر از ایمان

از آنکه جامهٔ آن کعبه گشته اطلس چرخ ... رواست گر کشد از قبر زمین دامان

بر آسمان ز نور کهکشان که رفعت آن ... کشیده است بطاق فلک خط بطلان

توان رسیده دل از ضریح او دوا دان ... که موج زن شده دریای رحمت یزدان

عجب که سر تتق خاک را فرو آید ... کشیده تا بر آن جسم پاک را چون جان

چو خاک درگه او باشدش هوا دارد ... بخون نشین لذا از آن ما هر دم مرا عصیان

گناه و عفو نکردند آشنا با هم | اگرچه پای گذار مجیدش میان
سخن برای مدیحش کجاست معذورست | قلم ز عجز بنالد اگر زبان بزبان
ز حرف و نقطه زند که بنقل و کاو بیخ | بلی کمیت قلم نیست مرد این میدان
تهیست دست زبان گر ز تحفهٔ مدحش | پرست لیک ز نقد محبتش دل و جان
شها بدرگهت آورده‌ام رخی و چه رخ | که در سیاهی خود گشته ز انفعال نهان
سیاه روی‌ام روی منت وان درگاه | تهیست دستم و چشم دست منت واین دامان
چه گویم از دل چون سنگ خود که آهنگی | شود ز خوش فشان دانه دار تیغ زبان
بجان رسیده‌ام از دست خویشتن فریاد | غمم ز مانه امانم بریده است امان
بچهره آب رخی گر غبار در گشت | روا مدار که ریزد بخاک راه خزان
ز دست منت دونان بمیر و اعظارا | چو اشک تو بود در قلاده دگران
امیدم اینکه کنم خاک آستانهٔ تو | عجب نبسته‌ام این چشم زار را بر جان
ز لطف گر بسک خویش الهی چه عجب | تو گر نهیب دهی جان بصورت شیران
وسیله‌ام که نیست بهر آزادی | بجز عنایت ای دستگیر هر دو جهان
مرا چه حد که کنم مدح تو همینم بس | که باشمت یکی از جملهٔ سگان
نمیرسد چو بدامان مدح او دو اعظ | در آستین خموشی بکش تو دست زبان
بکار نخل دعا تا ز چشمه‌سار دولت | بجو بیار زبان آب مدح او دست آن
شود ز خاک چمن تا چراغ گل روشن | بود ز آب صفا تا رخ گل تابان

ز خاک راهش روشن چراغ دل بادا | ز آب مهرش تابنده گوهر ایمان

نیست در اقلیم هستی ای دل محنت قرین | آنقدر شادی که پس خندد بوضع آن دلا
چون حرم دان تنگنای دهر پرآشوب را | روز و شب جای است خونخوار در روزها چون
هان نباشد ذره و مهره و خاور زیر چرخ | هان مدار و قطرهٔ آب حیا بر روی زمین
گریها و خنده‌ها چون خر و بار در گل نشان | سوزها و رسورها چون شمعها در انگبین
پیش عاقل یکدل پرورد باشد گوی چرخ | نرد و انگیک رخ پر کرد پنهانی زمین
شعله‌سان گردن بکش از خوب زیبهای او | آب شمشیر است زیبهای این چرخ برین
پر سلک گر دوست روبه بازی این کهنه گرگ | خوش بخوابت کرده چون خرگوش این شیر عرین
همچو برگ گل سپر خود کن ازین باغ خراب | از زمین و آسمان چون عافیت دوری گزین
قطره زان از ابر می افتد که بگریزد ز چرخ | سبزه زان قد میکشد تا دور گردد از زمین
شاه اطلس بخش باشی یا گدای ژنده پوش | عاقبت چون سر دهی خواه آنچنان خواه اینچنین
چون فریدون باش سکندر یا سلیمان گر شوی | کو فریدون کو سکندر کو سلیمان کو نگین
نرد ره دلها برای آن چو رسوایی نکرد | در روی کمی چو از اهل دل پنهان نشین
نیست جز سعادت در سیم و دینارت بخت | نقد رایج از تهی دستی است در بازار دین
نکته‌ای احوال عارف را کند وحدت | سختی ایام مفلس را حصار آهنین

از گرفتن خویشتن را زیر دست کس مکن
می‌توان تا آسمان بودن چرا باشی زمین

بر نیاید غیر نومیدی ز دونان هیچ کام
نیست بحر بخل را موجی بجز چین جبین

با کمال بی کمالی در کمال نخوت اند
نیست با اهل جهان دیگر کمالی بیش ازین

جمله سر تا پا گره پیوسته چون بند قبا
پای تا سر چین ابرو جمله‌ای چون آستین

با کمال بی رگی چندین رگ گردن نگر
باد و صد عالم سبک مغزی بیا لنگر ببین

از رگ گردن جهان شد نیشتر یا رب کی شود
همچو شمشیر از غلاف آید برون بالادین

حجت حق نور مطلق صاحب الامر آنکه او
بحر زخار امامت راست موج واپسین

هستی نه آسمان از نور ذات پاک اوست
چون نگو در حلقه انگشتر از مهر نگین

مهر تابان از فلک چشم فروغ روی او
بر زمین افتاده هر شب همچو چشم شرمگین

نور پاکش گر فشردی بر بساط روز پای
شب فسردی همچو خون مرده در زیر زمین

هستی او در جهان چون آب در گلها نهان
فیض او در شش جهت پنهان چو در موم انگبین

روز از روز است کان خورشید تابان گر نخست
دولت آن دولت که او باشد سر تخت زمین

غائبانه عرض حال خویشتن تا کی کنم
رو برو خواهم که گویم حال دل با العدا این

وا من عهد ظهورت کو که تا آید برون
ناله‌ها از استخوانم همچو دست از آستین

چون تو یکتا گوهری گم کرده میگردد از آن
آسمان غربال در کف روز و شب گرد زمین

کی شود یا رب که آری پای دولت در رکاب
چتر شاهی بر سر از بال هما روح الامین

کهنه تا ز ظلم صیادان جهان را بسته است
هست خالی جای شاهی لشکر شکن در صید زمین

تا نیاید در زمین عهدت بکف ایام را
کی توان پاک شد از گرد مذلت روی زمین

گل فشاند از سکه پیکان در چشم زر
خار رفت از نقش نام غیر در چشم نگین

تا در آمد پای دولت در رکاب از بهر فال
خاک گردون هر مه نو میرود در زیر زین

خون بهای تخت شاهان بخت از یاقوت در لعل
ایستاده از بس جراحتهای شه دنیا و دین

چیده از فکر سلیمانیت انگشتر بخود
گرد و آب از حسرت نام تو در چشم نگین

همچو شخص چشم بر راهی که بر تنها دود
رفته عیسی بر درت بر آسمان جا بر زمین

دست در ایام ما هر چند دست عصمت است
شرع هم وا کرده از تو دستی از دل در آستین

پشت محراب از فراقت مانده بر دیوار غم
چوب منبر بی تو چون حنانه وا مانده حزین

چون صف مژگان چشم کور می‌آید بچشم
بی تو صفهای نماز ای پیشوای شرع و دین

حلقه‌های درس بی تابند در ذات تو
حلقه انگشتری تا شد که باشد بی نگین

بی تو حرف وعظ در دلهای غافل مشکل
کشته همچون آتش افسرده خاکستر نشین

از برای سجده شکر ظهور دولتت
غنچه صد برگ دارد صد جبین در آستین

مژده آن را گر نسیم آرد گلشن از شتاب
لاله در ره داغ خود گم کرده خیزد از زمین

ابرها از دوریت افلاک را چشم پر آب
برقها از دوریت ایام را چین جبین

دور گشتم از بارگاه عزتت رو بر خاک
کو بهار دور که قدر تو سبز باز زمین

غنچه‌وار از عهدت خندها در دل گره
شمع را از انتظارت گریه‌ها در آستین

دور شد و بهر استقبال را افشند پیش
ره نوردان شهور از کاروانهای سنین

گشته بر راه ظهورت حلقه چشم فلک
مانده چون دست دعا بر آسمان سطح زمین

از برای جست و جوت شوقها را صد شتاب
در فراق روزگارت صبرها را آفرین

خود نهان می‌پرز فیضت عالمی چون بوی مشک
ای فدای خاک پایت صد هزاران مشک چین

همچو نور دیده از پرده برون نه قدم
ای تو نور دیده‌های اولین و آخرین

بحر از هر موج دارد مصرعی در شان تو
قطره‌ها چون گشته با دست ای شاه گزین

بر نیاید از سخن کاری که من میخواستم
دست شوق ما و دامان خموشی بعد ازین

همچنان کز جیب شب خورشید تابان سر زند
همچنان کز خواب بگشایند چشم اهل زمین

سر زند یارب ز شرق غیب مهر ذات تو
تا شود بیدار بخت شیعیان در طرفین

بر سمند ابر چتر و بلکون گل سوار
خوش بشیر رسید بگو که سلطان نو بهار

از هر طرف جنیبت گل میکشد نمو
دارد از آن به دست گل افسار شاخسار

هر سو بهر دو باش غم از ره کنار او
فوج شکوفه بود از شاخ چوبدار

گویی ز جنگ لشکر دیها گشته است
سرها ز ژاله بسته به فتراک شاخسار

از بس نبرد کرده بجیش سپاه غم
خون لاله لاله میچکید از تیغ کوهسار

گردیده مانند گرمی و سردی ز عدل او
با هم چو آب و آتش با قوت ساز کار

امروز بسکه کار ترقی گرفته اوج
تا نخل روز قد کشد از فیض نو بهار

نزدیک شد که شب همه گردد بدل بروز
از بس بهار شست کدورت ز روزگار

مانند اخگری که در انگشت گم شد
از مهر روز فربه و شب میشود نزار

آورد روزگار ز بس رو بفربهی
از قرص آفتاب حمل گشت دنبه دار

غمها دگر بخانه دل پا نمی‌نهند
صحرا طلب شدست ز بس طبع روزگار

از سیر گل هوای گلستان شده است آب
از دیدن چمن شده چشم شکوفه چار

از بس تری هوای چمن بحر اخضر است
هر سرو گشته ماهی این بحر بیکنار

پیدا موالی شده هر نخل در چمن
از بسکه ریزد آب طراوت ز شاخسار

نبود عجب ز فیض هوا گر چو خط سبز
تا در نگاه ریشه دواند بروی یار

از بس بهار داده بهر خشک و تر نمو
تیر از کمان نجسته رسد از پی شکار

از بس پر آب کرده هوا چوب خشک را
سوهان چوب‌های از و گردد آبشار

از صحبت ترقی هر شاخ سرخ بید
گویی که برق جهید از ابر سبزه زار

از بسکه گرم نشو و نما گشته همچو بید
بر آسمان تنوره زنان میرود چنار

داده هوا از بسکه رطوبت عجب اگر
فریاد سیل باز نگردد ز کوهسار

چون دانه‌ای که سبزه و سیراب میشود
از بس نمو کنند که بیجا شود نزار

امروز کار یافته ترقی هر آنچه بود
حتی نیز آتش بود می از اجل روزگار

از فیض نو بهار عجب نیست بشکفد
از شاخ خامه مطلع دیگر شکوفه وار

دی سخت و شد ز بیدخ آزاد روزگار | آمد برون ز شیشه پری زاد نوبهار

از غنچه زد چو بچه زرک نو عروس گل | از برگ هر نهال شد ابروی پرده‌دار

بر هم فتاده غنچه گلهای آتشی | افتد چنانکه بر سر هم دانه در انار

از بسکه بافته است ز شاخ گل بهم | گلشن شده است یک سبد گل درین بهار

پر آتش گلست چو سیخ کباب شاخ | بلبل بگرد آن شده گردان کباب‌وار

در بوستان سبز فلک هر رگی ز ابر | یک شاخ ارغوان شده از عکس لاله‌زار

در گوش اهل هوش بنا شد خروش رعد | از جوش گل خبر برآورده روزگار

نرگس سپند باد صبا [illegible] | بر روی [illegible] گل کرده اند بار

از فیض آب و خاک گل فستق شکفته | سازند سر علم اگر از بید آبیار

فیض هوا رسیده بجایی که در دست | گر نخل خامه ریشه کند در خط غبار

از سبزه کوه و دشت سراسر [illegible] | بهره‌ای [illegible] چتر و چم قدر کامکار

عباس شاه ثانی کز بیم عدل او | دزدد بخویش غنچه چو زنبور نیش خار

چون تند کرد آتش خشمش بر اهل جور | دندان چو ژاله آب شود در دهان مار

از کار خویش فتنه‌گران در زمان او | برگشته‌اند جمله چو مژگان چشم یار

ترسند بسکه رخنه‌گران از سیاستش | زارع باحتیاط زمین را کند شیار

تا گشته شعله خونی پروانه [illegible] | تا صبح مومیایی شمع از برد بکار

بابی بود ز دفتر انعام او سحاب | فصلی بود ز نسخه ایام او بهار

گرم ز ابر [illegible] گلشن سحاب | روشن کند ز موکب او چشم روزگار

باشد هوای مهر شکاریش چرخ را | ز آنش کمر ز غنچه جهانست بهله‌دار

آوازه وقارش اگر پا نهد بکوه | رگ می‌جهد ز سنگ برون همچو تیر مار

تا حکم شرع پرور او منع باده کرد | تکلیف می بکس نکند ابر نوبهار

نرگس بسنگ باده‌پرستان چو شیشه است | خود را شفق ز بیم کشیده است بر کنار

غمهای می برآمده گویی ز خانه آتش | ز آن سنگ شیشه خوشه انگور را بدار

امنیتی از دست جهان را که جدا زین | سازند همچو خانه زنبور نای حصار

رو آورد بکوه چو ثعبان رمح او | اژدر زبان عجز شود در دهان غار

واعظ چو حق مدحت او نیست کار تو | بر جا گذار خامه و دست دعا برآر

تا همچو آه سرو شود در چمن بلند | تا همچو ناله گردن قمری است طوق‌دار

در پای سرو تیغش چون قمریان نهند
گردن بطوق حکم شاهان روزگار

[illegible]

ای فلکقدر که از افسر خاک در شاه　　سر اقبال رسیده است تا ایوان کیوان

تو ولی آن آصف دستور که تا ملت　　دفتر جور و ستم را شده خط بطلان

آب یاقوت سراپا عرق خجلت شد　　تا ترا گشت گهربار رگ ابر بنان

تحفه راستیت میزندش بسکه تیر　　گهی از بیم نهان گشته پس پشت کمان

ره توصیف تو کوته کرد و بانجام نبرد　　خلق هیچ اگر گفته سخن را بزبان

عرض حالیست مرا شاید اگر عرض کنی　　حاجت مور ضعیفی بسلیمان زمان

شاه اسکندر دو تو آینه اخلاص　　از تو بر شاه شود صورت احوال عیان

گرچه اظهار غم دل نبود شیوه من　　لیکن آورده مرا سختی ایام بجان

سخن از نظم شما دست مرا چو نیشکر　　کلکم خشک فرو مانده بجا چون مژگان

نیست نقدی بجز از نقد حیاتم در دست　　نیست جز قرض مرا حاصلی از اسباب جهان

خجلت اهل طلب در دو طلبم نگذارد　　زان بهر سو شده‌ام چون عرق شرم روان

بند زندان طمع پای الم سوی اگر　　آمد و رفت طلبکار نگشتی سو بان

نیست قدرت که شوم حاضر از خجلت　　گر شود مور چه بر سر خوانم مهمان

دستم از چاره و بود کوته و دل فرخ　　همچو دست سخن از مدح شهنشاه زمان

شاه والا پس کی از وا شه بخشد او　　رنگ هر وقت نگردد و بیخ برگ خزان

روز و شب خلق تراست عهد بیچ　　که بمانند در خانه خود همچو کمان

ظالمان بسکه ز عدلش همه مظلوم شدند　　جای دارد که گرگان بکارند شبان

نسق او نه کدیست که با عاشق زار　　بیوفایان نتوانند شکستن پیمان

بسته برگشته از و طالع صفت زاغ ستم　　مانده چون بیضه از دست تعدی کاسی

فرح را بست ز دین پرده هر او هر کوه　　عدل را راست رسنجید کی او میزان

باده را بسکه بر انداخته دین پرور نیشان　　لعل را زار زمین رنگ کی گشته نهان

نهند آنچه یاران مزه سایی و کسیر　　رسم افشردن انگور بر افتاده چنان

بسکه ترسیده ز خونریزی خورشید ای / خون بجرأت نزند جوش در اندام کسان

همچنان کز رگ تیغی گره افتد بچمن / گر بگیرد چو عجب در سخن تاک زبان

گشته موقوف ز بس در قدح سیم / گردش چشم فراموش نماید جنان

از پی دولت شاهین ظفر طایر صفت / سایه‌ای بال هماست بگردش گردان

چرخ هم گرگی از شیر شکار است / بیضه از بچه خورشید چو از دیده میان

وقت کین چون غضبش دست بشمشیر کند / قبضه گرد و ز فشارش همه فیروزه نشان

تیر خارا گذرش صرفی سوفار کند / رنگ تا سپر از روی عدو در میدان

لعل با دو چو رگ ابر تجلیاتش گوئی / خون خصمش ز دم تیغ مگر گشته روان

در عطا بسکه محیطا کرمش قابلیت / نیست فرصت کند انگاره گوهر باران

سیر از چشم طمع گرسنه ز چشم طمع / پر از دامن امید و تهی کیسه کان

تا بر او داشته معمار قضا در کاهش / زده بر در که شاهان همه طاق ایوان

بسته زنجیر عدالت همه از جوهر تیغ / شسته نام غم و محنت همه یاب آسمان

در کف عقده کشایش گره مشکل خلق / هیچ شبنم بود و بچه مهر تا باران

واعظ آن به که دگر بر در و سرا ز حد بیرون / برگ سوزندگی تخلل دعا را از نیابان

تا زبانه ز روی ناوک آهست اثر / در کمان فلک اختر شهاب افشان

سینه دشمنش از کرد غم آماج بود / تا شود تیر جگر دوز شه از وی پران

ای فروزان اختر اوج بزرگی کز شرف / میکند کسب سعادت از فروغت روزگار

دیده‌ام امروز روشن صبح فیروزی که نو / داده امیدها را مژده کامد نوبهار

از پی تعظیم پیک این بشارت دور نیست / خلق عالم را اگر خیزد ز خاطر ها غبار

شد علمها از دعای خسرو دوران بلند / لشکر اهل دعا را چون سپهبد شد سوار

تا صبا برد از صفاهان بر زمین مژده را / شد ز نور دیده در روشن چراغان هر دیار

زین نوازش گشته اوراق کتاب علم / هر یکی دست دعای خسرو جم اقتدار

شد قوی از آب اجرای تو نخل علم شرع / گشت اساس خانه دین اهمالت استوار

قدر روانی چون تو اکنون مشتری شد دور نیست / گر فزاید قیمت جنس هنر در روزگار

بخشیدنان فقیران از نگاه کرم تو / واشد از نه روی گشادست بر روی روزگار

التفاتت شکر پیدا از بس جلوه داد / میتوان یک نگاهت گر با کردن هزار

مژده آمد بگوشم گر ز اشفاق و لطف / کرده‌ای از قابلان خدمت خویشم شمار

جای آن دارد که از استماع این شادکی / جانم از شادی نگنجد در قبای جسم زار

لیک عذری این سعادت باز میدارد مرا / ورنه میبستم کمر پیش تجدید صفحه دار

چشم این دارم که از انصاف بپذیرد عذر من / زانکه هست این شیوه عهد تو ای والا تبار

عذر من این کز تن عزیزی چون هوائی اصفهان / هست جانا توانم از غم او سوگوار

قرب سی و چند سال از لطف رفته در فکر معاش / بعد ازین فکر طاقی برده‌ام از من قرار

ریخت بر خاک سوس صاف می پستی بکو | سرخ رویم سازد این جرعه در روز شمار

صبح پیری از تبسم خنده بر من میزند | باز هم بر حال خود اکنون گریستن زار زار

رفتم از بهر انجام سفر کرده ره تنگ | حیف آن فرصت که بود از شغل کار و بار

کنج عزلت خوشترم از شهر بند شهرت است | دامن پر اشک گلگونم بیاد صد لاله زار

سر ز خدمت چون تمام بار پیرفتن مانده است | با بد این چرخ کجم بر سر افتاده است کار

من که عمری مبتلای علت بیدردیم | در مزاجم هیچ غیر از شربت غم ساز گار

زاتش فکر معاشش از پی آن غم سوخته است | جز دعای دولت از من خادم هیچ کار

گرچه [illegible] از این اعتبار دیده ام | من نخواهم ندارم جز سر سو اعتبار

واقف اسرار و اظهار ضمیرم شاهد است | اینکه بود خود و فروتنی مطلع زین اعتبار

بود ای از منظر کسب اعتبارم زین سخن | ریخت این چنین بر خاک مدت بی اعتبار

مرحمت افتد در ضمیرم که کرد لطف تو | باعث توفیق این آواره شهر و دیار

سوی دار الملک غربت جمعیه بر دوخت | همتی ای ابر [illegible] هر بهجت مایه دار

شام عزت گفته ولکه از کذر [illegible] | میتوانم کرد هم لطف تو را [illegible]

پیش از این در حضرت ترکان ات [illegible] | وقت آن شد که دعا کرده [illegible]

زین دعا دیگر نشنیدم دعایی خوبتر
باد کارت جمله بر وفق رضای کردگار

ای ناله زجا خیز که شد باز محرم | ای گریه فرو ریز که شد نوبت ماتم

ای مردمک از اشک فرو ریختن آسوده | ده ماتم شاه شهید است و عالم

تا بی شک ملالست درین ماه زگردون | در سینه کشیده است الف قوس [illegible] ارغم

با شعله [illegible] | گر زانکه مصیبت زدگان کشته قد خم

با [illegible] | زخمی است که هر سال شود تازه ازین غم

یا آنکه خونفشانیست بر عذار جهان را ... در تعزیه اشرف ذریت آدم

یا ناخن غم خسته بخونابست فلک را ... از بسکه خراشیده ز غم سینه عالم

نی نی غلطم پرده قفل در شادیست ... یا بر رخ ایام کلید در ماتم

بر چهره ایام چو خوناب که روان کرد ... این خنجر کین از جگر مردم عالم

هر شب نه مه نو شود افزون که فلک را ... در سینه خراشیست که ریزد بسر هم

آتش بهر را از تف این شعله بجانست
دل گر همه سنگست ازین شاه کتانست

زان دیده خود سنگ پر از اشک شرر کرد ... کین آتش محنت بدل سنگ اثر کرد

در کان نه عقیقست که از غصه یمن را ... لبهای آن تشنه‌لبان خون بجگر کرد

تا صورت این واقعه را دید ز انجم ... چون آب دگر با قدح آینه سر کرد

چون چشم جهان دید پر از ناوک بیداد ... جسمی که به پستم کرد بدو هر که نظر کرد

بگسست ز هم قافله اشک یتیمان ... تا شاه شهیدان جهان عزم سفر کرد

هر شام نه خورشید نهان شد بته خاک ... در ماتم آن خسرو دین خاک بسر کرد

زین تعزیه هر شام شفق نیست بر افلاک
خورشید بدامان فلک چشم کند پاک

زان روز که بر خاک فتاد آن تن دولت ... بر خویش همی زد ورقش ز غم صبح قیامت

آفاق بسر خاک سیه ریخت ز ظلمت ... در خاک نهان گشت چو خورشید امامت

از روز که کشتند ز حجتی او را ... چون کرد کرم که افلاک اقامت

در نیزه چو دیدند آن سر آغشته بخون را ... پنداشت جهان مهر زده خورشید قیامت

هر کس که تن بی‌نفسش دید و نفس زد ... باشد ز نفس بر لبش انگشت ندامت

آنکس که لب تشنه او دید و نشد آب ... بر سینه نکوفد از دل خود سنگ ملامت

از بار گران غم آن تشنه‌لبان بود ... کاندم شده خم‌ست ز جفا قد قیامت

آنرا که نشد دیده پر از خون ز عزایش ... باشد مژه دندان که انگشت ندامت

آن کیست که چون لعل پر از خون جگر نیست ... در ماتم آن گوهر دریای امامت

روز آتش آهیست که خیزد ز دل شام
شب خاک سیاهیست که بر سر کند ایام

بحر از غم این واقعه هر چشم پر آبست ... افلاک پر از آه چو خرگاه حبابست

نگذاشته غم در دل کس گریه خونبار ... این موج فشرده است که گردیده سرابست

در سینه افلاک نه مهرست که داغ غم ... زین آتش جانسوز دل چرخ کبابست

تا گل گل خون شهدا ریخته بر خاک ... چشم گل ازین واقعه پر اشک گلابست

زین غصه که در خاک طپیدند شهیدان ... بر خاک طپیدن صفت موج سرابست

از حسرت آن تشنه‌لب بادیه غم ... هر موج خراشیست که بر چهره آبست

با چهره پرخون چو در آید بصف حشر ... زان شور ندانم که که را فکر حسابست

خواهد که رساند بجزا قاتل او را ... زان اینهمه با افق ایام شتابست

ای مسیح خواسوخت دل خلق ازین غم — شاید تو برین داغ نشوی پنبه مرهم

شمشیر نبود آنکه برو خصم زکین زد — بود آتش سوزنده که بر خانه دین زد

هر گرد که بر خاست ازان معرکه خود را — بر آینه خاطر جبریل امین زد

باران نبود کز غم لب تشنگیش ابر — خود را بفلک بر زد و زحسرت بزمین زد

تا تشنه لبش دید عقیق یمن از غم — صد چاک نمایان دل از نقش نگین زد

خون بکیت بسر پنجه خورشید جهانتاب — از بسکه زغم بر سر خود چرخ برین زد

روز و شب ازین واقعه خونابه فشانست
چشم مه و خورشید چنین سرخ از آنست

از دور قرار از فلک جبر و یارفت — کارام دل فاطمه از دار فنا رفت

در ماتم او گنبد افلاک سیه شد — درد جگر سوخته از حبس هوا رفت

در ماتم او آب بقا جامه سیه کرد — آنروز که او تشنه لب از دار فنا رفت

زان ظلم و ستمها که بشاه شهدا رفت

از ظالم سنگین دل بی رحم نسی جند — بر سرور احیا رچکویم که چها رفت

پرخون چو غنچه کشش دل خاک فکندند
صد جا تن چو گلش چاک فکندند

پر ساخته این غصه ز بس کوه گران را — تا هم نفسی یافته سر کرده فغان را

آه این چه عزائی است که هر شب فلک پیر — در نیل کشد جامه زمین باد زمان را

زانروز که این تعزیه شد رسم در ایام — رفت بود از نور خورشید جهان را

بسته است ره خنده بر ایام مدامم — چون گرد صدف مهر گهر بانده دهان را

زانروز که گردید روان خون شهیدان — چون پای بره رفت دگر آب روان را

زانروز که گردید بیان حرف مذاقم — در خویش چه سان داد رهی جای زبان را

از جراحت قومی که برو تیر فکندند — انگشت زناوک بدهن بود کمان را

زانروز که آن نخل قد از پای درآمد — چون دید چنین بر سر با سرو روان را

پیش نفس صبح زمهر آینه گیرند — تا عرضه کنون دیده هشت کون و مکان را

در حوصله نقطه نگنجد دگر این حرف — واعظ زسخن به که ببندیم زبان را

گر گریه دل دیده خونبار فرو ماند
طاقت زشنیدن سخن از کار فرو ماند

از بهر خلافت پیمبر بگفت | طاقت آنکس که بود زهرا جفت
کس ماند به خدای این دولت سفت | برجای نبی کسی نشیند کو خفت

کم گو که سخن بود چو در مکنون | کرده زکمی قیمت این در افزون
تنگی ز دهن ازان پسندیده بود | تا حرف ازان شمرده آید بیرون

بر نقش جهان که راه زد جاهل را | تا چند کنی محو تماشا دل را
گر دیده عبرت بگشایی کافیست | یکدم نظر این ورق باطل را

شاهی خواهی گدایی از دست مده | آیین حریف پایی از دست مده
خواهی که بجذبه کشد یار ترا | سر رشته آشنایی از دست مده

بردیم پی وصل آرزوها تک و دو | کردیم و نشد مراد حاصل یکجو
ناکام گذشتیم ازین کهنه سرای | مانند فقیر عزب از کوچه نو

گر صاحب تاج و گری ور باجی | با تیر قضا چه چاره هر آماجی
شد سوی تو چینه قدکمان این ره رفت | یعنی که اجل میکندت علاجی

دایم نشود جوانی ایام ترا | صبح سر پیریست ز پی این شام ترا
فرداست که از دفتر ایام اجل | از قامت خم حلقه کند نام ترا

نی در سر شوق و نی بدل پروا ماند | قوت همه رفت و ناتوانیها ماند
از عمر گذشته حاصلم پشت خمیست | موجی اثر باد و در کف دریا ماند

از کار جهان سترک و تجرید گذر | از مطلب روزگار خورشید گذر
چون سایه دیوار خرابیست جهان | زین سایه دیوار چو خورشید گذر

کس چاره دل فتاده کان تا نکند | معراج سوی عالم بالا نکند
نخل از رفعت بر آسمان سر نکشد | تا در دل خاک خویش را جا نکند

خواهی که شود بر سر خلقت مسکن | اول باید خاک قدمها گشتن
تا آب بپای نخل نگذارد سر | کی بر سر شاخ میتواند رفتن

از خوی درشت دوست نایاب شود | دشمن ز ملایمت ز احباب شود
نرمیست که رام میکند سخت ترا | آخر در آب کوه یخ آب شود

هر کس که درین خانه عزت جوید
باید که ره ورع گو سپی پوید
عینک ز ان خود چشم مردم شده است
کز بینک وی آنچه بیند افزون گوید

آمد چو پری زشت شد صورت تو
از دست تو گرفت تر انگشت تو
از بس تن تو پشم چون پنبه شده است
مانند کمان پنبه زن قامت تو

جایی که کسی بی خرد بی جا نیست
رویی که نریزد آب نا پیدا است
چیزی که بماند کسی بی چیز نیست
یاری که نرنجد ز کسی تنهاست

آیینه روی دلبران مظهر اوست
چشم سیه خوش کمان منظر اوست
منظور حقیقت از حسن مجاز
ابروی بتان طاق نمای در اوست

گر باده غم نصیب ما زین چشم بود
در خنده دلی‌های که ما غم کم بود
ممنون عطای کس نگشتیم جز این
کین خنده ما ز گریه مردم بود

هستی چو اسیم طاعت چو بهشت
گفتم این تخم هر چه هم خواهد کشت
دنیا همه گرد کرد حرف امل
زین پنبه چه رشته‌ها که این زال برشت

در خانه فراش بس کافیست مرا
فرشی بجز نقش بوریا نیست مرا
از اسباب ضیافت عزیزان چه حباب
در خانه بجز آب و هوا نیست مرا

آتش اگرت ز عشق در سر باشد
کی زیر سر تو بالش پر باشد
عیب است که با دعوی پروانگی
چون آینه‌ات خانه مصور باشد

جانت نشود پاک ز گرد عصیان
تا اشک ندامت نشوید دامان
اعمال تو هموار نگردد تا تو
انگشت نه زنی از گزیدن سوهان

کاهید ز عشق تو تن و جان ما را
آمد شد ناله گشت سوهان ما را
دور از گل حسن تو گلی تن ما را
خاریست فتاده در گریبان ما را

درد دل خسته را گلفشن چکند
این رنگ شکسته را نهفتن چکند
خندیدن من کدورت از دل نبرد
داغ دل لاله را شکفتن چکند

بدخواه ز خوی خود به دوزخ باشد
چو آتش جانگداز و چو یخ باشد
خود را شکند ز تلخی بچه خصم
ریزد دندان شیر چو بر یخ باشد

حسنت روزی که دست و شمشیر افراخت | اول نکهت بطاقت دل پرداخت
برخاستنت بخاک خونم انداخت | تمکین خرام بر صف هوشم تاخت

موج چو تیغ ابرو و طوریش | مژگان پی تیر غمزه جادوکش
در صید دل آن خال سیه برزد نیش | پیشکی مژگان کرده ابروکش

ای روی تو در نمودن خود بیتاب | حسنت نکشد ز نازکی بار حجاب
در پرده رخت طلوع دیگر دارد | بر روی تو چون پرده چشم است نقاب

شد بنده اگر خلاف در حضرت تو | عذری است مرا گر شنود فطرت تو
من دیر نیامدم که از شوق تو صبح | بر من پیشی گرفت در خدمت تو

زین باغ که در وی گل شادی خودروست | دلها همه با غم عالم یکروست
دیگر کسی را نتوان دید درو | چون شاخ گل از غنچه گره بر ابروست

از آنکه نه آتش خود خاموش است | هر شام و سحر دیگ سخا در جوش است
هر عیب که باشدت سخا عیب پوشد | گردید چو کاسه سر گردون سرپوش است

ای از مرض حرص ترا دل مرده | اندیشه زر دیده خوابت برده
نقش تو ز خار خار دنیا شب و روز | هر سوی دود چون سگ سوزن خورده

این راهزنان که راهروشان نام است | درویششان خاص برای عام است
از بهر شکار خلق اینطایفه را | هر پاره خرقه چشمه ازدام است

این مدعیان که راه نشناخته اند | بر دعوی فقر گردن افراخته اند
در بر نه مرقع است این طایفه را | بر دعوی خویش محضری ساخته اند

عزت ثمر فروتنی میگردد | پستی معراج برتری میگردد
قدرت ز فتادگی دو چندان گردد | افتد چو الف ز پای یی میگردد

گفتم ز چه آیا طرب از ما رفته است | شوق از سر و ذوق طلب از یاد رفته است
بر چهره چو جزودان چینها دیدم | معلوم شد که عمر بالا رفته است

از صاف دلان نیست کدورت را رنگ | با صیقل تیغ داران خود کس را جنگ
الفت چو گرفت خصم میگردد دوست | آیینه ز آب خود نمیگیرد زنگ

زان موی میان فکر مرا اجابت‌ست
زان لب الف رسادست سخن کوتاهست
خوشتر بادل زار عاشقان پیچیده است
آن لب لطف مگر ز دود دهان آهست

خالی ز خود شدست سر از خرد تن
گوشم ز شنیدن و دو چشم از دیدن
القصه ز بس بهم فشرد ایامم
آنهم همه رفت و ماند ثقلی از من

چون دیده پیشم غطا فزوده اند
محتاج بعینکم جهت نموده اند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را
زان از دوی دو دیده هم بران افزودند

در دیده چه رفت ای جهان فرهنگ
خرگاه فلک تا قرسان باشد تنگ
گوئی بست آیت زنگ در شیوه سنگ
در چنگل او طپید چو نالهٔ کلنگ

چرغ تو که در صید نداسته درنگ
بر شد بی دست وسعت گردون تنگ
خاکستر باد برده را صید اند
در پیش هوای بال او فوج کلنگ

از دام همه چرغ تو آن زرین چنگ
در دشت آهو نخفته در کوه پلنگ
بر طعمه دو دو چشت مانند عقاب
بر چرغ طپید کو بسته مرغ کلنگ

دل از غم تا نه اگرت خون باشد
بر زانکه بحجب جاه مفتون باشد
در ریزه دکنان بر در دلها کشتن
با خانه نشان عاقلان چون باشد

تا ان کالکش بیست که قامت شد خم
بگذار ز نیر عزور بردار قدم
سر پیش و خمیده قد بهم رفته دو چشم
بگرفته ترا سبک خواب عدم

ای داده دهش ملک جهان بستانی
داده دل خود ز دشمنان بستانی
از دشمن کینه خواه در دو و نقصانت
تا تن بدهی مرگ جان بستانی

بر در که خلق بند سی ما را کشت
هر سو بی نان بود کسی ما را کشت
فارغ نشویم یکدم از فکر معاش
ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت

همراه شباب رفت نیرو از تن
رنگ از رخ و مغز از سر و دندان از دهن
بر پوست شکنج طینت افتاده که جان
برچیده ز رخسار زار بنیاد امن

در مکتب عقل خود کتاب خود باش
در فکر سوال حق جواب خود باش
دریای حساب تا نمانی فردا
زنهار امروز در پی حساب خود باش

نرمی سر تو واکند غوغا را / سازد عاجز ملامت اعدا را
فرمان آرا ز درشتان نکشند / از تیشه سنگ به نقش مینا را

از صدق سخن کند اثر در دل و جان / تیر سخن از راستی آید به نشان
تا حرف نشنیدت نگویی باید / بر سطر راستی رود کلک زبان

بشنو چو نام و سخن انسان را / ای نام و نشانیست امان ایمان را
از مهربان مهربان گوش شوند / دیگر نکنند نام فرزندان را

هر چند قبا درشت تر زنده ترا است / بر قامت اهل علم زیبنده ترا است
علم و هنر آب چشمه توفیق است / در ظرف سفال آب خوش آینده ترا است

با شیر و شکره همان تلخ که باشی / انبار نمک و شغال ها کی باشی
با نفس چه میکنی درین تن ای جان / با خوک پس درین جوال ها کی باشی

فرزند برای روز بد پیدا شد / آسایش بخش طالب جد پیدا باشد
در گرمی آفتاب هر ساق درخت / در سایه شاخ و برگ خود پیدا باشد

تا کام دمی نفس بخود صعب را / کردی شب و روز مشرق و مغرب را
کردهست ترا اسیر نفس سگ تو / کس دیده که سگ به پس کند صاحب را

از فیض هوا سبز نگردد گل ما / با آب روان حل نشود مشکل ما
خواهیم ز باغ گر گشود دل خویش / گل پیده شود برای قفل دل ما

کس را چو زبان نرم خود همدم نیست / پشتی چون نرمی کرم در عالم نیست
از بد گهران چه نقص خوش خو یا ترا / تا شیشه بود نرم ز سنگش غم نیست

چشم روشن ابله دل خونابه بارت داده‌اند / سرمه از تاریکی شبهای تارت داده‌اند
صورتی نیز از عکس حسن یارت داده‌اند / باز سر زانوی خود آینه دارت داده‌اند
بنگر این آیینه از بهر چکارت داده‌اند

همعنان گردش گرداب دوران کرده / ریزه سیلی موج پریشان کرده
از سبک مغزی خس و خاشاک طوفان کرده / از گرانی لنگر دریای امکان کرده
کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند

تا بکی شمع مزار هر تمنا سوختن / چند بر دل روزن غمهای دلجا سوختن

چند طوق گردن آزادگیها سوختن / چند چون ناوک نگه در دام تماشا سوختن

حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند

هر طرف میخواهدت حکم قضا گردانی / هر کجا صید ارادت از رهروی منزل فنا

نیست در فرمان تو حیرت سمند روزگار / دیگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار

گرچه در رفاه عنانت اختیارت داده اند

هرزه گرد و بیقرار و وحشی و مجنون و مست / شد ز بیصبر و سبکخیز و سپند آتشی

همچو دیوانه و مست دفراب سرخوشی / طفل بازی گوشی پای بر داد غم

زان بدست گوشمال روزگارت داده ام

بزمان عباس ثانی شهی / که باشد درش قبله گاه سپهر

ز لشکرکشان در رکابش یکی / شهنشاه انجم سپاه سپهر

ز توفیق حق خیمه شد تمام / که شد ثانی بارگاه سپهر

دو چشم سپهر از نظاره اش / دو آیینه مهر و ماه سپهر

به پیش شکوهش ز خجلت شده / بلندی نهان در پناه سپهر

شکوهش بحدی درسر فرو / بعهد وسعت بارگاه سپهر

نه مهرست گردیدن رفعتش / شد هر شب از سیر کلاه سپهر

خرد گفت از بهر تاریخ آن
بگو ثانی بارگاه سپهر

آن که گوهر گرامی جانی ز درج غیب / بعد از پدر چو شد متولد بصد شرف

تاریخ مولدش خرد اندیشه کرد و گفت / آن گوهر یگانه یتیم آمد از صدف

بگو نام جانی ولادت چو یافت / فلک گفت لطف حقش یار باد

ز پیوند اقبال و دولت مدام / نهال جوانیش پربار باد

ز فیض هوای عنایات حق / گل زندگانیش بیخار باد

ثمین گوهر درج اقبال و جاه / که نامش در گوش گفتار باد

پی مولدش عقل تاریخ گفت
که حقش همیشه نگهدار باد

بدرگاه حق ای رفعت جنگ رفعت / دو مرکب دو پیک سعادت بپاید

چو بر پشت هر یک از اینها برآیی / بگو پایه تخت عزت بپاید

خرد از پی سال تاریخ گفت
دو اسپه بسوی تو دولت بیاید

بحمدالله این موضع پر صفا را / بخیر آمد انجام از لطف ایزد
بخیرست انجام آن نیک بختی / که شد بانی این بنا از پی جد
ز اندیشه جستم چو تاریخ گفت / بگو بود بحث نه گردید مسجد

یوسف مصر نکویی از جهان / رفت و چشم عالمی گرینده است
حلقه در گوشش نو از شهای اوست / نام حاتم در جهان تا زنده است
هر کجا آزاده مردی در جهان / هست از جان خادم او را بنده است
کهنه گرگ روزگار پر وفا / کم چنین یوسف بچاه افکنده است
از پی تاریخ میکردید فکر / زانکه هر جوینده یابنده است
ناگهانم هاتفی گفت چرا / فکر تاریخت بریخ افکنده است
چون جهان را پشت پا زد خود بگفت / مردم اما نام نیکم زنده است

در زمان دولت خاقان عهد / آن چراغ افروز شرع مصطفی
شاه دین عباس ثانی آنکه هست / رایت قانون دین از وی بپا
از رخ آیینه ایام گشت / صیقل شمشیر او ظلمت زدا
گرده در گردون و دوام دو کشتش / پنجه خورشید را دست دعا
شد زحمت بانی این مدرسه / آن محیط دانش و کان سخا

پشت دین نواب سلطان آنکه هست / پرورشش اهل جهان را التجا
اهتمامش کرد این محکم اساس / کاخ دانش را ز رفعت چرخ سا
بهر کسب فیض توفیقم کشید / دامن دل سوی آن عالی بنا
گفتمش تاریخ جویان کاین کجاست / گفت در وجهل را دار الشفا

این منصب والا بتو میمون بادا / بدخواه ترا جگر ز غم خون بادا
چون داور خلق شدی تاریخ / این داوری بر تو همیون بادا

چو شاه تاج بخت تاج بخشید / بگیر از چرخ باج سپر بلندی
بگفت اندیشه تاریخش الهام / مبارک باد تاج سربلندی

ساخت بعهد خوشش دولت عباس شاه / حجره این واقف آصف نیکو صفات
عقل چو تاریخ این حجره بپرسید از او / گفت ببینیم ازین حجره روی نجات

درین نیکو بنای ملکش از لطف حق گر / مبادا خاطرت از روزگار اندوه یکتن
درین بستان که از زمین برخاست این دلکش بنا هم / در و تخم امید از خاک برخیزد چنین بار
در و جمعیت الها شود جاروب کردم / در و پیوسته با عیش و طرب باشی قرین یار

گره زابرو گشاید گرچه چون ناخن غم طاقتش — ترا از غم گره هرگز نبیند چنین یارب
پی تاریخ آن بر داشتم دست دعا گفتم — مبارک باد این جا بنای دلنشین یارب

خوش این دلکشا منزل پر صفا — که عیشش کهن گشت در وی جوان
از آن طاق ابرو خمیده است قد — که روبد غبار از دل پاکبان
گر این بیت هر طاق او صیقلی است — برد زنگ تا از دل دوستان
بود گرچه بس مختصر لیک هست — سراپا نمک همچو لعل بتان
ز مهتابی او چه گویم که زو — گذشتن به مهتاب باشد گران
ز بس فیض مهتاب او در جنت — برد رشک بر فرش او کتان
شکفته است چون طبع مهمان او — گشاده است چون جبهه میهمان
چناری که در ساحتش رسته است — نگنجد شکوهش به باغ جهان
چو نیز یقین است ثابت قدم — چو نخل دعا سوده بر آسمان
ز شاخش که بر آسمان سوده است — مشجر شده اطلس چرخ از آن
به سر سایه‌اش عمر اگر بگذرد — کشد از برای تماشا عنان
همه دست وا اندیشها — نگنجیدشان در بغل ساق آن
چنین گر ترقی کند شاخ او — جدا از فلک همچو تیر از کمان
چو از زیر برگش کند جلوه مهر — تو گویی گذر برده برگ خزان

نظر کردشان را برو دید و گفت — تنیده مگر عنکبوتی بر آن
ز بس نغمت از کمترین شاخ او — نماید چو بار چنار آسمان
قفا میخورد از بهار دگر — به بالای او میرسد تا خزان
خزان خجل رو ز سیلی سرپنجه‌اش — نموده است تغییر رنگش از آن
بر او هر که افلاک را دید گفت — که بسته است مرغی بر او آشیان
الهی بنا تهنیت گو شدند — نثار دعا تا کف دوستان

تاریخ آن کمترین بنده نیز
بگفتم نشیمنی بر آن شادمان

چون به حکم قضا زد از جهان — شد به جنت رو محمد خان
آن مه نو که کرده بود وشش بدر — مهر نواب خان عالیقدر
رفت رنگین گلی برون ز باغ — که نه گلبن از او چمن شد داغ
گل ز رنگینیش کسی کم دید — رنگی از چهره زمانه پرید
تا ز مکتب شده است آن ناکام — مشقها را نمانده ربط کلام
از سخن با لبش خموش شده است — حرف از خط سیاه پوش شده است
مدها مانده خشک از او بر جا — رقعه در پیچ و تاب و ایدها
زیر مشق از فراق او در هم — گشته ابدال پوست پوشش از غم

خورده بر کید گر ز بیصبری — کار خط و سواد چون ابری

کرده از اشک پر بصد افغان — دامن خویشش کاغذ افشان

همه تن دست گشته است کتاب — سوده بر هم ز حسرتش بتاب

بی سوادش بیاضها باطل — ز و نوشته سفینها در گل

نامه و خامه روز و شب زین غم — چون دو همدرد رو کنند بهم

آن ز دوریش سینه بخراشد — وین بنالد سرشک غم پاشد

تا قلم هست اشک میبارد — زخم او پر بهم نمی آرد

زخم او راست التیام محال — نمک خط او بر وست حلال

بر ورق کی خط سیاهست آن — از دل خامه دود آهست آن

از غم دوریش که بیگاه — خط بکاغذ رود چو دود سیاه

بسکه شد خانهٔ قلم ویران — گرد خط غبار خیزد از ان

بوده با خامه اش کهی همراه — زان مرکب ز غصه گشته سیاه

خوش زبانی ز کلک او دیده است — لیقه بر خود ز غصه پیچیده است

قطعه ها راه جزو دان جسته — دست چسپانها ز خط شسته

شد ز هجر دل چو آب صبر و قرار — کار سطاره گشت بی پرکار

تا خدنگ قدش بخاک نشست — گشت از ان خانه کمان در بست

رقعه بی وز کار تیر و کمان — ماتم او گرفته پیر و جوان

بیت پیکان تیر او دست از — تیر را مانده چشم حسرت باز

از قدش سینه خدنگ نشان — سر جا پیش نهاده زان پیکان

آن نه پیچیده جوهرست آنرا — آب گردیده دیده پیکان را

دور از ان گوهرست خانهٔ زین — چون نگین خانه فتاده نگین

گنده از نار طبل بازیش قال — زنده انگشت بر لبش چو دوال

کرده تا مرغ روح او پرواز — نقش ناخن بود به سینهٔ باز

شوالست جای او را دید — چرخ بر سر از ان تماشه کشید

گر ز نادیدنش نه رسم غزاست — چشم شاهین سیاه پوش چراست

بی سر و دست آن گزیده جوان — باشه آورده علت یرقان

عالمی زین غم جگر پرواز — زده بر دست چون نشسته باز

چاکرانش شکسته پر بی جان — مانده بی او چو طلبه سرگردان

جامهٔ جان دریده میر شکار — دست کش هست دل کشیده ز کار

مانده میر شکار را پوست — پنج حس همچو بهلهٔ چل دست

دور شود ز صاحب این فن — گر کشد دست جان ز بهلهٔ تن

تا ز خاکش اثر بجا باشد — عمر نواب خان ما باشد

رطبی گر بخاک راه افتد — هم سر نخل آن سلامت باد

یاد تو دوش در جهان خیال — جای در بزم خان نیک خصال

جهت تاریخ فوت آن فرزند   از من سیدل العقیر نژند
تا کرفتم قلم ز بهر رقم   از کف طبع من کشید قلم

بهر تاریخ آن رقم زد خود
کو بی بها زد و پستم شد

از برکات عهد دولت شاه عادل   آنکه ز همت او خانه شرع آباد
کشته ز آب تیغش کلشن عدل خرم   رفته ز باد کرزش خرمن ظلم بر باد
سبزه شود ز لطفش تیشه بفرق خارا   آب شود ز بیمش اره بپای شمشاد
بنده حضرت او آنکه ز دولت او   ساخته همت او خاطر عالی بنیاد
قصر هنر و ریا فطرت او بسته شیرین   کوه سخن در ریا قدرت او سفته فرهاد
علت شبهها را دانش او فلاطون   صورت معرفت را خامه او بهزاد
لطف چو همتش عام عقل چو دوشش رام   بخت سعید چون نام فکر چو طبعش آزاد
همت عالیش بار چو کشت توفیق   کرد چنین بنایی بهر ثواب بنیاد
وه چه بنا که بهر دم جسم کثیف خلق   هیچو غذا فزود بر دو هیچو عرق برون داد
هر که دران درآمد وقت برآمدن عقل   کفت ز بهر تاریخ صحت و عافیت باد

مبارک باد این درکاه سعید بنیان   که از مرقاق آن پیداست چون اقبال آباد

بود هر خشت آن دست دعا و بهر تاریخش   همیکو یدکه شاده باد این درکاه آباد

ز خدمت شناسی شهنشاه عادل   که بر کوه باشد از و پشت مذهب
ز بس کوفت عدلش سر ظالمان را   بزد و دبجو و دم چو زنبور عقرب
بعهدش براید اکر نالهٔ از نی   شود لرز از بیم او شیر را تب
ز تیغش چو بیم کسوت شب روانش   ز شبنم کند کریه بر روز خود شب
برای دعاکو سبی دولت او   چو کل بهره ما زا ضرورت صد لب
بیفزود بر منصب صدر اعظم   ز بهرش کنون بر رشید ما منصب
سحاب عطا قلزم فضل و دانش   که او راست پیر خرد طفل مکتب
بکاخ رسانید تا عرف قدرش   سبک کشت از بس کرانی مرکب
ز بس همتش میکند پیش دستی   ندارد کسی فرصت عرض مطلب
سیاهی نخواهد ز بس همت او   نخواهد کشید هر عامت لب
چو کیتی ز صیت عطایش آلی   بود جام دل از نشاطش لبالب
چو منصب فزودش تاریخ کفتم   بیا لبیه بر خود وار وجاه و منصب

کرامی برادر جا نی   که مبادا بدیش ز دور فلک
آن قبن مردمی بجان یاری   آن تخلق آدمی تخلق ملک

داد یکدانه گوهری ایزد / چه گهر بهر چشم دل عینک
عمر او نیست سر نوشتش باد / حرف غم گرد دش ز خاطر
تا برد ره بکعبهٔ مقصود / جادهٔ شرع باشدش مسلک
کرد از نخل عمر برخوردار / نشود لطف حق از او منفک

بهر تاریخ مولدش گفتم
شب بعثت آمد آن کودک

از حکم شه این امر چو مستحب روا شد / هر سوی پی تاریخ دلم جویا شد
ناگاه سروشی آمد از عالم غیب / ای بنده بیا که باب رحمت وا شد

کرد دل تاریخ اتمامش ز من روزی سؤال / گفتمش این طاق با طاق فلک همدوش شد

عطا کرد ایزد ز مجد و اکرم / مه مهر زمان حیک آن پاک گوهر
ثمین گوهری از محیط کرامت / چه گوهر سپهر شرف را ستاره اختر
ز صلب نجابت برآمد شراری / که از نور او شد چراغش منور
محمد اسد از جو پاره بزرگی / برافراخت نیکو نهالی چنین بر
چو تاریخ جستم پی مولد او / خرد گفت از وی الف خورده

بحکم شاه دین عباس ثانی آنکه در عهدش / جهان از خرمی پر خنده شد چون دامن گلچین
شه مسکین نوازی کرد وا بی عدل و احسانش / بعالم هیچکس را نیست در وی غیر دردی دین
شهنشاهی که رای صائب علم وی آموزد / خرد را عقل در یا راسخ و کوه را تمکین
جلال و عدل و احسان و جهانبانی و دیوانی / همه در آسمان و دولتش چه همدوش چون پروین
شده از شمع تیغش خانهٔ امن و امان روشن / چنان گرشتی ام دولتش محکم بنای دین
جهان پر زیر دستان ز زور گردن فرعونی / که سر در عهد او آهسته بگذارد بزیر بالین
ز بیدادی که بر خرد بود مسکین شده از خسرو / نگوید از چم او خود را کشیده صورت شیرین
برآمد تا بتخت خسروی این شاه دین پرور / چراغان شد ز نور جبههٔ عباد شهر دین
تسلی شد بدرگاه او که خسرو و عادل / که از سر کم نگردد سایهٔ لطف شهنشهی آمین
سر اخلاص کیشان آنکه بالاتر بود ز پیشش / ز صد گنجینهٔ وی در بنای این شاه عدل آیین
بانجام آمد این عالی بنا ز احسان که از فیضش / سراپا رشک جنت گشت باب الجنه قزوین

بگفتم این چه جا باشد که تاریخش خرد گفتا
مکان طاعت و جای عباد شاه دین

ریزش احسان

در جهان تا غم و شوری بود دم — همه گویان دل و جان صد حیف

چون صدف خلق همه سودی دست — که از آن گوهر رخشان صد حیف

کوه و صحرا همه سینه نالید — که از آن ابر بهاران صد حیف

آب در جوی سراسیمه دوید — سنگ بر سینه که یاران صد حیف

هر طرف باد بسر خاک کنان — که کجا رفت سلیمان صد حیف

آتش سوخته میکرد خروش — که از آن شمع شبستان صد حیف

خاک را سر بفدا جاکه کجاست — مرجع خاک نهادان صد حیف

مضطرب حال طپیدی دریا — که از آن ابر درافشان صد حیف

خشک وا مانده بجا آب گهر — که از آن گوهر افشان صد حیف

ابر چون دود سیه میکرد — که چه شد آن خور تابان صد حیف

شور در خیل غزالان که گره — خاست زنجیر شیران صد حیف

گفتم این شور و فغان چیست یکی — گفت با دیده گریان صد حیف

رفته عباس شه ثانی از این — ای بقا عالم ویران صد حیف

نقد جید رشته دین و دنیا — رفت از کیسه دوران صد حیف

غوطه در بحر فنا زد ذوالنون — شد بچه یوسف کنعان صد حیف

شد ظلمات سکندر صد آه — رفت بر باد سلیمان صد حیف

رخش اقبال بریده دم و یال — که از آن صاحب میدان صد حیف

در طویله همه لیلی منشان — کشته مجنون مغزوشان صد حیف

تن آواز قلم کوشان این — که ز سر مشق سواران صد حیف

نیزها بر سخن نیزه وری — گشت یکسر خط بطلان صد حیف

شد کمانهای پر افشان نالان — که از آن دست زرافشان صد حیف

تیغها کشته سیه پوش از غم — که از آن تیغ درخشان صد حیف

حلقهای زره افتاده بهم — که ز سر حلقه مردان صد حیف

سپر از درد بخود پیچیده — که پناه همه خلقان صد حیف

موی وا کرده علم از پرچم — که سرافرازی مردان صد حیف

بر سر خویش زنان کوس بدست — که ز آوازه احسان صد حیف

و قرانه مدرقه اگشتان — که شد احوال پریشان صد حیف

تخت از پایه خود افتاده — که از آن لنگر و آن شان صد حیف

رفته بر خویش فر و نقش نگین — که از آن صاحب فرمان صد حیف

سنگ بر سینه زنان انگشتر — که ز سلیمانی دیوان صد حیف

دیده قاج پر از آب گهر — که ز سر کرده شاهان صد حیف

بهر این واقعه جستم تاریخ — از زبان همه گویان صد حیف

زین دو مصراع دو تاریخ آمد — حیف از آن قهر سخن دان صد حیف

آه از آن شاه فریدون شیم آه — حیف از آن سرور ایران حیف

شکر که عباس شه خلد سیر — کرد چو طی دفتر ایام خود
ساخت گرامی خلفی یادگار — زنده از او کرد جهان نام خود
خسرو دین پرور عادل صفی — آنکه از او یافت جهان کام خود
خاست چو بر پا علم دولتش — صبح از او کرد جهان شام خود
خانهٔ زرین [illegible] تا بند و بام — دید پر از نور در و بام خود
جامه دارایی این ملک را — قدر بپیمود و زاندام خود
دور بعدلش ز حوادث گرفت — نقد ز کف داده آرام خود
چشم دلش دید الهی مدام — پر ز می لطف ازل جام خود
صفوه صفت جان و تن دشمنان — دید الهی همه در دام خود
کرد چو تاریخ جلوسش طلب — واعظ ما از دل ناکام خود

از سر اخلاص دعا کرد و گفت
باد جهانگیر جوانعم خود

بحمد الله که باز از لطف ایزد — در آمد خلق عالم را تن جان
ز کف چون شاه عباسی اگر داد — صفی آسا خدیوی یافت ایران
بدست آورد تازه نگونه شاهی — بسی بر گرد عالم گشت دوران

شه بیدار دل که فیض جودش — نه بیند هیچکس خواب پریشان
بعیش پیر رسش دست سخایش — شده دامن کف کوه و بیابان
بجای تخت او تا سر گذارند — گهرها از صدفها گشته غلطان
نگاهش از غضب خصم دغا را — بود بر سطر هستی خط بطلان
چنان آباد شد گیتی ز عدلش — که شه خوان یافت هر کنج ویران
پی آغاز این دولت چو واعظ — شد از پیر خرد تاریخ جویان
چو دید او تاج اقبالش بسر گفت — صفی گردید شاه ملک ایران

ور نشاه صفی گشت قرین چو سریر — دلهای شکسته یافت از وی تعمیر
تاریخ جلوسش از خرد پرسیدم — گفتا که بگو جوان شد این دولت پیر

رفت نور دیده ام عبد الحسین — تا هم از دل برد و خواب از دیده ام
چون تواند دید خالی جای او — دیده در خون خود غلطیده ام
موی آتش دیده را ماند تنم — بسکه از دردش بخود پیچیده ام
گفت یاری چیست ای محزون ترا — کاینچنین آشفته ات کم دیده ام

در جوابش گفتم و تاریخ شد
رفته نور دیده ام از دیده ام

از بیان

که شکی سکندر بگنج ویران
که تشکی سکندر بکنج ویران

چو رو کرد حاجی محمد حسین	بجنت ازین عالم بی بقا
خروشان و جوشان و دنبال او	روان گشت خون دل از دیدها
ازین گلشن از شد باد اجل	چه آزاده نخلی در آمد ز پا
گلی رفت زین بوستان کز غمش	فراموش شد بلبلان را نوا
طلب کرد تاریخ فوتش ز من	عزیزی بطرز سخن آشنا
برآوردم از روی اخلاص دست	بگفتم بیامرز داور را خدا

چراغ دلم میر باقر که داشت	رسیدش نور سیادت ظهور
بحضرت سرای بقا بار بست	ازین محنت آباد دار غرور
شد از رفتن او ز جا بی قرار	شد از غیبت او ز دلها حضور
ز زهر غمش عالمی تلخکام	ز درد فراقش جهانی بشور
محبت سرایی که اینش بقاست	چرا دل نهد مرد صاحب شعور
ز بس شاد بیش با غم آمیخته است	نداند کسی ماتمش را ز سور
چو تیر از کمانخانه چرخ پیر	بود در استار از سرعت عبور
جهان از قد ملکی تیرکش نماند	کمان فلک را امانت ز زور
چو تاریخ فوتش من دردمند	طلب کردم از خاطر ناصبور

بخاک از دعا روی اخلاص سود	بگفتا که قبرش بود پر ز نور

شد یار عزیزی از کفم که حیف	در راه طریقت از چنین همره حیف
تاریخ وفات آن جوان میجستم	پیر خردم گفت که حیف و دو حیف

منت خدای را که ز اقبال شاه ما	شاهنشهی که چرخ نهد روی بر درش
هر کس ز روی صدق سر بندگی نهاد	بر خاک در گهش نهد خاک بر سرش
آیینه جمال ظفر آب تیغ اوست	دندانه کلید در فتح خنجرش
چشم طمع اگر شود احول نبیند به	از دست عطای او که نبیند مکررش
گرداب سان سفینه نهد ناف بر زمین	کشتی نشین نماید اگر یاد لشکرش
بادا چو چرخ بر سر بدخواه تیغ او	گیرد چو آفتاب جهان نور افسرش
فتحی عجب نمود بتایید ذوالجلال	خانی که برگزیده شه هفت کشورش
نخلی که در ریاض خراسان نشاند شاه	بر لب رسید شکر خدا از دو بر برش
تایید نور فتح ظفر از جبین او	روزی که شاه داد خطاب مظفرش
آن شیر دل که همچو شغال اوزبکان سگ	دزدیده دم بگوید همه از بیم خنجرش
شیران که قلب بیشه وران سپاه خصم	مانوس تر بسی ز نیستان بود برش
آن تیغ صف شکاف عدوکش که قاصر است	تیغ زبان خامه ز تعریف جوهرش

خصمی که بیستها و زاندازه پا برون | در پای شه فکند شمشیر کین سرش
با وجود و کرد پسر خصم را بچوب | شد چوب جانشین یک گردن آخرش
بیرفت کهنه پا بود پیر بود رقه اگر کس | چون پای کرده بود چنین بر سر فرش
پرگاه کرده کله پر باد خصم را | مغزی بهم رساند چنین عاقبت سرش
صد بیت پیش دشمن پا چوچ سیرت او | بسته است بهر حفظ خراسان سکندرش
و او پیش خدای خلعت توفیق این ظفر | وز بهر خدمت دربار او حیدرش
پای عدو ز ملک خراسان بریده شد | زین پس سر که خورد از دو سپاه مظفرش

واعظ نگاشت از پی تاریخ فتح او
پای عدو برید از آن ملک چون سرش

سزاوار شکر آفریننده ایست … که هر قطره از وی دل زنده ایست
زبان در دهن غنچه فکر اوست … سخن در نفس سبحه ذکر اوست
ز سرچشمه حکمتش خورده آب … کند وی فلک نرگس آفتاب
زمین هست بحر عطایش فراخ … سپر کند غنچه از جوی شاخ
زمان جوی از قلزم حکمتش … مکان گردی از لشکر شوکتش
از او در سفر مهر گیتی فروز … شفق آتش کاروانگاه روز
زمین را نهیبش بخاطر گذشت … که از سبزه موی بر تنش راست گشت
گذشتش مگر قهر او بر زبان … که تبخال زد از نجوم آسمان
سر انگشت صنعش نه درج سپهر … بخیط شعاعی کشد لعل مهر
دهد روز را غازه آفتاب … کشد شانه بر زلف شب از شهاب
نخست از دم صبح گیتی فروز … نمک آورد بر سر خوان روز
حضیض سپهر برکشیش اوج … ز بحر جلالش دو گیتی دو موج
چه باشد از و چشمه آفتاب … گران سنگ آتش پر از لعل آب
ز پستان خورشید تابان زده … لب ماه نو میمکد شیر نور
بخیاطی جامه گل بهار … کند رشته از آب و سوزن ز خار

ز باران رگ ابر تسبیح وار … شب و روز گردان بدست بهار
دو دو شحنه باد از دو هر طرف … سر پالهنگ سحابش بکف
چنان رزق را رانده سوی بدن … که بر شکر شکست راه دهن
پی رزق موران چه دست و پا … کند خوشه باد دستش جو دانه را
ز شوق لب رزق خواران خاک … دو دو دانه تا آسیا سینه چاک
کند از نمود انه گرسنگی … ز باران کند ابر شکر کشتی
چنان رعد بر سبزه ها میزند … که از دانه قالب تهی میکند
دود سبزه تا ماه موزان بفرق … که خون میچکد از دم تیغ برق
چو بی اعتدالی نماید سحاب … میانجی گری کند پرتو آفتاب
شوند این دو لشکر چو از هم جدا … در جوی سبزه آید هوا
زهی لطف کز رحمت بیکران … نیابد رخ بخشش از عاصیان
اگر خشم گیرد کس از خدمتش … در آشتی میزند رحمتش
کریمی که از بهر عذر گناه … نشان داده در کارگه عذر آباه
بآیینه دل چنان داده رو … که آغوشش و اکرده بر یاد او
عطا کرد از گنج انعام خویش … بدل یاد خویش و بلب نام خویش
نفس در میان شد چنان بی سکون … که یکپا درون است و یکپا برون
نه دل داد شهباز غم را نوال … ز لب داد مرغ سخن را دو بال

ز مرغ و عذار و دو لب صنع او | برون آورد و آتش گفت دگو
کند از نفس غنچه و یک از دهن | کشد از زبان تا گلاب سخن
سخن را ز دل همچو آب روان | فرو ریزد از آبشار زبان
روان سازد از نور لطف رها | ز دریا چه دیده فوارها
سخن را تتار نفسها کشان | رسن در گلو آورد تا زبان
فغان کرد و در زبان جو رسن | سخن کرد پیکان تیر نفس
بناوک نالش سنگی دهد | به پیکان دل پیش جنگی دهد
بغزهان او تیغ در کینها | زره چون نفس راست تا سینها
که فتنه نون ها و حکمش وزد | بجز کار تنها فتد جز رود
تعالی چه شان جلالست این | تقدس چه قدر کمالست این
باین پاکی ذات و این عز شان | نتابد رخ لطف از خاکیان
سه دان بر فلک شوکت عزتش | بکشان بر زمین دامن رحمتش
چنان مهر او پرتو افکنده است | که دردانه در خاک هم زنده است
از او سبزها چون زبان پر نوا | از او لاله چون گل سها پر صدا
کند بحر و بر هر دو ذکرش ولی | بود ذکر این یک خفی وان جلی
بود محو نورش چه بحر و چه بر | بود پر ز شورش چه ماهی و جانور
کف ابر با سعی بحرش وراز | بر قطره ها بر زمین شبانه

فلکها است سر پا بفتراک او | زمینها جبینهاست بر خاک او
همه بنده او چه جزو و چه کل | همه زنده او چه خار و چه گل
ز دلها رهی کرده تا کوی خویش | از آن ره برد فکر را سوی خویش
فغانها و هر جوهر کرد فر | دعا را و هر دست و پای اثر
طلب رخصت عرض حاجات داد | بدل خار خار مناجات داد

الهی بیکتایی وحدتت | بزخاری قلزم رحمتت
به پیدایی ذات پنهان تو | بکبریایی ذیل احسان تو
بعشقت کزان درد جان پرور است | بدردت کزان فکر من لاغر است
بیادت کزان گشته هر جزو و کل | نیامت کزان شد نفس شاخ گل
بحفظت که مرغ هوا را پر است | بجودت که نخل دعا را بر است
بعلمت که مصحف نه راز هاست | بحلمت که سیلاب شهر خطاست
بحمدت که سرمایه دولت است | بشکرت که سرچشمه نعمت است
با حمد شفیع سیاه و سفید | که در دشت بر کوه داد امید
شفیعی که گر دادگر عذر خواه | زند غوطه در بحر رحمت گناه
کی افتاد کسی را پسند و نما | که بر سایه خود ندارد روا
ز سایه فکندن فزون پایه اش | ولیکن جهانیست در سایه اش

چنان بر جهان سایهٔ او نشست که افتاد در طاق کسری شکست
شق خامه کی باشد او را هنر که سازد به انگشت شق قمر
ز بس حسرت آن کف ارجمند قلمها به سینه الف میکشند
به مهر سپهر ولایت علی گر از ظلمت کفر شد منجلی
امامی که با شاه مهر او بخیزد کسی از لحد سرخ رو
نه قهرش همین فتح خیبر نمود که مهرش بسی قلعهٔ دل گشود
به شمشیر آن شاه والا گهر جدا شد حق و باطل از یکدگر
نبی و علی هر دو نسبت بهم دو تا و یکی چون زبان قلم
دو سر چون قلم لیکن از جان یکی زبانشان دو تا و سخنشان یکی
قلم وار بردند از آن سر بسر که مو در میانشان نگنجد مگر
خط شرع گردیده ناخوان از آن که گنجیده غیری چو مو در میان
به زهرای از هر محیط شرف که او بود هم گوهر و هم صدف
گهر بود دریای اسرار را صدف یازده در شهوار را
بحق جگر گوشهٔ او حسن کز و شد جگر خسته هر مرد و زن
ز یاقوت خون از سر کان گذشت که لعلش ز مرد با الماس گشت
ز الماس تا آن خطا سر زدست بخود اندرک خویش خنجر زدست
بجز می که الماس از خویش دید عجب نیست گر رنگش از رخ پرید

بسرو ریاض شهادت حسین که از وی جهانیست در شور و شین
شهیدی که تا صبحگاه جزا بخون غلطد از وی دل دردها
گل صبح در ماتمش سینه چاک شب از گرد کلفت بسر کرده خاک
بود چهر دل و سینه زان عزا شهیدی جدا کربلایی جدا
دگر شهد با زهر باد کام شکفتن بدل خنده بر لب حرام
سبق وی نور جبین وجود که از چشم او ابر آموخت جود
دلش ز آتش خوف و الم کباب شب درد و ز چشمش چو نرگس پر آب
از آن اشک را بر سر چشم جاست که با دیدهٔ پاک او آشناست
از آن دل نشین است غم این چنین که بوده است با خاطرش همنشین
چنان بود تسلیم در بند غم که نگسست تار رشکش ز هم
خوشا طالع اشک ریزان او که از دست نگذاشت دامان او
بیاقوتین گوهر بحر دین که نازد بآن آسمان و زمین
ز دلها چنان ظلمت شبه رفت کز و گلشن علم گل گل شکفت
بصادق شه کشور اصل و فرع بکلک بیان چهره پرداز شرع
شکفتند گل صبح زان از نمو که بر خویش میبالد از نام او
بکاظم چراغ شبستان سوز که شب بود از سوز او رشک روز
ز نورش چنان تافت شب زنده دور که شب ابره کرد دید و روز آستر

چنان دشمن و دوست را روی داد / که زنجیر بیم سر پایش نهاد
چو زندان او بود دار الصفا / سر گریه زنجیر و ارش بپا
بشاه خراسان امام گزین / که رو بر درش سوده چرخ برین
برخ طاعت از خاک او بر صفا / سر سجده از نور کهش عرش سا
بنوباوه گلشن دین تقی / که مهرش شناسد سعید از شقی
محیط آب از شرم انعام اوست / زر جود دریا که بر نام اوست
بحق نقی هادی راه دین / که از نور شمس افروخت شمع یقین
کمالات اگر گلشن است او ادب / جهان فی المثل گر گلست او گلاب
بیکتا در درج دین عسکری / که مه یابد از روی او سروری
بخروی بزرگی از او یافت شان / بلطفی از او بخت دانشش جوان
مباد اصری کان نه دریای اوست / سیاه آن دلی کان نه ماوای اوست
بمهدی هادی امام زمان / که نام خوشش هست ورد زبان
فروزان چراغی که گردد چو دود / بگردش شب و روز چرخ کبود
کند صبح شق علم داریش / بدل مهر را نیزه برداریش
نه خورشید رحمت بر آسمان / بود در ره او دو چشم جهان
وجودش چراغی بفانوس دان / جهانی از او روشن و خود نهان
ندانم ز بس هست قدرش فزون / که در پرده غیب گنجیده چون

رها کرد از طوق فرمان ازو / رها دست امید و امان ازو
بآب رخ جمله پیغمبران / که داده اند در راه دین تو جان
بپا مروی زمرهٔ اوصیا / کز ایشان بپا بود دین را لوا
بتقوی شعاران پرهیز و تاب / که باشند از آتش دل کباب
بحق شهیدان گلگون قبا / که هستند باغ ترا لاله ها
بصحرا نوردان آگاه تو / که بر جود سوار اند در راه تو
بویرانه جنبان غربت وطن / که خود شمع خویشند از سوختن
بخورشید چشمان حسرت نگاه / که با دیده پویند سوی تو راه
بچالاک روان ره علم و دین / که هستند بجز فکرشان همنشین
بفرسنگ پیران لاغر بدن / که از ضعف بالند بر خویشتن
بمظلومی عاجز بی پناه / که برابر بیابد پیش تیغ آه
بکشور گشایان اقلیم درد / که در جنگ خویشند مردان مرد
بغیرت سواران دشمن شکار / که بر فرق خویشند شمشیر دار
به بیدست و پایان غیرو ز جنگ / بطاعت کمانان افغان خدنگ
با قشه کان سپر افراخته / بجود سپاه مردان بی ساخته
بیدار خوابان بالین فکر / بهشیار مستان سر جوش ذکر
بذلت عزیزان عزلت گزین / بغیبت حضوران خلوت نشین

بشوریدگیهای سرهای گرم | بگیرندگیهای دلهای نرم
بدرد و سر ضبط خیل و رمه | بآسودگیهای ترک همه
بجمعیت خاطر ساده‌ئی | بآمنیت راه افتاده‌ئی
بدیرآشنایی مقصودها | ببرگشتگیهای تیره دعا
بخاموشی حالهای عیان | بجرأتی رازهای نهان
بباریدن ابرهای کرم | بنگرفتن طبع اهل ستم
باجرای احکام تقدیرها | بهرزه درایی تدبیرها
بپرباری نخل آزاده‌ئی | بپرکاری صفحه ساده‌ئی
بدلسوزی حسرت دردمند | بغمخواری تلخ گویی پند
بشیرین بیانی عذر خطا | بخوش خوئی بخشش جرمها
بصحرا دویهای فیض بهار | بروشن دلیهای شبهای تار
بگلگونی چهره زرد عشق | بشیرینی تلخی درد عشق
بتمکین سرشار حسن و جمال | ببی‌لنگریهای شوق وصال
بدلچسپی لذت یادها | ببالابلندی فریادها
ببی‌طاقتیهای طغیان درد | بجانسوزی آتش آه سرد
بفرمانروایان حکم جمال | بحسرت نگاهان بزم وصال
بآوارگیهای رسم حیا | به بی‌صاحبیهای ملک وفا

بخون گرمی لاله رنگ شرم | بدلچسپی گفت و گوهای نرم
بشوریدگیهای صوت هزار | بدیوانگیهای جوش بهار
بآوردن آب و تسبیح گل | بسجاده چینی و مهر و گل
بچشم تر گلشن از ژاله‌ها | بدلسوزی بلبل از ناله‌ها
بخونباری دیده نوبهار | بپرخونی دامن کوهسار
بجوشش گل و طبع آب و هوا | بهنگامه‌کشیهای نشو و نما
بشبخیزی شبنم پاک‌زاد | ببیداری تخم خاک نهاد
بپیچانی طره تابها | بتقاضای ناله آهها
بگفتار رعد و بکردار ابر | بپرتابی درد و تمکین صبر
بشرم خوشی سبقت کلام | بخوشوقتی صبح و اندوه شام
بتسبیح سیاره و مهر و مه | بجود زمین در رکوع سپهر
بهر ذره از سمک تا سما | که هستند با مهر تو آشنا
بهر چیز و هر کس ز آثار تو | که دارند راهی بدربار تو
که رحمی کنی بر من زاریم | برویم نیاری که کاریم
بدرگاه عفو تو ای پادشاه | نیاورده‌ام تحفه جز گناه
بهر غفلت و سستی آورده‌ام | متاع تهی دستی آورده‌ام
تهی دست از آن آمدم بر درت | که گیرم ترا دامن مغفرت

ندارم بجز خود فروشی خرید — بکالای عمل بسته بار امید
گناهم یکی باشد امید صد — بروی امیدم مبند دست رد
سزاوار عفو تو گر نیستم — وگر بنده عاصی کیستم
بجز معصیت گرچه نندوختم — بسوزم که من خود بخود سوختم
کجا لایق آتشست این خس است — مرا آتش رنگ خجلت بس است
شدم گر بسی از درت کوبکوی — کنون روی آورده ام با چه روی
بنحسی است چون عقده مشکلم — گرو در سیاهی برد از دلم
چه پروا ز سیاهی سیه تر بسی — چنین رو مباد از نصیب کسی
مگر گریه ام شستشوی دهد — مگر خجلتم رنگ و بویی دهد
چگویم ز نفس شقاوت سرشت — چگویم ازین مدرک جمله زشت
چگویم ازین ابر اندوه بار — چگویم ازین دیو وارونه کار
چگویم ازین خصم فرزانگی — چگویم ازین دشمن خانگی
چگویم ازین آتش خشم سوز — چگویم ازین باد عصیان فروز
چگویم ازین خود پسند بدگهر — چگویم ازین لاف بی هنر
ازین آشنا روی بیگانه خوی — ازین حرف ناشناس بیهوده گوی
ازین زشت بی نور ظلمت نژاد — ازین تیره بخت کدورت نهاد
بخود دست زشتی این غنچه ناز — ندیدم سیاهی این ترکتاز

تو بخشی رهایی مگر زین عدو — که من نیستم مرد میدان او
ذلیلم سوی خویش راهم بده — و خیلم نه دشمن پناهم بده
اسیرم مرا از من آزاد کن — کریمی دلم را بجود شاد کن
فقیرم ندارم بجز احتیاج — حکیمی بکن خسته را علاج
ز سوز غمت شمع راه خودم — گدای توام پادشاه خودم
چو هستم گدایت مران از درم — مکن دور شاها پس در بکرم
گدای توام دارم از خلق رو — بجز درگهت نایدم پیش رو
رخم بر درت تا پی فخر سود — ندارد کسی جز تو پیشم وجود
تو هستی مگر مرا هیچکس گو مباش — محیط کرم هست خس گو مباش
توام بی نیازی ده ای بی نیاز — توام دستگیری کن ای کارساز
رحیمی رحیمی ببین زاریم — کریمی کریمی بکن یاریم
که خوش خسته ام و سخت افتاده ام — عصای جوانی ز کف داده ام
عصا ده مرا ز اعتقاد درست — که جان سست و پا سست و دو دست سست
تو رحمی بکن بر من تیره بخت — که دل سخت در دو سخت و کار سخت
ازین سستی و تختیم نیست باک — قبول تو بر دارد م گر ز خاک
گرفت غفلت رگ خواب تن — شده رفتن عمر سیلاب تن
تو بیداریم ده که مردم ز خواب — تو معماریم کن که گشتم خراب

بخوناب دل چیز کن دانه ام / بسیلاب آباد کن خانه ام

باشکی دلم از غم آزاد کن / خرابم بسیلابم آباد کن

برد هم همه در دو گوهر ده / چو گوهر بمن دیده تر بده

چه غم گر مرا نیست سیم و زری / بده مان خشکی و چشم تری

سخن را باشک آشنا کن چنان / که بی چشم نگرد ندارد دل روان

سخن را ز دل رهبر اشک کن / ث وابی گوهر اشک کن

فنون سخن جمله ورزیده ام / همین گفته ام هیچ نشنیده ام

بنطقم زبان نی بدل گوش ده / سخن را اثر در دل جوش ده

ز معنی دلم را اثر خیز کن / حریر زبان را سخن بیز کن

سخن را بخلق آشنا ساز و گرم / چو آب دم تیغ تر او نرم

بکلکم بده نرمی گفت و گو / چو مغز قلم کن سخن را درو

فرازنده دست و تیغ زبان / چنین کرده تسخیر ملک بیان
که شاه ملک خیل و انجم سپاه / جهانبخش دریادل دین پناه
ندانم چه در مدح آنشه سزاست / بجز آنکه فرزند شیر خداست
بفرزندیش داده شاه نجف / ز شمشیر برهان قاطع بکف
شد از تیغ او خانهٔ انقلاب / بسیلاب خون مخالف خراب
ز موج نهیبش دل دشمنان / چو از حملهٔ باد ریگ روان
بساطی کرد از تیغ کین / ز خون عدو غازهٔ روی این
زره پیش شمشیر آن نامدار / چو پیش تف شعله موج چنار
سمندش فشردی چو بر کوه نعل / خزیدی چو خون در رگ لعل سنگ
بشمشیر تا بازویش یار شد / رگ کوه انگشت زنهار شد
ز روزی که عدلش بدوران نشست / فرازیست مهر بنهادی که بست
شود تا سبکبار بهر فرار / بهر سال می افکند پوست مار
در ایام آنشاه فیروز جنگ / نبرد تو ترسیدن از چهره رنگ

ستم را نبود آنقدر دسترس / که پری پستان زد جوانی نرگس
در ایام عدلش کسی را چه حد / که لب از ندامت بدندان گزد
بعهدش چنان روزگار آرمید / که دل از طپیدن نشانی ندید
نه دست سیاست چنان بد قوی / که جرأت کند ناله در شیروی
ز دودنان هر سوی صیقل دوتا / که بر دو دست زنگ از دل آینها
نداوش اگر باغبان اول آب / نیارستی از گل گرفتن گلاب
بشاخی اگر زور کردی شجر / نهادی بپایش همان لحظه سر
بترویج مذهب میانرا چو بست / بگلگون کشورکشائی نشست
بهر سو علم راست کردی ز کین / شدی راست همچون علم پشت دین
شدی شعلهٔ تیغ او چون بلند / سر سرکشان ساختی چون سپند
کمند عزیمت بهر سو فکند / سر مرز و بوم در آمد به بند

چنین تا رسید از خراسان خبر / بدرگاه آن عادل دادگر
که شیبانی بدرگ کفرکیش / برون سنیده پای از حد خویش
در آن ملک از غارت آن بلا / نماندست غیر از خرابی بجا
ز بیم ستور غنم روزگار / نشستست بر روی شادی غبار
ز تاراج ترکان به حب ترکان / شده تنگ چون چشم ترکان جهان

ز خونریزی اوزبکان دغا / شده مشهد طوس چون کربلا
چو معروض درگاه شد این خبر / درآمد ز جا خسرو دادگر
چو مظلومی عاجزان کرد گوش / درآمد چو دریای رحمت بجوش
بدل عزم کین خواستن ساز کرد / غضب را بخونخواهی آواز کرد
در آن وقت از آن بدرگ روسیاه / یکی نامه آمد بدرگاه شاه
پر از لاف مکتوب آن بدنهاد / تو گفتی که نامیست آن پر ز باد
ز حرف عالم تهی آنچنان / که از مغز خالی بود استخوان
در آن نامه آن ناخردمند دون / نهاده چنین از ادب پا برون
که داریم با جمله خیل و حشم / در این روزها عزم طوف حرم
بدین حشمت و لشکر بیشمار / ز ایران همین است ما را گذار
شه از راه باید گریزان شود / مبادا که پامال ترکان شود
چو آن نامه معروض درگاه شد / همه دامن آتش شاه شد
چنان بر شد از زهر قهرش جهان / که شد زندگی تلخ بر دشمنان
بفرمود تا جمع کرد سپاه / پی کینه جویی از آن روسیاه
بفرمان آن خسرو رزمجوی / دلیران ز هر سو نهادند روی
بایران چنان کرد لشکر هجوم / که شد زنگبار از سیاهیش روم
چنان لشکر آراست آن شاه دین / که خاقان شد از حیرتش نقش چین

ز بس موج دریا سپه جوش کرد / گهر را صدف پنبه گوش کرد
خروشش بنوعی شد از اندازه بیش / کز آن بحر نشنیدی آواز خویش

چو آماده شد لشکر کینه خواه / بسوی خراسان روان گشت شاه
به پیشش همه فتح و اقبال بود / دعای ضعیفان بدنبال بود
روان گشت چون آن سپه فوج فوج / تو گفتی که دریا درآمد بموج
قطار شترها پی یکدگر / بهم بسته شد بر ناوک جاده پر
بهر منزلی بار انداختند / ز نو روزگاری دگر بیخ شد
ز هر وادیی کوچ کردند باز / نشیبی شد از گرد ایشان فراز
بدینگونه وادی بوادی شدند / بملک خراسان چو شادی شدند
بتعظیم آن شاه با اقتدار / ز جا خاست تا اهل آن دیار
شدش جامه جان اهل ستم / لباس کتان از مه سر علم
چو افتاده بر سبزه وارش گذر / ز خاک رهش گلبن بس گشت زر
قدومش نشابور را چون نواخت / شرف کان فیروزه را زنده ساخت
چنین رفت تا مشهد طوس شاه / بدل شوق درگاه عرش اشتباه

چو درگاه درگاه شاه گزین | امام هدی قبله هشتمین
چو درگاه درگاه شمع هدی | شه دین علی بن موسی الرضا
امامی که از قدر نامش زمین | شد انگشتر آسمان را نگین
از آنست پیر خرد تازه رو | که رخ شسته از چشمه رای او
ز رایش نظر یافت مرآت علم | ز قدرش گران شد ترازوی علم
کرم دستگیری از و یافته | شجاعت دلیری از و یافته
رخ زلت از خاک او پرصفا | سر طاعت از مهر او دوش سا
اگر نه غبار درش توتیاست | نگو دیده روز روشن چراست
کی این آب و رنگست در گوهرش | نشاید اگر مهر رخ بر درش
بود در زمینش رحمت سحاب | گل سجده در گلشنش را گلاب
ز شرح کمالش زبان یک ورق | ز در ثنایش دهان یک طبق
سخن در مدیحش بود زان فزون | که از عهده اش گفتن آید برون
قلم را نباشد ز او هیچ دست | ز وصفش سخن در دهن بر شکست
دل معنی از فکر مدحش فکار | ز ر لفظ از نام او سکه دار
ندارد سخن مدحتی در خورش | ازین پس سر فکر و خاک درش
چه در قبله آرزوی ملک | چه در سجدگاه شکوه فلک

ز گلریزی سجده از فرقها | از و تا بجنت نسب فرقها
ز فیض اجابت در آن آستان | شکفته از دعا غنچهای دهان
در آن روضه از اشک اخلاصها | شده بر فلک نخلهای دعا
در و رسته از اشک چشم ملک | گل آفتاب از سفال فلک
ز بس جذبه با خاک آن منزلست | از آن روضه بیرون شدن مشکلست
ندانم در آن روضه پرصفا | چه پیدا نمود گوهری از دیدها
چراغان آن روضه دانی ز چیست | بصد شمع جویای مرجاجی است
بر افروخت آن بارگاه ادب | سیه شد نفس بسکه در دیده شب
بر شش دم از نور زد بی حجاب | لب صبح تبخاله زد ز آفتاب
نگو گنبدست آفتابست آن | ز دریای رحمت حبابیست آن
گریزان از و تیرگی با شتاب | چو دود شب از مجمر آفتاب
بود آسمان پیش آن بارگاه | چو نقش کلف بر رخ قرص ماه
چنانست پیشش سپهر بلند | که از مجمری جسته باشد سپند
از آن شکل افلاک گردیده است | که بر گرد آن خاک گردیده است
خطوط شعاعی از آن بارگاه | کشد میل در دیده مهر و ماه
نکو سجده کرده است صحنش نه دور | که از مهر دارد لب تاج نور
ز بس نور قندیل آن بارگاه | نماند در آن نامه کس سیاه

زبس نور آن صحن قدسی مکان — چو شمعیست جاروب آن آستان
بود صحن آن روضه عرش سای — حصار امانی ز قهر خدای
حصارش از آن گنبد چون سپهر — درخشنده چون هاله ماه و مهر
بر گنبدش آسمان در نظر — نمایان چو فیروزه از تاج زر

ز بهر طواف حریمی چنین — قدم ساخت از سر شهنشاه دین
چو خود را در آن آستان جای داد — امیدش لب از بهر رخصت گشاد
طلب کرد خاک درش سوی خویش — زمین پای در گلش بر دوش
ز شکر کشش خوشحالی آنچنین — غبار درش پاک کرد از جبین
تجبین آن حرم بدخواه کاه — غبار درش کرد در بوسش شاه
ز بهر بغل گیریش بی حجاب — شد از دوره گنبد آغوش باز
بر آوردیش از عمر روز کین — لب سجده بوسید شه را جبین
در آن روضه چون شه برای نماز — دو تا گشت و قامت برافراخت یار
شد انس و جن قبله روزگار — بر افلاک سودش سر افتخار
علم دادش از قامت افراختن — کمربستش از قد دو تا ساختن
ز توفیق تعویذ بازوش کرد — ز فیض ضریحش زره پوش کرد

ز حرمت برداشتن در دعا — بداودش یکی تیغ کشورگشا
چو شد حاجی روضه ابوالحسن — نمودش ادب راه بیرون شدن
از آن روضه آمد برون شهریار — بجان فیض بخش و بدل کامکار
از آن خاک تشریف فیضش بسر — وز آن سجده اش تاج شاهی بسر
از آنجا و کرد روی بر ره نهاد — از آن آستان پشت بر کوه داد
مسخر چه شد ملک فیضی چنان — مسخر ملک دگر شد روان
دگر باره از لشکر پرشکوه — سراسر چو دریا شد آن دشت و کوه

وز آن سو چو شیبانی بدگهر — شنید این خبرهای وحشت اثر
ز اندیشه لرزید بر خود چنان — که ویران شدش خانه عمر از آن
چنان بر دلش زد وقوف آن خبر — که افتاد از آن تاج هوشش ز سر
ره مرو بگرفت از ترس پیش — گریزان شد از بیم خون کم خویش
ز اندیشه تیغ خونریز شاه — شدش قلعه مرو آرامگاه
بلی مهر چون بر کشاید لوا — کند سایه در پشت دیوار جا
نمود و بدالقصه مردان کار — ز هر جانبی رخنها استوار
بسی محکم آن برج و آن باره شد — سپه چون شتر قلعه چون خار شد

بدینگونه بودند تا چند روز — خبر شد که آمد شه خصم سوز

دل شاه ترکان از آن گشت ریش — دلیران خود را طلب کرد پیش

ز هر سو در گفت و گو باز کرد — ره مصلحت بینی آغاز کرد

که اینک رسید آفت گشت زیست — چه گوئید و تدبیر این کار چیست

بگفتند کای خسرو نامدار — چه حاصل ز دیر بودن این حصار

چو برو او رو پشت ایران زمین — نپاید بر پیش قلعهٔ آهنین

گر این قلعه از محکمی خیبر است — شه از نسل شیر خدا حیدر است

و زین قلعه بودن نه کار رواست — که این قلعه زندان جولان ماست

سپاهی ز ترکان تشنه بخون — ازین قلعه باید فرستی برون

که بندند با آب شمشیر کین — سر راه بر شاه ایران زمین

که تا دیده جوهر تیغها — ببینیم شاید دریغ [illegible]

بر این گفت چون رای ایشان قرار — سپاهی چو اندوه خود بشمار

همه نامداران جنگ آزما — همه شیر صولت همه اژدها

همه تشنه[illegible] پر خشم دل — همه جنگجویان از جان بحل

همه غره بر زور بازوی خویش — همه آتش از تندی خوی خویش

ز بس باد نخوت بسر بودشان — حبابت گشتی کله خودشان

از آن قلعه بر دشت کین تاختند — علم از رگ گردن افراختند

که ناگاه پیدا شد از گرد غم — صفی صور طبل قیامت علم

ظفر پرچم رایت عزتشان — اجل تیزی خنجر رزمشان

ز هیبت کمانهاشان از تنگ — ز نخوت سر گردشان بر فلک

همه تیغ رخشان چو پستان کیخواه — شده قبضه سان کیسر آهن کلاه

زره جوهر خویش پس تیغ و شان — ز سر سختی خود کله خودشان

سپهدار آن لشکر اقبال شاه — صف آرا برزنکی و اجلال شاه

بهم چون رسیدند آن هر دو فوج — رسانند نام دلیری باوج

دو لشکر بهم حمله آور شدند — دو غوغا بهم شور محشر شدند

ز باریدن تیر و تیغ یلان — شد از هر طرف جوی خونی روان

چو شد روشن از برق شمشیر تیز — بترکان دران کرد راه گریز

عنان سوی آن راه بر تافتند — دوان جانب قلعه بشتافتند

گرفتند از تیر پرخم کیش — سپر بر رخ خویش از پشت خویش

دلیران گردان ایرانیان — اجل سان دنبال ایشان دوان

چو ترکان ان قلعه داخل شدند — ازان بحر پر خون بساحل شدند

برون حصار آن شه کامیاب — فرود آمد از باد پای شتاب

روان چتر و خرگاه آراستند — بگردون ستونها بپا خاستند

ز اقبال آن شاه فرخ لقا — شدش وا این خیمه بال هما

طنابی ز هر سوی آن بارگاه | چو دست دلیران و دامان شاه

بپا خاست زان لشکر بی‌حساب | بسی خیمه‌ها چون ز دریا حباب

به هر سو طنابی ز خرگاه‌ها | نمایان چو از کوهها راهها

که در کرد چندان طناب از طناب | که ره بست بر تابش آفتاب

دران خیمه‌ها لشکر بی‌شمار | چراغ تهٔ دامن روزگار

ز خرگاه و اوتاد زرین طناب | پراکنده شد آتش آفتاب

شد از سوزنت لرزه اعصاب | لب خندق از خیمه تنگ انزا

چو خورشید تا چند روز دگر | ز بالین گیتی برداشت سر

بنظاره رزم زال سپهر | گرفت ابر و صبح از چشم مهر

دگر بار ترکان برون تاختند | لوای نگونساری افراختند

بفرمود آن شاه دشمن گداز | سپه را بخونریزی خصم باز

دگر شعله تیغها شد بلند | دگر ره سر خصم شد چون سپند

دگر بار از بیم تیغ یلان | سوی قلعه گشتند ترکان روان

ز هر سو دلیران آرام سوز | چنین رزم چون شد تا هفت روز

چنین گفت شاه فلک اقتدار | بگردان دانا دل هوشیار

که از بیم شمشیر آیینه گون | ازین قلعه شبپک نیاید برون

بتسخیر این قلعه پرداختن | بود کار در راه دور انداختن

نباشد پی قتل این نابکار | شتاب مرا طاقت انتظار

چنین کرده بر خاطر خود خطور | که یکمنزل از قلعه گردیم دور

که شاید شود شبپک بدگمان | ز دنبال بهر تعاقب روان

ز برگشتن آنگاه قیدش کنیم | باین تیر قیقاج صیدش کنیم

ازین پس نشستن برآریم کام | ز پا پس کشیدن کند صید رام

ازین رفتن و آمدن عار نیست | که بی جزر و مد بحر زخار نیست

بفرمود پس خسرو دین پناه | که از جای خیزند یکسر سپاه

بفرمان شاه آن سپاه غیور | نشستند یکمنزل از قلعه دور

چو آگاه شد شبپک نابکار | گمانش که شه کرده از وی فرار

باندیشش دگر قد کشید از سرور | ببالید زاما پس باد غرور

دمی چون شب غم از و رنج بنهفت | شبان گل صبح کاذب شکفت

شکفتش دل از رفتن آنجناب | چو نیلوفر از دوری آفتاب

ندانست آن ناخردمند دون | که خورشید از رفتن آید برون

بر و تاخت آنگاه خود با سپاه | بعزم تعاقب ز دنبال شاه

سمند شتاب اجل زیر ران | ربودش ز دست تامل عنان

نبود از سپه بختی خود شتاب / چو شام سیاه از پی آفتاب
شتابان همی کوته میرفت راه / که ناگاه برخورد اقبال شاه
دوان در رکابش چو فتح و ظفر / سپاهی اجل جوی نصرت اثر
سپاهی کمین گیر دشمن شکار / نظر عاجز از حدشان چون شمار
ز مستی کمر هشیار شد / ز غوغای آن حشر بیدار شد
نبودش دران کینه دست ستیز / نه بودش از آن فتنه پای گریز
ز مستی چو برداشت دست احتیاط / بناچار افشرد پای ثبات
وزین سوی فرمود شاه گزین / که پا زند نام آوران پا بکین
نقیبان لشکر صف آرا شدند / علمها بکین خواستن خاستند
بهر سو صفی راست شد جا بجا / چه صف خاست موجی ز بحر بلا
ز بس موج هر مرد بود آشکار / صف جنگ شد تیغ جوهر قطار
صف از نیزه چون شانه دندانه شد / وزان طره فتنه ها شانه شد
سنانها بدیوار صف خار بست / بگردان فروبسته راه شکست
خروشش و هلها برامد ز جای / بمرگ امان ... برداشت نای
ز کوس و دهل گنبد آبنوس / پر آواز گردید مانند کوس
ز آواز اسبان گردون شتاب / گریزان شد از دیده فتنه خواب
سواران بسی هم افشرده تنگ / بخون ریختن گشته دلها چو سنگ

کین

زره مرد کین را دران شکلست / بتن کرده چون جوهر تیغ جا
دران تنگنای قیامت خروش / ندانم چه پیچان آمدی خون بجوش
ز جوشش سپه بسکه جا تنگ شد / نفس در بدنها رگ سنگ شد
نه تنگ آنچنان عرصه آن ستیز / که در خاطر مرد گردد گریز
خزیدند از بسکه در یکدگر / یلان از لطف گرز با شاه تبر
چنان راست شد بر تن کینه جوی / که مژگان چشم زره گشت موی
ز کین جوهر تیغ زهر آبدار / فشرده بهم همچو دندان مار
ز جوشیدن مغز سرها ز قهر / کله خود باشد قدحهای زهر
ز غیرت بسی داشتی مرد کار / ز لرزیدن نیزهٔ خویش عار
چنان راست شد بر تن کینه جوی / نگردی دران عرصه زره گشت موی
نگردی دران عرصه از پردلان / بدشمن کسی پشت غیر از کمان
ز هر سو علم نیزه گشت راست / جهان از کین مو بر اندام خاست
تو گفتی ز صفهای مردان کار / که چین بر جبین زد مگر روزگار
ز گرمی دران دشت پر شور و شر / عرق گشت چین از جبین سپر
عجب کاسه باز است دوران که کرد / سپر کاسهٔ مهرهٔ پشت مرد
ز میدان یکی سفره دوران گشود / که سر کاسه اش بود و سرپوش خود
درین سطح از آتش آفتاب / نفس در بدن گشته سیخ کباب

که مژگان چشم

هواشد چنان گرم از آن انقلاب | که چون اشک شمع از سنان تحت آب
نشد هیچ آنچنان مضطرب روزگار | که با خود دهد مرگ را کس قرار
شد از اضطراب آب پیکان مرد | چو اشکی که در چشم گردد ز درد
طلب کرد جوشن شه کامران | سبک شد چو آتش در آهن نهان
زره چون هنرگردان رزمساز | برو دیدها چون زره مانده باز
چو چارآینه بست در کارزار | بنظاره شد چشم گردون چهار
حمایل نمود اژدها پیکری | بخونریزی آهن دلی کافری
از او ریختی چرخ گه کارزار | بنوعی که از شعله ریزد شرار
بفرمان خونریزی خصم شاه | ز هر جوهرش بود چشمی براه
ز تار صف دشمن آن پرستیز | گشودی چو ناخن گرههای سر
پی کینه جوئی قدش گشته خم | سراپای پر آتش فتنه دم
چو هر که شدی از نیام آشکار | تو گفتی برون آمد از پوست مار
چو افعی ولیکن سراپاش نیش | نهنگی زده غوطه در آب خویش
در او موج جوهر دقیق و جلیل | زره قوم موسی است بر رود نیل
کمانش گران خصم بیچاره بود | بر او زه ز سختی رگ خاره بود
ز دو سر میان انکون دشنه | بر آبی بخون عدو تشنه
نظر کرده شد ناوکش از کمان | کمر بسته شد خنجرش از میان

ز دستش کمان مست و بازو گشاد | ز پشتش سپر پشت بر کوه داد
سلیح چو شد شاه با عدل و داد | طلب کرد پس اسب تازی نژاد

کشیدند گردون تکی با شکوه | چو خورشید یکسان برش دشت و کوه
شدی با سمندش دمی همعنان | جهاندیش اگر بر تل آسمان
برشد نیش هفت چرخ دوتا | چو کهسار در پیش پی صدا
چنان تیز او بد از آن پرشکوه | دویدن که سیلاب از اندام کوه
خرامی ز هر عضو او آشکار | چو جوشش بر رفتن کبک در کوهسار
ز جا جستنش از میان یلان | سبک چون غزو تماشائیان
ز بس بود صرصر تک و گرم پو | ندانم عرق چون نشستی بر او
نمود آنقدر گرم در رهروی | که رنگ خیالش کند همرهی
برون جستی از حلقه دشمنان | بدان سان که از چنبر دف فغان
نه چندان اداهم در وقت کار | که خواهد عنان چون خیال سوار
نه چندان گرامی نژاد از زندگی | که تا از دستش از پی زندگی
تن کوه آن سرکشش [illegible] خو | نمایان عنان چون رگ کوه او
برفتن چو خورشید در یک گام | بگشتن چو گردون ولیکن بکام

ز تیر نگاه بتان تیزتر
ز زلف بتان کاکلش بود به
ندانم چسان یال او دیده است
ز دنبال آهو بوقت شکار
چو کاکل فشان گشتی آن پرشکوه
رکاب از دو پهلوی آن گرم تک
نهاده گرانمایه زینی بر آن
چه گیتی گزان پاره رخشان شده
چه کوه بدخشان که بحر و بر
کشید از اسپی چنین گرم تک
پی کینه جو پای بر آتش نشست
درآمد بزین چون شه مهر رای
چنان گرم خود را بمرکب گرفت
نبود آن قدر طاقت بودنش
کشید آنکه آن شاه رستم نبرد
چه خورشید شد تیغ آن کامکار
چنان بر صف خصم زد خویش را

ز نیرنگ اسیران پیکان خبرتر
چو ابروی خوبان وشش با گره
که بر خویشتن زلف پیچیده است
چو دل از پی چشم بیمار یار
تو گفتی که بر رسته سنبل ز کوه
نمایان چو خورشید و مه از فلک
چه زین گرانمایه گنج روان
ز بس لعل کوه بدخشان شده
بر آن زین لسان صدف پر گهر
بر او شاه شد چون دعا بر فلک
ز بخشیدن خصم بر کوه جست
در او کرد چون نور در دیده جای
که از گرمی خصم راه گرفت
که خوشش گرانی کند بر تنش
چو خورشید تیغ و سپر چرخ گرد
ز صبح و زلف سفید انگار
که فضا و برگ زند خیش را

چو رو در صف نیزه داران نهاد
بهر جانبی مرکب حمله تاخت
بهر تیغ نخل حیاتی فکند
بهر نیزه در ره بهر نامی نگاشت
بهر حلقه گز کمندی گشاد
یلان را چنان تیغ بر فرق زد
بسی را بتیغ و بخون در بکرد
پس آنکه یلان مرکب انگیختند
شد از گرد لشکر میدان جنگ
ز گرد سواران مریخ خشم
هوا شد چنان تیره از گرد غم
تحیر چنان کرد از آن انقلاب
ز جوشش سواران شمشیرزن
چو پیکان بهم کرده جا تیرها
فلک تیغ خونریزی آغاز کرد
چنان سیل خون لجه انگیز شد
تنها از زخم شمشیر صد جای پیش

نی زار گفتی که آتش فتاد
بهر کام البرزی از گرز ساخت
بهر خشت بنیاد عمری بکند
بهر چوبه تیری نشانی گذاشت
بهر دشمنی در فلاخن نهاد
که بر کوه گفتی مگر برق زد
نشست و کفن کرد در خاک گرد
چو صفهای ترکان بهم ریختند
بلرزیدن آمد دلان جای جنگ
گرفت آفتاب جهانتاب چشم
گران میغ شد مه سپر علم
که شد خانه زندگانی خراب
ندانم جدا چون شدی سر ز تن
چو چوبه بر رفت شمشیرها
بمرگ بقا گریه را ساز کرد
که از جوی تیغ آب لبریز شد
گریبان زده چاک بر مرگ خویش

شده تشنه از بس بخون کیان | برون کرده خنجر زبان از دهان

ز تردستی تیغها در نبرد | نهان شد سپر در پس پشت مرد

چنان گرم شد ز آتش کین هوا | که گشتند عریان همه تیغها

روان بسکه از سرها خون شده | هر آزاده بید مجنون شده

ز بس رفته از دست مردان برون | سپر بود گرداب دریای خون

شد از سینه فانوس شمع از سنان | ببسته شد آیین بازار جان

ز بس مغز خرها بدان در شده | تو گو سم مرکبان کاسه سر شده

کله خود از ضرب گرز و تبر | چو پس دار پر پنبه از مغز سر

جهان جمله یک بحر خون می‌نمود | که گردابش از حلقه ناف بود

شد از گرزها زخمها را دهان | چو دندان پر از ریزه استخوان

کله خود چون پسته خندان شده | سر سبز در خون نمایان شده

ز باد پر تیرهای خدنگ | شد از چهرها برگ ریزان رنگ

ز خون دلیران دران کارزار | حنایی شد اوراق لیل و نهار

دران بحر خون تیغ آن کامیاب | چو موجی که تابد برو آفتاب

علم دست و شمشیر آن جنگجو | برو پرچم از رنگ خون علو

بدینگونه بود آتش رزم تیز | دلیران ز هر سوی گرم ستیز

شد آغشته از خون خاک میدان چنان | که لغزید پای ثبات یلان

چو دید آنچنان شش‌پک بدگهر | برون شد شراب غرورش ز سر

سوی کینه‌خواهی چو راهی ندید | بجز پشت دادن پناهی ندید

گریزان از آن ورطه ناچار شد | خس موج آن بحر زخار شد

سپاهش هم از پی گریزان شدند | ز باد غرورش پریشان شدند

عنان از ره کینه برتافتند | ز خود گم شدن خویشتن را یافتند

دلیران ایران ز دنبالشان | بیان مکافات اعمالشان

چو تیر از کمان شه کامیاب | براه فنا جمله پا در رکاب

قفا رفتش از جنگ شیرافکنان | چو دست تاسف زده دامنشان

گریزان ز شمشیر دشمن شکار | بنوعی که ز آتش گریزد شرار

گریزان ز آغوش ایرانیان | بهر سوی چون تیر کج از کمان

دوان جانب مرگ از آن کارزار | ز خونهای خود جمله گلگون سوار

گریزان چنین شش‌پک از بیم جان | حصاری بچشم آمدش ناگهان

دران چار دیوار رهنما و پا | درآمد دران چار موج فنا

سپاهش هم از پی چو دم خسته‌ها | خزیدند در رخنه آن حصار

فتادند چندان ببالای هم | که بسته شده ره بر نفسهای هم

ز بس خرج ایشان به هم انداختند / ز تنهای خود گور هم ساختند
ندانم ز بس بر هم افتاده تن / که چون یافت جان راه بیرون شدن
ز بد طینتان سیه روی زشت / حصاری چنان بر که قالب ز خشت
پس آنگه شهنشاه فیروز بخت / بلندی ده رتبهٔ تاج و تخت
بفرمود کارند گردان حشر / که چون گشت شیبانی بدگهر
پس از جست و جو یافتند آن یلان / تن شیبک از زیر آن کشتگان
سرش را بریدند با تیغ کین / فکندند در پای شاه گزین
که افتاد انجام آن روسیاه / که نهند سر خویش در پای شاه
بفرمود آنگاه شاه جهان / کنندش ز سر پوست فرمانبران
بسازند ازان ساغری زرنگار / که نوشند ازان باده [illegible]

چه عبرت ازین خوبتر ای گزین / که شد تاجداری چنان این چنین
چه عبرت ازین خوبتر ای فلان / که شد شه‌نشانی چنان بی‌نشان
سر آنچنان سرکشی تیزچنگ / فلک ساخت جام می لاله‌رنگ
کشیدند بر سر کله سرخوشی / شد آن سرکشی آخر این سرکشی
دلا گیرم از خواب بیدار شو / ز سرمستی کبر هشیار شو
نظر روشن از اعتباری بکن / تماشای شاهان گذاری بکن

به عبرت نظر کن سوی رفتگان / که خود را شوی عبرت دیگران
بزرگی که سودی به گردون سرش / نظر کن که چون خاک شد پیکرش
حریصی که صد مطلبش بد ز پیش / ز عهدش گذشتست صد قرن بیش
جوانی که میخواست آغوش حور / کشیدست تنگش در آغوش گور
شهانی که بودند مالک رقاب / نیابد کنون نامشان در حساب
بسی شه که نامش ز زر داشت عار / که محوست نامش ز سنگ مزار
بسا گرد شیرافکن پیل‌زور / که سر رفتش آخر به باد غرور
گرفتم جم از جسم و جام او / که شد تلخ آخر ازان کام او
سکندر که صد سال عالم گرفت / چه سان مرگش آخر به یکدم گرفت
کجا رفت پرویز و آیین او / کجا رفت آن عیش شیرین او
ز ضحاک خوردی سر مردمان / چه سان خورد [illegible] اژدهان
نه کاووس کی سوی افلاک راند / نگه کن اجل چون به خاکش نشاند
چه شد شوکت و شأن افراسیاب / نشان زو ندارد جهان خراب
چه شد زال زر آن یل شیرگیر / چه سان کرد زال سپهرش اسیر
تهمتن که کردی ازو شیر رم / پلنگ اجل چون دریدش ز هم
گر آمد برون بیژن از چاه و بند / اجل باز در چاه گورش فکند
ز دور زمان نگذرد اندکی / که خواهی تو هم بود از ایشان یکی

چو مرگی چنین است از پی روان / خبردار باش از فریب جهان
چه باشد جهان گلخنی تنگ و تار / درو مال دنیا چو آتش شمار
مزن همره این آتش بی ضیا / چو آهن سر خویش بر سنگها
که مانند هیزم درو عمر کاست / که آخر چو دود از سرش برنخاست
چو آتش گرا روی گرمی نمود / که از پستیش بر هوا رو دود
اگر چون سپندش کنی جان نثار / بدور افکند آخرت چون شرار

ندانم چرا داغ این آتشی

ز آتش چه پیماندای عمر کاه / بکف داغ را عمر زردی سیاه
زر و سیم است ار حل مشکل کند / بخاک سیاهت مقابل کند
بی عقده ئی ز آتش گشاد / دلی داد چون پستیش را بباد
بهم بسته رنج و زر بر اندوختن / ز آتش نگردد جدا سوختن
مدان هیچ کی کسب مال حرام / کزین آتشت کار گردد تمام
ترا فکر زر برد دین شد ز دست / تو آتش پرستی نه حق پرست
مسلمانی از اهل دنیا مجو / بآتش پرستان مسلمان مگو
نه این آتش افتاده بر جان تو / که افتاده بر دین و ایمان تو
خنک آنکه همت ترکش گماشت / برین آتش از دور دستی بداشت
ز دور ار چه رنگین لباس دلکش است / به تبشش هر دو آتشت آتشست

دل چون بهشت تو ای بی‌خبر / شده گور پر آتش از فکر زر
چه غم زینکه کورت پر آذر بود / ترا کیسه باید که پر زر بود
چه غم گر ز درگاه دورت فکند / ترا طاق درگاه باید بلند
چه غم دل اگر عاری از دین بود / ترا جامه باید که رنگین بود
ز رنگینی جامه‌ات با درنگ / که طراز دنیات کرده است رنگ
لباس زرت گرچه بس دلکش است / برون جامه زر درون آتش است
تو کردی ز راحت بر آورده / بزربفت و دیباش پرورده
مهیاست بهرت مکن دل غمین / قباهای زرتاری آتشین
مپوشش اگر چه دیبای جنت کند / لباسی که عریان ز دینت کند
بود گر قبا رنگ رنگت هوس / ز فقرت همین دلق صد رنگ بس
اگر جامه گل گلت آرزوست / ترا دلق صدپاره چون گل نکوست
همان از قبای علم بافت کم / لباسی که باشد ز چاکش علم
نباشد برانداخت ای بی‌خبر / لباسی ز بخشش برازنده تر
خوش آنکس که دست کرم برگشاد / ز خالق گرفت و بمخلوق داد
دل شاد را مایه زر داد دست / گشاد دل از کیسه بگشاد دست
وحشش کی رساند بحالت ضرر / نکرد و کم آتش ز خرج شرر
چو مردان عدوی مبتال است / پس از مال دادن همین مال هست

ز دست آنچه آید به سائل بده | اگر زر نباشد ترا دل بده
محبت به سائل چو زر داد دست | گشاده جبین کن که گشاده بست
اگر کرم رو سوی مشوی کامیاب | شد از روی گرم آفتاب آفتاب
ترش‌روی ای خواجه گر کارست | گره بر جبین هیست بر کارست

زر و مال مانده است از زیرکان
چو آتش که ماند از کاروان

الهم که بدیده گشتم از قدرت تو | پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال امتحان گنه خواهم کرد | با جرم منست بیش یا رحمت تو
من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
گه خرم و گه در اثبات تو هست | اندیشه من که مناجات تو هست
من دانم تا بوجهی کی دانم | داننده تویی بجز صفت تو هست

گفتار [illegible]

غم دهر بسیار و عمر اندکی است | خوش آن کس که بود و بود در آن طیبت
جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
اگر پهلوانی اگر شیخ زن | نخواهی به در برد الا کفن
سکندر که صد سال عالم گرفت | چو سال آخرش آخر [illegible] گرفت
سلیمان که بر باد بنهاد زین | چه خورشید بود آنش جهان در نگین
چو آخر که این خاکدان بار بست | بجز باد چیزی نبود آنش بدست
کجا رفت پرویز آیین او | کجا رفت آن عیش شیرین او
اجل زهر در کام پرویز ریخت | شکربار آنش به پرویز این عیش ریخت
نه کاوس کی سوی افلاک راند | نظر کن فلک چون کلاهش نشاند
نه ضحاک خوردی سر مردمان | نظر کن که آخر سر آنش خورد جهان
چو شد زال زرّان یل شیرگیر | چو سان گرد زال سپهر آنش آب
تهمتن که کردی از او شیر رم | پلنگ اجل چون درید آنش ز هم
مخور غم در این عصر و این روزگار | نه شادی بماند نه غم پایدار
هنرجوی چون عکس گردون کسان | مجو روزی الا زر زی رسان

بهار آمد و داغ دل تازه شد / بغم تنگ صحرای اندازه شد

جنونم پذیرای تدبیر نیست / گرم پا بگل کار زنجیر نیست

درین فصل کار جنون مشکلست / که زنجیرم از عقدهای دلست

مدامم دلم خسته در دلگیست / که شاخ گل از غنچه بر من گریست

دلم داشت چون شاخ گل انتظار / ز هر عقده چشمی براه بهار

کنون وقت شد رشک عشرت شوم / روم بلبل باغ جنت شوم

بدل وصف باغی اشارت شدست / که فردوس از آن باب جنت شدست

چه باغی که وصفش کنم چون بیان / گل مضمونیم بشکفد از زبان

چه سان خامه وصف کمالش کند / مگر مصرع از نو نهالش کند

چه سان در صفتش بسفتن رسد / هوا از لطافت بگفتن رسد

هوایش چو کلک آورد بر زبان / مداد آبگی گردد از وصف آن

در و آنچنان دیده ام ژاله را / که شوید سیاهی ز دل لاله را

هوایش کند همدم سحاب / بگردد دگر دور سرش چون حباب

ز بس تر بود ز ابر فیضش هوا / برد افکند کشتی از گل صبا

چنان از رطوبت زمان و زمین / گران سنگ گل گشته کشتی نشین

هوا بسکه سرسبز و شاداب ساخت / نهالش ز فواره نتوان شناخت

نباشد غباری در آن آب و گل / بغیر از غباری که خیزد ز دل

غباری چو خیزد ز پیرامنش / زند شبنمی شست بر گردنش

رود در پیش تا شا کند تا غبار / کند گرد بادش بگردون سوار

هوا را چنان داده ابر آب و رنگ / که بندد از آن تیغ خورشید زنگ

کشیده و هر دو سایبان از سحاب / برد چشم حسرت بود آفتاب

ز خاکش چنان میدمد سبزئی / که بر پیچد سبزه از خرمی

ز رنگینی سبزه‌اش آشکار / که بر دست رنگ از دل وزگار

ز هر چند کس اید در آنجا بخواب / که غم را جوابست آواز آب

ز گیرایی دست نظاره چون / از و میرود نکهت گل برون

چو پیچد هوا ز آن سبزها / پشیمان شود هر که خیزد ز جا

ز بوی گلش غنچه شبنم ز هوش / از آن سبزه و آفتابش بدوش

چو بر زمی سبزه‌اش غلطد آب / نهد در بغل شیشه‌ها از حباب

بود چشم کوثر از آن سوی او / که چشمی بود آب از جوی او

بآیینه دادست آبش شکست / ز بس بر خود از موج صیقل زدست

نداند ز بس آب او با صفاست   که چون از لب جوی او سبزه خاست

شکفته گل و لاله زاندازه بیش   همه بوسه بر کلک نقاش خویش

چو از لاله آتش دمیده گلچین شود   که چون رگ چشم خونین شود

از آن سرو بر چیده دامن رود   که آتش بگیرد ز گلهای او

کند میل نخلش بآن سرکشی   که دامن زند بر گل آتشی

ز گل زنبقش پیش خندیده است   بلی زعفران خورده روییده است

شده دامن هر نهال تری   ز هر بیخ سوسن بود مجمری

ز نیلوفرش چون عرب زادگان   نزده نیل بر خویش سرو روان

نزولها سبقها بهر بلبلی   بود بیدار از شاخ گلی

بهر شاخ گل عندلیبان باغ   ز شوریدگی چون نمک در چراغ

گلش ایمن از تند باد فناست   رگ ابرش از موج آب بقاست

هوا گر ز فردوس دم میزند   گل از ژاله دندان بهم میزند

دم صبح جیبی است از بوی او   گل آفتابست خودروی او

نفهمد ز بس حوزی بلبلش   شد گر هوا از روی بر بوی گلش

خیابان هر سو نهالی بلند   چنین مصرع نظم کم بسته‌اند

میان دو نخلش بود جویبار   چو چین در میان دو ابروی یار

کمر و سر از پای نخلش چو آب   کشد تیغ بر سایه گر آفتاب

نیابد ز بس پنجه شاخسار   رهائی گریبان فصل بهار

عجب از حسن تاب ترقی درو   که از بی رسد شاخ گل را نمو

نسیم سحر تاری از کهنتش   گل صبح باشد گل حسرتش

درخت چنارش که طوبی وش است   ببر سایه اش مهر حسرت کش است

بپا جوشش هر زمان قد کشد   ز آب بقا نخل عمر ابد

کلامم شد از مدحت گردون برش   که بر ساق بپیچیده نیلوفرش

وفا کی کند عمر آب روان   که خود را کشد بر سر شاخ آن

ز تحقیق دربانش از بس جدا   نباشد ز بادام نخلش عصا

چرا سازم از فکر او سینه ریش   ز باغیست هر سرو در وصف خویش

ز خوبی همه چیز او جا بجاست   در بقا گل زند که بی بقاست

در روش شکفد لاله و گل بسی   که ما را بجا خاطر ناید کسی

بباید بسی غنچه از پیرهن   که ما را بود سر بجیب کفن

بسی در چمن گرد آب روان   که از مستی‌ها نیابد نشان

رسد چون بآخر همه سال ما   زند خنده‌ها گل ز دنبال ما

اجل چون گل ما بتارک زند   ز دنبال ما برگ و چستک زند

جهان‌ها غبار است و ما چون نهال   ز پرورد دستش بخود ای [illegible] مبال

مشو خرم از خدمتت میکند   که شاخ گل حسرتت میکند

ورین باغ چون غنچه هرزه چند | دل خویش را بر گشودن مبند
مبر خویش را بر فلک همچو تاک | که فردا نهی روی بر روی خاک

[illegible]

نظر سوی دنیا بحسرت مکن | نکه زار کن خواب غفلت مکن
ز دل بر گشا دیدهٔ عبرتی | بدل نیشتر زن از رگ غیرتی

بیا ای دل از اثر بیخبر | هم از غیرت خویش آسوده تر
که چون تاک با دیده خون چکان | ب[illegible] زنیم برگ ره امتحان

[illegible]

ورین گلشن از دیدهٔ اعتبار
بگرییم بر خود چو ابر بهار

[illegible]

اتمام صحیح الملا کاتب [illegible]

شبی گر پی بود آن را سحرگاه / از آن طول امل وا مانده در راه

شب تاریکتر از روز فرقت / ز دلگیری سراپا شام غربت

ز بس تاریکی آن شب ز غم دل / ز دیدن بر سرشکم بود مشکل

ز ظلمت ناله‌ام بس دست و پا کرد / ز دل یک عقده نتوانست وا کرد

نشد ز آن گه ز من آشنایی / که فریادم نبردی ره بجایی

کشایش را بخاطر راه کم بود / در دل خاک ریز گرد غم بود

بغیر از دل مرا غمخوار کس نه / بجایی جز گریبان دسترس نه

ز غم با خویشتن جنگم بود چندان / که با خود دست دم دست و گریبان

نه چندان سپر روی از ایام دیده / که بتوان کرم کرد از خواب دیده

بچشم خواب از آن رو پا ننهاده / که سیلاب سرشکم ره نداده

گرانبار آنچنان از محنت و غم / که نتوانست خوابم برد یکدم

چه غم مجنون کن صد عقل کامل / چه محنت کوه بار صد جهان دل

به تنهایی همه شب یار بودم / که چشم خفته من بیدار بودم

ز بس راحت در آن شب بود کمیاب / نمی آمد بیاد از بخت من خواب

سپهر عالم ز بون آن شب چه سان بود / که با من بخت من هم سرگران بود

ز هر موی تنم چنان از ناتوانی / که بر من نالهٔ من کردی گرانی

نظر هر چند سوی خود گشودم / ندانستم که بودم یا نبودم

نفس از ضعف صد جا کرده منزل / رساندی تا لب یک شکوه از دل

در آن وحشت که نامد کس بیادم / چه سان بود الهی وقت من داد

نه آن وسعت که سازم با دل تنگ / نه آن تابی که گیرم با خویشتن جنگ

نه آن قوت که بر خود رو درآرم / دمی سر بر سر بالین گذارم

نه در تن حال در سر بود و هوشم / که آمد ناگه از غیب این سروشم

که برخیز و چراغ عزم برکن / از این کلفت سرا چندی سفر کن

که گل شد خارها از گل سفر کرد / سخن بشنید تا نفس از دل سفر کرد

سفر روشنگر مرآت جانست / سفر صافی کن آب روانست

سفر سرمایهٔ عیش و سرور است / که غیبت از وطن عین حضور است

بود رنج سفر درمان هر درد / بود گرد سفر آب رخ مرد

کس از گرد سفر نقصان نبیند / که از دل خیزد و بر رخ نشیند

از این تنگنا برون انداز خود را / خرابه کن غم آباد خود را

چو گرد کرده رو روی عرقناک / بکن تعمیر زان آب و این خاک

رها خود را ز دست این تعب کن ... بسی کام گذشته خود را طلب کن
ز هم پاشیدت اوراق دل و جان ... مکن از جاده با شیرازه آن
ازین خجلت سرا وقت گریز است ... برو چون عمر از فن عزیز است
نه گردیدن کم خود صاد بنیاد ... نگشتی نقطه را خط کرد پرگار
هنر در هر که گشته دور از وطن شد ... نه زه در فن قلم صاحب سخن شد
سبک برخیز تا گردی گرانتر ... که غلطانی فزاید قدر گوهر
توقف در وطن دارد ملامت ... مکن هرگز در سفر قصد اقامت
ترا نفس از سفر هموار گردد ... که تو چون تیغ از رفتار گردد
سعی و کوشش برای سوی عقبی ... مکن خود را براق از این سفرها
نه جا برخیز تا آن کی ست کاهل ... ز گرد غم بیفشان این دل
ترا دردی گران غمها کجا هست ... علاجش دیدن مازندران است
سوی مازندران کش محمل خویش ... که ابر آنجا کند خالی دل خویش
مکن چندی گسست از بحر منزل ... بکش زین بحر غم خود را به ساحل
جز آن ساحل دولت راهی نجوید ... که جز بحر این غبار از دل نشوید
بدل زین حرف بار عزم بستم ... باین یاران جا چون سبزه جستم
برآوردم ز بحر غم سر خویش ... بسلک ره کشیدم گوهر خویش
بپای آرزو شسته آن ره بریدم ... بسر چون گوهر غلطان دویدم

چو نقش پا بهر جا سفت ادم ... ز پیشش پا بروی ره نهادم
چو ره خوشتر ز عمر جاودانی ... چه ره بیغم تر از عهد جوانی
ز بس در هر قدم جای مقام است ... ز منزل ندانم ره کدام است
بجان میرفتم آن ره را نه با تن ... همه رفتار من از جوش رفتن
ز خود هر گام ره تا رسیدم ... عجب بوم و بری پر فیض دیدم
باین خدمت که آنجا بود ما را ... چه پنهانها که بر صحبت پا را
بر فتن پا به پا فرصت نمیداد ... بدیدن گل بگل نوبت نمیداد
نظر تا بال مژگان باز میکرد ... بجالیش مرغ دل پرواز میکرد
ز بس پر فیض خاک آن ولایت ... یکی از پاکیان آن بهارست
چنان گیراست آن ملک فرخ رنگ ... که گیرد جابجای نقش پا خاک
چنان در دلبری آن خطه کامل ... که دارد هر طرف صد پای در گل
سراسر کوه و دشت اوست گلشن ... فتاده بلبل از ناخن بروغن
نباشد شیر اندان در بیشه آن ... که هر سو آتش است از گل فروزان
ز شیرینکاری آن خطه پاک ... عجب نبود شکر خیزد از آن خاک
نمک در شکرستان گوی نهانست ... سمانا شکر لعل بتانست
بهر سو از گلی یار مسیحی است ... ز سرخی شکری سبز ملیحی است
نکرده اندر سبزی خوشه اش رنگ ... بگرد و برسرش گر آسیا سنگ

برو بوشش همه پستی و کیفیت
بمی او را میاسیز بد حیثیت

درو جام گل از بس عیش سازست
دماغ از نکهت می بی نیازست

چنان موج نشیمش هست شاداب
که میگردد ازو بی ابر دولاب

رطوبت در هوایش و بدان نحو
که سازد حرف جنت را ز دل محو

هوا تر آنچنان در بیشه آنجا
که از شاخ آب نوشد ریشه آنجا

درو از بس هوا است از خشکی پاک
تیمم را وضو سازند از آن خاک

از آن حل اقامت ابر افکند
که شوید دل از مازندران کند

کند گر تیرگی ابرش چه نقصان
که هر تا موج خورشید است تابان

رطوبت بسکه دارد کوه و صحرا
زند بوم و برش پهلو بدریا

اگر بحرش نه دارد در و مرجان
هوا ابر بیست پر گوهر ز باران

ز بس موج هوایش آب دارست
ز هر جا بگذری دریا کنارست

از آن باشد تلاشش موج دریا
که شاید افکند خود را بآنجا

چه گوید خامه از دریا کنارش
که حیرت میبرد هردم نگارش

بوصفش گر زبان خامه گردد
ز وحشت بند در بندش بلرزد

نه وصفش در خور ظرف بیانست
که بحر وصف او بی کرانست

چه بحر از موج هر سو کوهساری
نه کام ماهیان هر گوشه غاری

گهی ماهی است آتش گاه قلاب
گهی کوه است موجش گاه سیلاب

ز سیر آبش چنان کلفت خرابست
غم از هر موج آن پا در رکابست

ز هر موجی در آن خوش سبز میدان
سمند نیله هر سو جنبش امان

بآن وسعت ز خوبی خود بنکهت
از آن با خویشتن دارم بحکمت

نگیرد نخل غم را زو دران اوج
که در روی آرد آبیست هر موج

گذشتن زان نخ حد آفتابست
که چرخ آنجا پل آسمانی آبست

چنان پیوسته آب اوست بیتاب
که نتوانند در آن بستن بر آب

سخن در وصف اشرف سنقرابادست
که پای تخت سلطان بهارست

بگو اشرف که آن طاووس مستست
گران کهسار زیر گل خبر بستست

بود مازندران گل اشرف آتش
بود ساغر جهان اشرف شرابش

چنان در روی آتش راست جوهر
که تا کعبی چه خوش کرده ره خوشتر

بود آنجا نشاط از بس ز حد بیش
درو باشش نه گل زیر سر خویش

غلط گفتم ز بس فیضش بود عام
گل تصویر سقفش دیده از بام

هوا از مهربانی بهر بلبل
رساند در سفالها نکهت گل

زیک در طبایع آنقدر آب
که گل هم از سفال آنجا خورد آب

چنین سبزست از آن بام و در او
که رنگ از دل برد بوم و بر او

لیت خامه شد بسی گرم جولان
بسر دارد هوای باغ میدان

ندانم چون کنم وصف آن چمن را
که وصفش بسته میدان سخن را

نویسند از سوای آن چو کتاب — سرو و چون الف قلم تا ساق در آب

کسی کز گل شود برسر وران باغ — دوانده در پس سر چون گل داغ

ورا او آب طراوت بسکه جاریست — تو گوئی برگ برگش آبشاریست

[illegible]

[illegible]

فروزانست از نسرین رنگ دگر گل — عجب شبو و شبو پروانه طبع

بنفشه از رخ حبیب ابدان — که هم زلف است و هم خال است و هم

نظر شتاق خط سبز یا جنت — بنفشه در میان بوی و نکهت

عجب خوش صنعت [illegible] الحق — لب جو بیشه [illegible] الحق

در طوبیت آنقدر ما ماند و آن باغ — که خون شد لاله را دل سوخت داغ

درطوبت آنچنان در چوب و در گل — گر پنداری گل آبیست هر گل

طراوت [illegible] گل و برگش چنان آب — که جوی از شاخ آنجا میرود آب

[illegible]

[illegible]

ز شوخی از برای سیر بازار — نشسته شاهد گل بر سر خار

شده از سوزن چو کاری گل — زمین باغ نقش چشم بلبل

[illegible] با ما قم غلامست — تمام از بیت در خوبی تمام است

از آن بهتر بود آن قصر ساسی — که گیرد آتش [illegible] تمامی

فزوده قدر را اشرف از بنایش | از آن اشرف نهاده حق بنایش

کنم وصفش چو [illegible] را باز | سخن را [illegible] بهم باز

اگر تخت جهش گویم سزا است | ولی بی‌پایه بود آن این برآیست

وزان تل نشاط افزای خرم | فتاده فیض تل [illegible] هم

[illegible]

بعالم نیست حالیست آن چه ما ما | که در روی فصل فصل آیند کلها

نماید آب از آن تل فرحناک | چو نور صبح در دوران افلاک

در آب آن تل پر ریحان و سنبل | چو نرگس [illegible] در روی و سنبل

نگر و تبه آن آب مصفی | بسان رشته از گل و سپید [illegible]

بیان آنکه [illegible] | چو چین غنچه از گلهای خندان

بر آن تل [illegible] شوخی خود آرا | نگار [illegible]

ز خوبان هر طرف از زیب پایش | فتاده زلف چین چین تا بپایش

[illegible] آن | یکی چون گوی و آن دیگر چو چوگان

[illegible]

[illegible] آن عباس [illegible] | که آب او [illegible] از عکس [illegible]

حباب عدل و احسان آنکه گلشن | [illegible] سر گشتن

و سبزه [illegible] این و آن | چو نرگس چشم [illegible] جهان را

ده هر گل [illegible] در تماشا | بوده هر برگ و [illegible] عاشقین

نگیرد [illegible] | بغیر از [illegible]
[illegible] آن شاه سپه‌کش | بهم [illegible] شد در گل آب و آتش

[illegible]
[illegible]

[illegible] چون کمان از [illegible]
بغیر از [illegible] پستی [illegible]

[illegible]
[illegible]

زدون [illegible] ان عهد
که نتواند کسی حرف کسی زد

[illegible]
[illegible]

چنان [illegible] پانزده ده | که دشمن [illegible] حساب از [illegible]
[illegible] | گرفت و دیگر شیر [illegible]

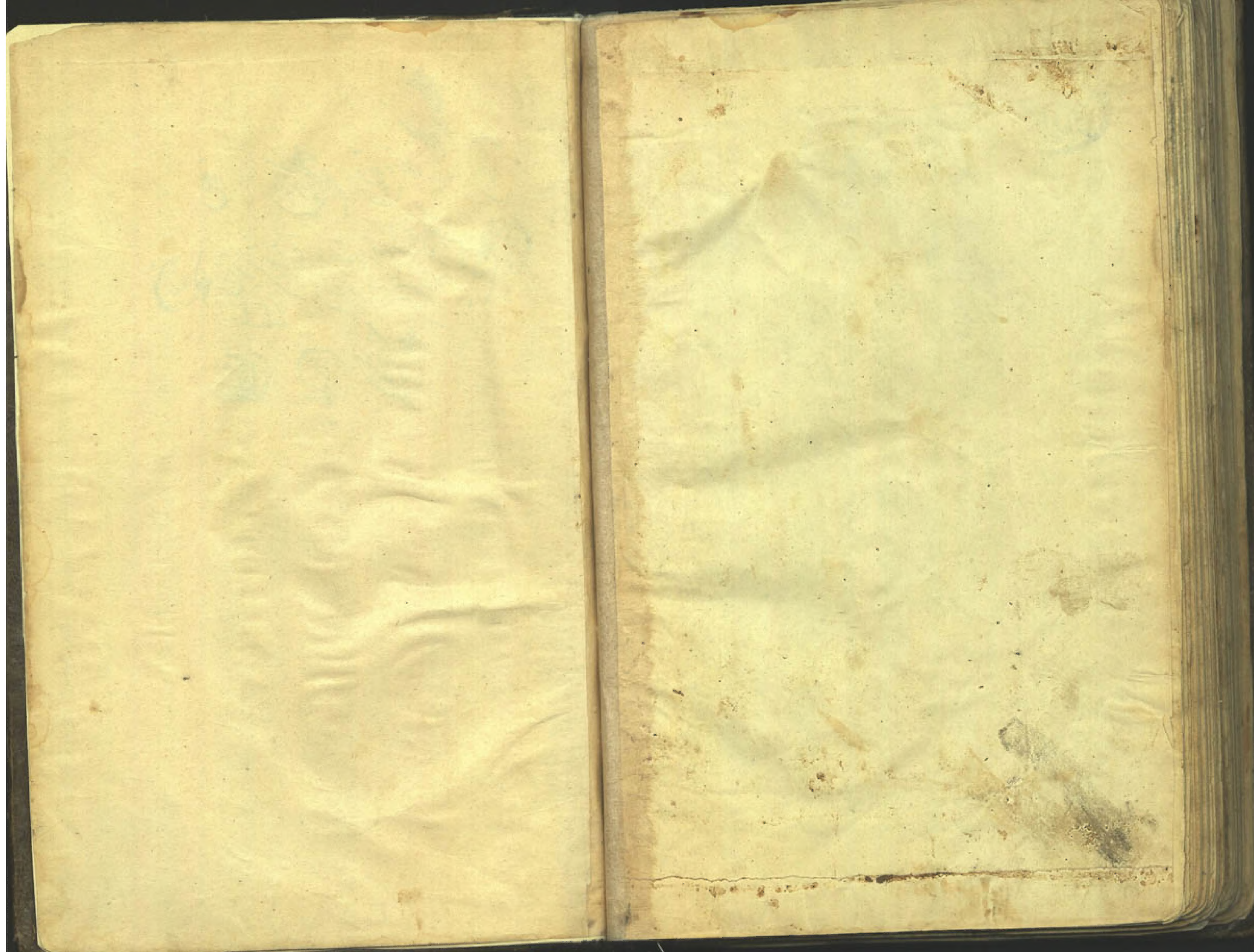
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] زین سپه [illegible] دان
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible]



صح بتاریخ دهم شهر ذی الحجه الحرام در تاریخ مسطور

تاریخ نور چشمی عزیزم آقا سید یوسف پانزده هم شهر شوال المکرم

در روز سه‌شنبه [illegible]

١٢٤١

